



رمان بی تاب سند | میم.گل



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://www.1roman.ir))

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان سرگذشت یک شب](#)

[دانلود رمان منحوس](#)

[دانلود رمان دختر افغان](#)



بازم یه روز جمعه ی دیگه...وای که چقدر دلم براش تنگ شده.وارد گوگل شدم و آدرس مورد نظرمو وارد کردم.چت روم مورد علاقم....رفتم تو کلبه همیشگی و منتظرش شدم.تو این فاصله خودمو خدمتتون معرفی میکنم.اسم من واهیلا به معنی بی تاب،بی قرار با ریشه گلیکیهستش البته خودم دوشش ندارم.آخه هرکس اسممو میشنوه با تعجب نگاه میکنه خب حقم دارن آخه من خودم تا حالا کسیو ندیدم اسمش مثل من باشه وقتیم از مامان می پرسم چرا اسممو گذاشتین واهیلا میگه دنبال اسم گیلکی میگشتیم این بهترینش بود....بگذریم **16** سالمه و اهل رستم...با اینکه جاده هاش خرابه بعضیاشونم بی اعصابن ولی مردمش خون گرم و آب و هواشم عالی.من تک فرزندم.اما فکر نمیکنم که لوس یا خل دیوونه باشم:)...مثل همیشه ناخودآگاه هماهنگ بودیم...من اول شروع کردم:

\_سلااااااام عزیزم

\_سلااااام عشقمممم خوبی؟؟کی اومدی؟

\_ ده دقیقهست.مرسی تو خوبی؟؟

\_فدات...این هفته چیکار کردی؟

\_هیچی کار خاصی نبود منتظر آخر هفته بودیم دیگه...فقط اینکه مسابقه رو بردیم:(

\_آفریبین خیلی عالیههه

\_تو چه خبر

\_هیچی باو...عاشق شدم....

\_وا عاشقکی؟

\_تو این فیلم کره ای یه دکتر هست انقدرررر جذابه دوست دارم برم

خواستگاریش.....

\_بنظرت میشه؟؟

\_ووایی این که من برم خواستگاریش و مزدوج بشیم؟؟؟

\_نه عزیزم.....اینکه خدا به تو یه عقل درست و حسابی بده به منم یه پول گنده

\_خف کار کن بابا.....منو بگو از عشق دیرینم برای یه انتر سخن میگم



\_اوففففف توادم نمیشی

-مودونم

حرفامون که تموم شد گوشی رو سریع بردم گذاشتم شارژ اووف ما چقدر حرف میزنیم که شارژم تموم شده..

\_واهییییییل

اوه اوه شانس آوردم گوشی کنارم نیستا وگرنه الان دوساعت جلسه پند و اندرز داشتیم

\_بله مامان جان؟

\_بیا خاله داره سفره نهار پهن میکنه کمک کن

\_باشه الان

ما تقریبا همه آخر هفته ها میریم خونه مادرجون چون پدربزرگ و مادربزرگ پدریم فوت کردن..همین یه مادرجونو دارم که آقاچونم تو جنگ شهید شده بود.اه چقد ناراحتم که زود تموم شد آخرهفته انگار همین دیروز بودا اومدیم خونه مادرجون...ای وای خاک تو سرم خو معلومه همین دیروز بود سلامتتی عقلمو از دست دادم.

\_به چی لبخند ژکوند میزنی؟

\_هیچی مامان

\_خب این دیسو بگیر دیگه دستم شکست....بعد زیر لب گفت:یه بچه داشتیم اینم خنگ شد رفت

\_عه اصلا ندیدم بده ببرم..

بعدشم یه لبخند دندون نما زدم و در رفتم.بعد از نهار یه بالش تک و پتومسافرتی برداشتم و نزدیک در حال دراز کشیدم و رفتم تو فکر...الان ما توی بهمن هستیم...یعنی حدود یک ساله که من با حامد دوستم..یه ساله که واسم مهم شده و از اول مهر که مدرسه ها شروع شد و تصمیم گرفتیم فقط آخرهفته ها حرف بزنییم همش منتظرم...فکرم شدید درگیرش شده...من اینو نمیخواستم..وقتی دوران راهنمایی با یکی دوست شدم و مادرم فهمید و گوشیمو گرفت..وقتی بعد از 6 ماه



بهش پیام دادم محل سگ بهم نداشت.. اینا خیلی عذابم دادن.. من یه دختر شکننده بودم و خب اولین باری بود که با یه پسر دوست شدم و دقیقا تو زمانی که دل بستگی خیلی زیاده.. خندم میگیره.. چقد خر بودما آخه واقعا چی کم داشتم رفتم دوست شدم.. بعدش دیگه تصمیم گرفتم به هیچکس دل نبندم و با هیچکی دوست نشم که تا حدودی هم موفق بودم... تا اینکه پارسال یه پسری اومد چت روم که همسن خودم بود و حسابی شوخ... خب به عنوان یه دوست معمولی قبولش داشتم.. اهل تهران بود و واقعا نسبت به پسرای هم سن و سالش بیشتر میفهمید.. انگار شعور ذاتی داشت. خلاصه اینکه اونجا با دختری آشنا شد که عید بعد از اینکه رفت مسافرت و برگشت دید ای دل غافل دختره تو همون چت روم با یه پسر دیگه دوست شده. وای که بیچاره چقدر ناراحت بود... من رفتم کنارش کمکش کردم رو پای خودش وایسه طرفشو گرفتم که خودم گرفتار شدم... بعد از یه مدت که ما کلی صمیمی شدیم نشستیم یه ذره فکر کردم گفتم آخه منکه آدم دم می مزاجی هستم... تازه فقط 16 سالمه عین خرا رفتم عاشق یکی شدم آخه مگه من الاغ به خودم قول نداده بودم دور دوستیو خط بکشم... همیشه به این فکر میکنم که وقتی هیچ نقطه مشترکی به جز علاقه بین خودمون نمیتونم پیدا کنم خب بهتره بیشتر نمونم که بعد عذابش بیشتر باشه.. مثلا اون تهرانه من رستم اون خانوادشم به خانواده من نمیخورد... اصلا همه اینا به کنار از خودم مطمئن نبودم.. چون من به این معتقدم حداقل تا وقتی با کسی دوستیم باید بهش وفادار باشیم دیگه... ولی من همش دنبال آزادی هستم چطور باهاش میمونم آخه... اینقدر فکر و خیال کردم که خوابم برد... به یکباره دیدم زمین و زمان داره زیر و رو میشه با ترس چشامو وا کردم دیدم افراد خانواده هرکدوم دارن یه طرف میرن.. پرسیدم

\_ چی شده زلزله اومدهه؟؟ وای مامااااا

\_ یامان بیشور چرا داد میزنی پتو رو جمع کن برو لباس بپوش عمه خانوم از خونه عمو داره میاد.



من بدون معطلی حرف مامانو گوش کردم خونه عمو یه ویلایی بود که هروقت از تهران میومدن اونجا بودن و عمه خانوم هم از 10 باری که اونا میومدن یه بار همراهشون میومد... ایشون بزرگ خاندان پدر بزرگم هستن.. و از نظر ایشون ماها شلخته ترین و بی ایمان ترین آدمای خاندانیم. خب چیکار کنیم فقط روزای تعطیلو میایم اینجا اونم به مرتب بودن همه چیز فکر کنیم؟! مادر بزرگم که بیچاره پیر شده نمیتونه زیاد کار کنه. خلاصه رفتم یه لباس مثلا آراسته و با حجاب پوشیدم اومدم بیرون. همینکه خاله آخرین آشغال ریخته روی کاناپه رو برد آشپزخونه زنگو زدن و ما همگی یه لبخند برای این دقتمون زدیم.

درو باز کردیم و دیدیم بله عمه خانوم و پسرا و دخترش با همسراشون و نوه ها و نتیجه ها که اصن نمیتونم نام ببرم اومدن داخل... اولین کاری که کرد گوشه حیاطو نگاه کرد وای خاک بر سرم اون همه رخت و لباس کهنه اون کنار چیکار میکنه. هیچی دیگه یه چش غره زدو اومد داخل یه سلام بلند گفت ما همه جوابشو دادیم رفت پیش مادر جونو روب.. و.. سی کرد و کنارش نشست.. خب رقیه خانوم کارا خوب پیش میره؟ \_ الحمد لله. شما خوب ایسید؟ (مادر بزرگم یکم فارسی حرف زدنش مشکل داره بیشتر گیلکی صحبت میکنه)

\_ قربون شما ممنون. سمیه جان اون هدیه رو بیار  
دخترش سمیه خانوم هدیه رو آورد که ما همه میدونستیم مثل همیشه روسریه ولی خب هرچه از دوست رسد نکوست دیگه نه؟! خلاصه مادر جون کلی تشکر کرد. من گفتم \_ عمه خانوم دختر عمه شادی اینا نیومدن؟  
\_ نه آقا سامان کارای شرکتش زیاد بود نشد بیان.

آها پس بگو چرا نیومدن.. آخه اونا نصفه عمرشونو میومدن اینجا.. دوتا دختر دارن به اسم لاله که دانشجوی پزشکیه و نگار که همسن منه و دوست صمیمیم از یک سالگی... با اینکه کلا با این خاندان راحت نیستم ولی دختر عمه شادی رو دوست دارم. هعی دلم برای نگار تنگ شده یادش بخیر تابستون رفته بودیم چندتا گروه تلگرام وای وای چقدر ما دعوا راه مینداختیم بچه های گپ میوفتادن به جون هم ما



هر هر میخندیدیم بهشون...اصن تابستونا و عیدا من و نگار و لاله و مهسا دختر عموم که همسن لاله هستش همش باهمیم.بقیه جوونا زیاد صمیمی نمیشن...با این دو تا خواهرم صمیمی شدنمون یه جورایی تقدیر بود.

عمه بزرگمون که میخواستن حرف بزبن همه ساکت شدن

\_رقیه جان ایندفعه اومدم اینجا تا سهم ارثیه از اون زمین همتون که دست من مونده بود بهتون برگردونم..نمیدونم چقدر زنده باشم

\_این چه حرفی ایسه خاخور جان زنده ببی تی سایه امی سره جور(این چ حرفیه خواهر زنده باشی سایت بالاسرمون)

\_ممنون پیش بقیه هم میخوام برم ولی چون شما سید خدا هستی و احترامت واجبه همیشه اول باید بیایم پیش شما.

خب بحمدالله ایندفعه بخیر گذشت و به قصد نصیحت کردن خانواده ما نیومده بودن.وقتی همشون رفتن همه ترکیدم از خنده.خاله میمنت در اتاقشو قفل کرده بود کلیدم گذاشته بود جیبش که اعجوبه های عمه خانوم نرن داخلش بعد شلم شوربا رو ببینن ضایع شیم..خاله لیلی(سومین خاله)دم اتاق کوچولو نشسته بود که کسی نره.خاله گلابم نتونسته بود روسری پیدا کنه چادر گل گلی مادر جونو گذاشته بود سرش...سیما (دختر خاله بزرگم)هم که ملیکا دختر کوچولو و نازشو نگه داشته بود.اینگونه شد که کلا من و مامان و پیمان برادر سیما که دوسال ازم کوچیکتره)و سارا (دختر خاله لیلی که سوم ابتداییه پذیرایی کردیم پذیرایی به کنار رفتم نشستم رو مبل حس کردم دارن بهم آمپول میزنن از ترس تا موقع رفتنشون پانشدم که ببینن شاید چیز ضایعی باشه وقتی بلند شدم دیدم نشستم رو عروسک ملیکا که یه شیشه شیر دستشه آخ ای خدا اینو چرا ندیدیم ووویی داغون شدم.

غروب بابا اومد دنبالمون برگشتیم خونه.بعد از اینکه با حامد چت کردم و کلی فکر و خیالای همیشگی گرفتم خوابیدم..

\_وای که چقد سخته کله سحر مجبور شی از خواب پاشی این چه زندگیه اه خسته شدم.



همینطور که غرغر میکردم رفتم دسشویی لباس پوشیدم با سرویس رفتم مدرسه بازم که امتحان داریم من نخوندم خسته نباشم واقعا. قبل از کلاس امتحانو خوندم شانس آوردم سخت نگرفت. روشنک دوست صمیمیمه واقعا عاشقشم خیلی دوش دارم ولی نمیگم... کلا مدلم اینه که احساساتمو زیاد بروز نمیدم با هیچکیم صمیمی نمیشم اصن یه گند دماغی هستم اونورش ناپیدا... اونم میدونه چقد دوش دارم چون ثابت میکنم همیشه. خلاصه مدرسه که تموم شد ساعت 2 وقتی رسیدم خونه عین جت نهار خوردم لباس پوشیدم ساعت 3 کلاس شروع میشه دیگه با سلام صلوات که برسم رفتم دیدم ای وای بدبخت شدم رفت. مربی اومده بچه هام دارن گرم میکنن... پاورچین پاورچین میخواستم رد شم برم تو رختکن که یهو پخش زمین شدم. وای آخ چه بد زد دماغم مامااااا. برگشتم سمتش و با دهن گشاد خندیدم

گفتم\_عه وا سلام سونی جون خوبید؟

\_مرض سونی جون بازم که دیر کردی؟

\_خب مدرسه داشتیم آخه

\_یا این ساعتو انتخاب نکن یا نهار کوفت نکن صدبار بهت گفتم

\_باشه ببخشید میشه لباس عوض کنم؟

\_برو عوض کن بیا تنبیه داری.

با ترس نگاه کردم که راهشو گرفت و رفت پیش بچه ها. ای بابا خو حالا یه بار... چمیدونم چندبار دیر اومدم دیگه درک نمیکننا... منکه هنوز نشستم اه. آروم آروم بلند شدم آخه بگو اینم فنه من میخوام یاد بگیرم همه آدمای اینجا خطرناکن از جمله مربی. رفتم لباس عوض کردم و فکر کردم به این چند ماه... حسابش از دستم در رفته که چندبار رفتیم اردو کوچکترین تعطیلی و حتی بیشتر آخر هفته ها درگیر بودیم... واقعا خسته شدم از اینهمه تمرین. رفتم با مظلوم ترین حالت ممکن کنار بقیه و ایسادم. تا میخواستم گرم کنم صدام زد \_بیا اینجا بینم

\_ای به خشکی شانس

\_چیزی گفتم؟



\_ نه خانوم من چیزی نگفتم که  
 \_ آره مشخصه. همه خوب گوش کنید امروز بجای حریف تمرینیاتون (مجسمه های اسنفجی) همه به واهیل ضربه میزنید.  
 این چی چی گفت؟ یا خدا با وحشت برگشتم سمتش. بچه ها هم همه با ترحم نگام میکردن. یادمه یه بار به یکی از بچه ها همین تنبیهو داد بدبخت یه هفته بخاطر شکستگی دندش بیمارستان بستری بود. گفتم  
 \_ عه خانوم تو رو خدا این خیلی سنگینه واسه 5 دقیقه دیر کردن  
 \_ اولین بارت نیست چنددفعه اخطار داده بودم. حالا حرف نباشه همه به صف شید توهم جلوشون بایست.  
 توی اون یک ساعت رسما نابود شدم. هرکسی هم که لطف میکرد آروم میزد 30 تا شنا تنبیهش بود. هرچی فن کاراته و تکواندو بلد بودن سر من بدبخت خالی کردن البته تقصیر بچه ها نبودا اجازه نداشتن کمکم کنن. وقتی گفت کافیه انگار دنیا رو بهم دادن همونجا افتادم. همه بدنم کبود شده بود. حالا با این وضع چجوری برم مدرسه. یهو حس کردم قلبم وایساد جیغ زدم  
 گفت \_ چه مرگته وایسا یخ گذاشتم رو صورتت  
 \_ ولی خانوم همه جای بدنم همینطوریه  
 \_ تو مدرسه فقط صورتتو می بینن.  
 آها پس بگو فقط به فکر خودشونن که لو نرن اصلا ب فکر من بدبخت نیستن آش و لاش شدم. وقتی برگشتم خونه ساعت 6 بود. مجبور بودم ظاهرسازی کنم چون من با کلی التماس مامان بابا رو راضیشون کرده بودم اجازه بدن تو این جمع وارد بشم اگه احساس میکردن دارم اذیت میشم مطمئنم دیگه نمیذاشتن ادامه بدم.. خوب یادمه اولای مهر بود دوتا ماشین معمولی با چندتا خانوم و آقای کاملاً عادی اومدن دم خونه با خانوادم حرف زدن خودشونو معرفی کردن از پلیس فتا اومدن بودن با همکاری اینترپل و حزب الله و سازمان مبارزه با هک چندتا از کشورها





مثل NCI انگلستان. همه اینا رو هم ثابت کردن واقعا با مدارکی که داشتن و اطلاعات بابا هم درباره این سازمانا زیاد بود میدونست اونا واقعین. خلاصه میگم. گفتن \_اولین دلیل ما برای انتخاب دخترتون بخاطر سوابق بسیار درخشان و تلاش بی نظیر شما برای کشور و حس انسان دوستیتونه... دومین دلیل اینه که تو تست هوش همگانی ایران دخترتون **97** درصد درست زده هوشش بالاست نمراتش عالیه و استخون بندی قوی داره.. بخاطر همین از شما میخوایم که اجازه بدید تو یه ماموریت سری به عنوان شخصیت های اول شرکت کنه و این کارم مستلزم تمرینای شدید و اطلاعات بالاست که تا موقع اعزام بهش یاد میدیم.

بابا پرسید \_اعزام به کجا؟ اصلا ما چرا باید اعتماد کنیم و دختر دسته گلمونو به دست شما بسپریم؟ این چه ماموریتیه که شما فقط با چند نفر به طور کاملاً عادی اومدید من از کجا بدونم بچم امنیت داره؟ نه متاسفم امکان نداره قبول کنم

\_ به کانادا بدون هویت و مخفیانه به عنوان دانشجو.. اونجا دخترتون میتونه بدون تلاش تو بهترین دانشگاه کانادا درس بخونه و بهترین مسکن و بادیگارد ها تا آخر عمر براش فراهم میشه و این همه موقعیت خوب با یه سری کارا امکان داره

\_ چه کارهایی؟

\_ موفق شدن توی تمرینا و امتحانات تا **6** ماه دیگه یعنی وقتی **17** سالش شد و اگه موفق شد که از بین **10** نفر گیلان که ما انتخاب کردیم بهترین باشه، میره تهران تا طی چندماه با بقیه نفرات برتر استان های دیگه مقایسه بشه و بهترینشون انتخاب شه. از ایران فقط یک نفر انتخاب میشه... این هم بگیریم که ممکنه خطرات زیادی داشته باشه اما دنیا رو نجات میده. کشورهای بزرگ دنیا باهم متحد شدن که این گروهک رو شکست بدن. در واقع کسی که بتونه به کشور کانادا بره محافظت از اون کشور رو در مقابله با گروهک برعهده داره. اگر میخواستن آشکار اینکارو بکنن سخت نبود اما حالا میخوان مخفیانه باشه پس نمیتونن آدمای خودشون که هویت مشخصی دارن انتخاب کنن



از اون ماموریت فقط همینقدر به مامان بابا گفتن که کار من مبارزه زیرپوستی با یک گروهک مخفیانه هست و هم باید عملی آموزش ببینم برای دفاع، هم کتاب ها و قوانینی رو که به من یاد میدن از بر باشم و فول کامپیوتر و فضای مجازی باشم تا هک ها رو کنترل کنم. هرچقدر اطمینان دادن مامان بابا حاضر نشدن جون دخترشونو بزارن کف دستشون ولی من عاشق این کار بودم.. عاشق قهرمان شدن پولدار شدن معروف شدن و البته تحصیل تو بهترین دانشگاه کانادا... چی از این بهتر که هم دنیا رو نجات بدم هم خودم موفق بشم؟ بعد از یک هفته اصرار و التماس و از مزایای این کار گفتن بالاخره راضی شدن. ولی گفتن اگه هر وقت احساس کنن دارم داغون میشم قید همه چیزو میزنن.

صبح به سختی با صدای مامان جونم از خواب پاشدم.

\_ دختر چته چرا صورتتو جمع کردی اصن چرا دیشب زود خوابیدی

\_ هیچی مامان باشگاه یکم بهم فشار اومد عضلاتم گرفته خسته بودم زود خوابیدم

لباس پوشیدم و رفتم مدرسه. همینکه روشنک منو دید گفت

\_ باز رفتی باشگاه این زنه اذیتت کرد؟

چقد بده حتی نزدیک ترین دوستتم ندونه دردت چیه.. اون فقط میدونه من میرم

بهترین باشگاه بدنسازی

\_ آره دیگه خیر نبینه بین چجور داغونم کرده

\_ حالا بیا بشین اونجا و ایساده داره زر زر میکنه

\_ جای کمک کردنته عوضی

\_ لطفمه زبونمو چرخوندم گفتم بیا بشین

کلا ما همینطور عشق و علاقمونو بروز میدیم. فوش که اصلا انگار به جای عزیزم

گفتنمونه. بعد از اینکه شیمی و ریاضی و زبان فارسی رو تحمل کردم با خستگی رفتم

خونه غذا خوردم کارای کلاس زبانو انجام دادم ساعت 4 حرکت کردم دوساعت بعد

که تموم شد داشتم با دوستم سارا برمیگشتم که متوجه شدم با ماشین همیشگی

دنبالمن. سارا خونشون نزدیک تر بود. ازش خدافظی کردم و برگشتم سمت اون که



اشاره زد. با عجله رفتم سمت ماشین نشستم و گاز داد. نه من سلام گفتم نه اون... از اول سال دیگه عادی شده واسم. برگشت سمتم یه بسته بهم داد که تو کیفم جامی شد خداروشکر. گفت

\_اینا رو بخون

\_ نمیگفتی نمیدونستما

یه نگاه بهم انداخت که رسماً خفه شدم. رسیدم خونه بعد از سلام گفتن اول رفتم اتاقم بسته رو باز کردم مثل همیشه یه رم 16 گیگ و یه کتاب قوانین به زبان انگلیسی بود. اوف چاره ای نداشتم فقط 2 ماه فرصت خوندن و رفتن به سایت و امتحان دادن اینا دارم. سخت تر از همه این چیزا پنهون کردن همه چیز از خانواده. هرچند خودم خواستم. بیخیال بغضم شدمو رفتم یه دوش گرفتم برگشتم مامان بابا رو دیدم دارن حرف میزنن. بابا که منو دید گفت

بابا\_ سلام دخترم عافیت باشه

\_ سلام مرسی بابا

بابا\_ لباستو بیوش بریم بیرون دور بزنیم

\_ من نمیام خیلی خستم درس فردا رو نخوندم خوابم میاد.

مامان گفت\_ تو که همیشه نمیای چرا آخه پس ماهم نمیریم

\_ مامان اذیت نکن بخاطر من نمونید خونه.

مامان\_ میتونی بمونی

\_ آره عزیزم

لباس پوشیدنو من به این فکر کردم که واقعا از اول سال چقدر بیرون رفتنم کم شده. اونا هفته ای حداقل دوبار میرن گردش و کل گیلانو میگردن ولی من از هر 10 بار فقط 2 بار باهاشون میرم. همیشه بهونه میارم. واقعا اصلی ترین دلیل خستگی بخاطر مدرسه و کلاس زبان و باشگاست ولی باید تنها باشم تا بتونم راحت تر وظایفمو بخونم یاد بگیرم اگه امتحانامو که مربوط به اون اطلاعاته خوب ندم تنبیه میشم. یه بار یادمه تنبیهم این بود که 500 تا شنا برم.... واقعا خیلی سخت بود تازه گفتن این از



آسوناشه. مامان اینا که خدافظی کردن رفتم سراغ بسته و رم رو زدم به گوشیم دیدم ایندفعه روش های شلیک رو نوشتن پس عملی هم هست امتحان ایندفعه. کلی ذوق مرگ شدم آرزوم بود یاد بگیرم چطوری شلیک کنم. با دقت حدود یک شیشم از رم رو خوندم دیدم ساعت 11 شده خسته بودم. خوابیدم و نفهمیدم مامان بابا کی برگشتن. صبح با برخورد به یه چیز پاشدم و اااایییییی داغون شدم این چی بود ای وای. \_واهییل چی شدی مامان؟؟؟؟

مامان با وحشت اومده بود اتاقم. چشمش شده بود اندازه نعلبکی اوخی نازی. یکم دقت کردم دیدم ای بابا چجوری از تخت افتادم پایین آخه

\_هیچی مامان افتادم

\_دلم ترکید دختر. پاشو دیرت شد

\_چشم

رفتم مدرسه اووو چه بند و بساطی چقدر شلوغه اینجا حتما بازم تو آمفی تئاتر برنامه داریم. اول رفتم دفتر از ناظم پرسیدم زنگ چندمه که گفت اول. ایول فیزیک پر. با کلی خرکیف بازی منو روشنک رفتیم نشستیم تو سالن. بعد از صحبت درباره مسائل درسی که البته ما رو پشیمون کرد از خوشحال شدن رفتیم ادبیاتو تحمل کردیم بعدشم عربی و معارف که تو کلاس معارف فکرم پی همه چیز می رفت. هرچند میخواستم فرار کنم ولی نمیشد... منو حامد بهم نمیرسیم... حداقل الان وقتش نیست به این چیزا فکر کنیم. شاید یه روزی بعد از برگشتنم و بعد از ماموریت بهش رسیدم... دوشش دارم. خیلی زیاد. ولی زندگیمون دوتا راه متفاوت داره... ما دعوا زیاد گرفتیم... هر بار اون بیشتر از من عذاب کشید... چون من سنگدل... نمیدونم شاید از نظر دیگران سنگدل... ولی از نظر خودم واقعیتو قبول میکنم و قلبمو میندازم دور... اصلا این یکی از دلایه که برای اون ماموریت انتخاب شدم. اما حامد خیلی احساساتیه. یه جورایی انگار من پسر م اون دختره. ولی چاره چیه همیشه فرار کرد که باید آخر هفته بهش بگم... ایندفعه کاملاً جدی. همینطور که فکر میکردم یه دفعه روشنک زد بهم برگشتم گفتم



چته \_

اشاره زد به معلم که داشت با خشم منو نگاه میکرد. یه لبخند دندون نما زدم گفت

\_ حواست اینجاست خانوم امیری؟

\_ بله خانوم هست

یه چشم غره زد و درسشو ادامه داد و من جون کندم تا دقت کنم و حواسم نره جای دیگه. بعد از مدرسه با سرویس رفتم خونه بدون نهار لباس پوشیدم مامان که منو دید گفت

\_ بیا نهار بخور اول کجا میری گشنت میشه

\_ نه تو مدرسه ساندویچ خریدم دیرم میشه خداافظ

بدون اینکه منتظر جواب باشم در خونه رو بستم و دویدم. وقتی رسیدم پنج دقیقه به 3 بود. اوف خدا روشکر واقعا رفتم سریع رختکن بچه ها که منو دیدن اول مطمئن شدن سالمم بعد زدن زیر خنده گفتم

\_ چتونه خو

یکی گفت \_ خیلی عجیبه سر موقع رسیدی واهیل حتما سونی شاخ در میاره بعد دوباره زدن زیر خنده. اصلانم خنده دار نیست تموم این مدت قیافم پوکرفیس بود. وقتی سونی منو دید اونم کلی تعجب کرد و خندید دلم میخواست خفش کنم ایش.

بعد از اینکه این جلسه رو چندتا حرکت کنگفو یادمون داد و زد داغونمون کرد با اون تمرینای بدنسازی رفتم نشستم گوشه سالن یه بتری آب کامل رو خوردم چون در طول اون 2 ساعت اجازه آب خوردن نمیده همه هلاک میشیم.

نفس عمیق میکشیدم و به این فکر میکردم که آینده ما ده نفر چی میخواد بشه. تا حالا از مهرماه 5 ماه آموزش فشرده هرروز داشتم که خدا میدونه چجوری از مامانم اینا دور موندم که نفهمن چی میشکم.

از جام بلند شدم رفتم لباس پوشیدم هندزفری گذاشتم تو گوشم و زیربارون تا خونه قدم زدم. شب بعد از خوردن درسام زود خوابیدم سه شنبه هم با مدرسه کلاس زبان



گذشت چهارشنبه بعد از باشگاه که برگشتم خونه مامان اینا بازم میخواستن برن بیرونو از من خواستن باهاشون برم که بازم نرفتم.نشستم نوشته های اون رم رو خوندم.پنجشنبه ظهر بعد از نهار رفتم سایت...

\_سلام عشق من

\_سلام عزیزم خوبی؟

\_مرسی فدات تو خوبی؟

\_ممنون باید باهات حرف بزئم حامد

\_خب باشه بگو عزیزم

\_تا حالا چندبار بهت گفتم باید جدا شیم.ایندفعه حرفم جدیه..دیگه نمیخوام چیزی

بگی که پشیمونم کنی.ازت خواهش میکنم درک کن.ما بهم نمیخوریم.یه روزی

بالاخره تموم میشه..بهتره زودتر تموم شه تا بیشتر وابسته نشیم.من نمیتونم ادامه

بدم.من اصلا از اولشم هزار بار گفتم من اصلا روحیاتم با دوستی سازگار نیست.منو

ببخش حامد.درسته سخته واسه هر دو مون.ولی خوب میشیم مطمئنم.دوستت

دارم.مواظب خودت باش

\_چی میگی واهیل ازت خواهش میکنم وایسا هزار حرف بزئم

\_خدافظت

دیگه نموندم حرفاشو ببینم و حتی به قلبم گوش نکردم..مطمئن بودم اگه میموندم

حتما پشیمونم میکرد...اشک ریختم و تو دلم براش آرزوی خوشبختی کردم.غصه

خوردم و دعا کردم ازم متنفر شه.چقدر سخت بود من عاشقش بودم.ولی مگه

مهمه؟اگه من دلبستگی داشته باشم برام دردسر میشه.ممکنه دشمنام ازش برای

فشار آوردن به من استفاده کنن...اینو تا حالا هزار بار بهم گفتن تو کتابا خوندم.اگه

حامد میدونست من کارم چیه حتما مخالفت میکرد.اون شب تا نزدیک صبح آهنگ

گوش دادم و گریه کردم..شمارشم گذاشتم تو لیست رد گوشیم...پیاماشم نخونده

حذف کردم.با خودم عهد بستم فراموشش کنم...پاک ترین پسری رو که تا حالا

دیدم..مهربون ترین...وای خدا چقدر خوب بود.چقدر دلم براش تنگ میشه..ولی مگه



مهمه؟ من بخاطر خودش رفته بخاطر هر دو مون. نفهمیدم کی خوابم برد صبح مامان  
مجبورم کرد باهاشون برم خونه مادر جون... خیلی داغون بودم همه اهل خانواده می  
پرسیدن چته. منم میگفتم خستم. هفته سختی داشتم و از این چرت و پرتا.  
فردا که رفته باشگاه گاهی اینقدر تو فکر میرفتم که حریمم یهو میزد ناکارم  
میکرد. سونی صدام زد

\_ واهیل بیا اینجا

\_ بله

\_ کار خوبی کردی تمومش کردی

\_ چیو؟

\_ دوستیت رو با حامد

با چشای از حدقه در اومده نگاهش کردم

\_ نگو که نمیدونستی ما از همه حرفا و کارات خبر داریم.

راست میگه دیگه میدونستم

\_ میدونستم حواسم نبود

\_ اگه الان دلتنگ بشی بهتر از اینه که بعدا نگران جوش باشی... آینده تو که معلوم  
نیست.

\_ درسته خودمم بهش فک کردم

شش ماه گذشته و من اون روز جلو آینه نشستم به خودم نگاه کردم... صورتتم کمی

گرد و سفید و چشم و ابرو و موهام مشکی هستن. ابرو هام خوش حالتن و هشتی

ملایمی دارن.. لبام قلوه ای و دماغم عملیه. روی لپام هم چال دارم.. خیلی لاغر نیستم

ولی خب چاقم نیستم.. قدم هم **170** .. وایییی چه عضلات قوی ای دارمااا چقدر گنده

شدم چقدر پخته تر شدم.. صورتتم یکم داغون بود.. حس می کردم مثل بقیه هم سن و

سالام طراوت نداره... ولی خب چه کنیم دیگه اینم از سختیه...

\_ واهیل بیا دیگه دیر شد.



میخواستیم بریم نتایج رو بگیریم اینکه کی اول شد. برای اینکه داستان مخفیانه ما لو نره همون پسر اخموعه یه روز اومد بهم گفت یه قرعه کشی میزارن برای فلان برند و بعد مثلا از بین شما، نه نفر موتور سیکلت می برن و یه نفر ماشین که اون کسیه که میره تهران. مطمئنم مامان دوست داشت موتور ببرم. ولی بابا بین دوراهی بود هم میخواست پیشرفت کنم هم میخواست خطری تهدیدم نکنه. اما خودم آرزوم بود ماشین ببرم تا یه آینده ی شیرین بسازم.

\_اومدم مامان.

وقتی رسیدم دیدم هرکی یه طرف نشسته ضایع نشه. ماهم یه گوشه نشستیم و یه مرده اومد با کلی تعریف از یه برند بالاخره قدم رو چشم ما گذاشت اون چرخونک بی صاحبو چرخوند. استرس داشتم.. گفت اول نه نفری ک موتور بردن میگه. وقتی جزء 5 نفر اول نبودم کمکم لبخند نمایان شد نفر ششم، هفتم، هشتم، وای فقط منو و لعیا مونده بودیم هر دو تا یه چش غره بهم رفتیم. با کلی آرامش که حرص مارو دربیارن نفر نهمو گفتن و اون کسی نبود جز لعیا. قیافش داغون بود دلم براش سوخت. اما من خوشحال بودم.. کم نبود که.. اینهمه مدت درد کشیدم غصه خوردم چندبار بستری شدم پوست استخون شدم البته با عضله:)... مامان باباهم خوشحال بودن. تقریبا!

رفتم بالا و جایزه نفر دهم ماشین رو گرفتم و از اون بالا به آدمایی که یه سال باهاشون همراهی کردم نگاه کردم. فک کردم الان همه یه لبخند آرامش بخش بهم میزنن ولی نه لبخند نه هیچی مثل همیشه چوب خشک منو نگاه میکردن مرده شور نبرده ها. اییش... با هیچکدوم این دخترام دوست نبودم براشون ناراحت باشم! به جهنم چیکار کنم دارن گریه میکنن

یکی در گوشم گفت

\_ده روز وقت دارید وسایلتونو جمع کنید و به همه بگید برای بابات (بابام نظامی هستش) انتقالی فوری زدن به تهران. سعادت آباد.. کوچه... پلاک... خونه شماست.

بعدشم سریع غیب شد منم اطلاعاتو به مامان بابا دادم خب یکم ناراحت شدن... یکم که نه واقعا تحملم حدی داشت.. ولی خب راضی شدن که باید جامونو عوض کنیم... ده





روزه باروبندیلو جمع کردم و بعد از کلی خدافظی از خانواده ها و البته گریه کردن منو روشنک تو بغل هم و دوستای دیگم رفتیم تهران. خوبه حداقل اینجا میتونستم نگارو ببینم.

وای که چقد خوبه آدم سعادت آباد زندگی کنه ها. بعد از اینکه با سوییچ ماشینی که برده بودم مثلا، در خونه رو باز کردم دهن هر سه تامون باز موند. وای چقد قشنگهههههه. یه ویلای خیلی بزرگ با یه حیاط خیلی بزرگتر. همه جاهم گلکاری شده رفتیم بالا دیدم همه جا مبله اصلا عالی هیچی کم نداشت... تو اون لحظه مطمئنم خانوادهم ازم ممنون بودن که این زندگی رو براشون به وجود آوردم... یعنی همه دخترای استانای دیگه هم این امکانات براشون فراهم شده؟ وای چه جلب... رفتم اتاقا رو دیدم یه خوشگلشو که ست آبی بود انتخاب کردم ایول تختشم دونفرس من آرزو داشتم رو تخت دونفره بخوابم قشنگ بتونم غلت بزنم... رو یخچال آدرس یه مدرسه و فرودگاه مهرآباد نوشته شده بود با علامت سازمان متوجه شدم ینی چی. صبح با بابا به همون آدرس رفتم. بله چقدر عالی از بهترین مدارس تهرانه حتما. رفتیم داخل گفتم از طرف آقای پارسی اومدم برای ثبت نام... خودشون فهمیدن و منو ثبت نام کردن. قرار شد از فرداش برم مدرسه. وای چقدر سخت بود با کسایی که نمیشناسم همکلاسی باشم.

بابا هم رفت محل کار جدیدشو ببینه. از بابا خدافظی کردم و میخواستم خودم برگردم.. دیگه بهم اعتماد کاملا داشتن و تازه اینم میدونستن همیشه سازمان مواظبم هست. هرچند آدرس زیاد بلد نبودم ولی یه سال میشد داشتم آموزش می دیدم و حافظه هم از مباحثی بود که باهام کار کردن پس باید با یه بار رفتن یه راه یاد میگرفتم دوباره برگردم... نهایتشم اگه نتونستم آژانس میگرفتم دیگه. هندزفری گذاشتم تو گوشم و با آرامش قدم زدم. تلفنم زنگ خورد با هندزفری که زیر مقنعم بود جواب دادم.

\_جانم مامان

\_کجایی کارتون تموم نشد؟



\_ چرا من رفتم مدرسو دیدم.باباهم رفت محل کارشو ببینه من دارم برمیگردم.  
\_ خاک به سرم اجازه داد تنهایی برگردی تو این شهر غریب؟  
\_ این چه حرفیه خب شهر غریبه من که راه و چاهو میدونم عزیزم.  
یه دفعه یکی گفت  
\_ آره عزیزش میدونه عشقشو کجا پیدا کنه  
بعدم به خودش اشاره کرد.  
\_ مامان جان بعدا زنگ میزنم ..  
دیگه منتظر جواب نشدم قطع کردم.برگشتم به یه پسری که بی شباهت به جوجه  
تیغی نبود نگاه کردم تا ببینم میخواد چیکار کنه..کمکم اومد جلو دستشو گذاشت رو  
گونم گفت  
\_ چطوری خوشگله؟  
\_ خوبم مرسی عزیزیییییییییی  
در همین حین عزیزم گفتن همزمان دستشو پیچوندم.  
\_ چه غلطی میکنی وحشییی؟؟؟؟  
\_ دیگه مزاحم نشیا؟باشه عوضی؟؟؟  
\_ باشه باشه ولم کن.  
بعدهمینطور که میرفت گفت  
\_ معلوم نیست چه جونوریه خطرناک شدن این دخترا جدیدا.بدبخت شوهرش..  
پوزخند زدم و راه افتادم..خیلی سخت بود یکی دوبار خیابونا رو رفتم و برگشتم ولی  
بالاخره رسیدم.  
\_ووووویی خداروشکر هورااا رسیدم  
زنگو زدم و در باز شد.رفتم داخل تا رسیدن به در ورودی قر دادم و شعر خوندم.  
\_ مست مستم وای جامو ببر بالااا بسپر به دست باااااا می پرسم کن تو عالم  
دیگه به "یلداست" آخرش نرسیدم دیدم یکی دیگه تو خونس.یه خانوم حدودا  
پنجاه ساله...بسم الله الرحمن الرحیم...



\_ شما؟؟؟

\_ سلام خانم من شهربانو هستم با شوهرم نادر و با یکی به اسم فرنگیس خدمتکار تون هستیم.

\_ همینجوری اومدید خدمتکار شدید؟ مامانم شما رو راه داد؟؟؟

\_ از طرف آقای پارسی اومدیم.

\_ آها متوجه شدم خوش اومدید

\_ ممنونم. بفرمایید لباستونو عوض کنید اگر شستنی بود بزارید میشورم.

\_ لطف میکنی شهربانو خانوم. مامانم کجاست؟

\_ وظیفس. خانوم اتاقشون هستن.

رفتم بالا اول به مامان سلام گفتم بعد رفتم لباس عوض کردم. اون روز رو کاملا

استراحت کردیم. تو اتاقم یه برنامه به دیوار زده بود که راحت شدم فهمیدم کارای

هفتگیم چیه دیگه. وای چقد تمرییییین عین روزای اول شدیدم... فقط حتما

ایندفعه بدتر از قبل! نگران نمره هام نبودم چون اونا مجبور بودن کاری کنن نمره هام

همیشه بالا باشه. تنها چیزی که مهم بود زبان انگلیسی بود که باید فول میشدم. صبح

فرنگیس بیدارم کرد. یه خانوم حدودا چهل ساله بود تشکر کردم و لباس پوشیدم

برنامه هفتگیو که دیروز از مدیر گرفته بودم مرتب کردم. وارد مدرسه که شدم همه یه

جور عجیب غریب نگام میکردن.. احتمالا بخاطر تازه واردیمه.. اما بعضیاشون درشت

تر بودن تقریبا فهمیدم اونا منتخبین بقیه استانا هستن... در طول روز تو درس بهترین

بودن تو زنگ ورزش که دیگه صدالبته.. آخه نمیدونم چرا هممونو تو یه کلاس

گذاشتن... همش بهم پوزخند میزدن. حس میکردم کم داشتم از اونا واقعا. ولی اصلا

نشون نمیدادم و رفته بودم تو فاز سگ اخلاقیم البته دوست داشتم این اخلاقمو، همه

دردا رو قایم میکرد... بعد از مدرسه به سرویس گفتم نمیام خودم رفتم... تو راه ماشین

همیشگی رو دیدم پریدم سمتش. نشستم برگشتم بازم بدون سلام یه لیست بهم داد.

\_ اینا دیگه چیه



\_ لیست جاهایی که باید طی دوماه آینده بری و ببینی چطور جاهایی هستن آدمای مشکوکو پیدا کنی و راجبشون تحقیق کنی. اگر ربطی به گروهک داشتن بهمون اطلاع میدی... اینم سیمکارت جدیدت بخاطر دک کردن اون پسره حامد.

\_ باشه

خداحافظی نکردم و پیاده شدم. تورا چندتا از اون دخترا رو دیدم احتمالاً خونشون همینجاهاست... رفتم تو خونه عطر غذا پیچیده بود گشنه هم بودم سریع لباس عوض کردم یه سلام بلند گفتم نشستم سر میز ناهار اینقد خوردم که حس میکردم دارم میترکم. قاشق آخرو که گذاشتم دهنم به سرفه افتادم.. خاک بر سرم تمرین ساعت چند بووود؟؟؟ 4 تا جنوب تهران باید برم؟ یا خود خدا

سریع تشکر کردم عین جت لباس پوشیدم رفتم.. وقتی رسیدم 4 و دو دقیقه بود. خاک تو مخ بی عقلم اصلاً رشتم مشکل داشتم با ساعت. رفتم داخل همه به صف بودن آماده برای تمرین. غیبت منو حس کرده بودن. رفتم جلو با ترس و لرز گفتم

\_ س لام

برگشت نگاهم کرد. وایییی چه جلادیه ده برابر از سونی بدتره کهههههه.

\_ برو لباس فرم تو رختکن هست بپوش سریع بیا

\_ بله خانم

رفتم تو رختکن وای چه خوشگل بودن لباسا... یه ست بلور شلوار ورزشی کاملاً آبی.. سریع پوشیدم اومدم بیرون اشاره زد برم پیشش

\_ بهم گفتن تو شلخته ترین فرد گروه بودی و واقعا برام عجیبه که اومدی به این مرحله... ولی اینجا از این خبرا نیست.. عین آدم رفتار میکنی.

تو چشماش زل زدم و گفتم

\_ ولی من به جز دیرکردن کاری نکردم

\_ نمونش استفاده از توانایی هایی که آموزش دیدی در مکان عمومی اونم برای دک کردن لات بی سر و پاست. واقعا احمقی.



با خشم نگاهش کردم خواستم برگردم برم که دیدم دو تا خانوم قوی هیکل به زور منو بردن طبقه زیرزمین چقدرم وحشتناک بود. هی میگفتم چیکار میکنید این چه وضعیه اصن اهمیت نمیدادن. دست و پامو به یه چهارچوب وسط اتاق بستن. اون زنه اومد با یه چیز شبیه کمر بند سمتم. گفت  
\_ تازه اولشه...

\_ چی؟

جواب نداد و شروع کرد به شلاق زدن...وای حس میکردم هر لحظه میرم اون دنیا برمیگردم. جیغ هایی که من میزدم...نمیدونم چرا تمومش نمیکرد...حس میکردم دخترای دیگه نشستن به جیغای من گوش میکنن فقط...نمیدونم چقدر گذشت که اومد جلوم موهامو کشید که سرم بیاد بالا. گفت

\_ آخرین بارت باشه زبونتو برای من دراز میکنی...آخرین بارت باشه دیر میکنی و آخرین بارت باشه قدرتتو بی جا استفاده میکنی...یه تنبیه واسه همه اینا کمه...ولی چون تازه شروع کردی تخفیف قائل شدم فقط **05** ضربه زدم.

من واقعا **50** ضربه شلاق خورده بودم؟ حس میکردم خون بالا میارم...روی دماغم و کمرم خون رو حس میکردم. کمکم داشتم بیهوش میشدم ولی متوجه شدم منو با همون چهارچوب دارن می برن پیش بقیه طبقه بالا.

با حس سرمای زیادی چشممو وا کردم. هنوز همونجام؟ کی آب ریخت؟ همون زنه روبروم وایساده بود.

\_ دستاشو باز کنید.

وقتی دستامو باز کردن افتادم زمین و کمرم تیر کشید..خیلی درد داشتم حس میکردم فشارم پایینه

منو گذاشتن رو تخت و بردن تو یه اتاقی...انگار بهداری بود...زخم هامو یه مرده بود که بخیه زد و پانسمان کرد.

\_اولا تو اینهمه آموزش دیدی باید تحمل زیادی داشته باشی. مرده شور کسی رو ببره که به شماها آموزش داده!



حرصم گرفته بود خیلی داشت توهین میکرد اینهمه تلاش کرده بودم همه رو برده بود زیرسوال

\_دوما خوب گوش کن ببین چی میگم. عید داره میاد... 15 روز عید شما 10 نفر به منظور اردو به عنوان بهترین دانش آموزای مدرسه با من میان جای... خانوادتون میدونن اونجا آموزشش داریم. تو هم که درستم ضعیفه باید خودمون نمره بالا برات رد کنیم... آموزش هایی که از حالا به بعد می بینید دیگه مثل قبل نیست و البته بدتر از ایندفعست... پس خوب با پدرمادرت خدافظی کن شاید رفتی اون دنیا... تو اون 15 روز احتمالاً 2 نفر حذف میشن.

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم\_ باشه

\_حالا برو گمشو لباسو بپوش برو خونه... مارو هم معطل کردی

یه جوری حرف میزد انگار خودم خواستم اینطوری بشم... خو انتر خودت این بلا رو سرم آوردی... خیلی آروم و سلانه سلانه رفتم سمت رختکن با احتیاط لباس پوشیدم رفتم بیرون بابا اومده بود دنبالم چقدر ازش ممنون بودم. نمیدونستم میدونه یا نه... سلام باباجون.

\_سلام عزیزم مریت گفت خیلی خسته شدی زیاد تمرین کردی دیگه خودم اومدم دنبالت.

\_آره تمرین از این به بعد زیاده دستت درد نکنه.

\_خواهش میکنم دخترم.

وقتی صبح داشتم لباس می پوشیدم دیگه گریه میکردم واقعا... طاقتم تموم شده بود اصلا رو پام نمیتوستم و ایسم. رفتم مدرسه بدون استثناء همه دخترا یجوری نگاه میکردن. انگار میخواستن ببینن حالم چطوره.

\_سلام

برگشتم دیدم یکی از دختره است. فکر کنم اسمش نیلوفر بود. با خستگی بهش نگاه کردم و گفتم

\_سلام



\_بزار کمکت کنم بری تو کلاس

\_نمیخواه خودم میرم

گوش نداد من چی میگم اومد دستمو گرفت. ولی ذوق کردم چون اگه دستمو  
نمیگرفت همونجا میوفتادم. بچه های دیگه هی می پرسیدن این دختره چشمه همون  
که تازه اومده فلان فلان... دیگه منم نمیتونستم ظاهرسازی کنم داشتم  
میردم. نیلوفرم جاشو عوض کرد اومد کنارم نشست. خوشحال بودم حداقل بین  
اونهمه گند دماغ خوش اخلاق ترینش قصد دوستی با منو داره...

\_از کجا اومدی؟

\_رشت.. تو چی؟

\_من همین تهرانم. فقط جامو عوض کردم. حالت خیلی بده؟

\_حس میکنم مفصلای کمرم آسیب دیده

\_اشکال نداره خوب میشی تا خودشون اجازه ندن نباید دکتر بیمارستان بری.

\_میدونم. ممنون که کمک کردی بهم نیلو.

\_خواهش میکنم واهیل وقتی دوستیم وظیفمه

لبخند زد و سرم و گذاشتم رو میز چشمامو بستم تا یه ذره زمان بگذره. بعد از ظهر به  
مامان گفتم نمیرم کلاس زبان.. فکر میکرد تمرین دیروز خیلی خستم کرد. از قیافم  
داغونی می بارید این شد که دیگه قبول کرد.

\_فرنگیس

\_بله خانم

\_با جعبه کمک های اولیه میای اتاقم

با هول گفت \_چیزیتون شده خانوم؟

\_نه بابا بیا دیگه ازم حرف نگیر

\_چشم خانوم



رفتم اتاق دمر دراز کشیدم. درسته هیچکس نباید میدونست ولی فرنگیس اشکال نداشت.. چون یه جایی از کتابایی که دادن نوشته بود خدمتکار محرم اسراره اگه بشه بهش اعتماد کرد. صدای در زدن اومد  
 \_بیا تو. همیشه لطفا خیلی آروم لباسمو بکشی بالا. فقط آروم اومد کاری که گفتم رو انجام داد. با وحشت بهم خیره شد.  
 \_وای خانوم چی شده خاک به سرم باید به گیلدا خانوم بگم.  
 \_نه به مادرم نه به پدرم و حتی نه به شهربانو و نادر چیزی نمیگی... فقط میخوام اون درو قفل کنی و بیای این باندا رو بکنی یکم بتادین بزنی.  
 \_آخه خانوم این کار من نیست که دکتر باید باشه  
 \_حرف منو گوش کن لطفا

\_چشم

به سختی نشستم اومد آروم آروم باندا رو از دور کمرم باز کرد. خیلی درد داشت انگار رفته بودن تو گوشتم. قیافش واقعا خنده دار بود انگار جن دیده. ولی من دیگه نمیتونستم حرف بزوم تو اون موقعیت. وقتی بتادین میریخت رو زخمام یه پارچه گذاشتم رو دهنم از ته قلبم جیغ میزدم خیلی وحشتناک بود. جالب بود برام که کسی نیومد داخل.

\_چطور شد که مامان صدامو نشنید

\_خانوم به من گفتن اتاقای اینجا عایق صداست.

سوختم و تحمل کردم حس میکردم هر لحظه امکان داره بیهوش بشم. تموم که شد چندتا نفس عمیق کشیدم. به فرنگیس گفتم

\_یه لیوان آبمیوه لطفا برام بیار. به مامانم بگو خستم ناهار نمیخورم.

بعد از خوردن آبمیوه خوابیدم تا صبح فردا... یکی دوبار مامان بابا اومدن تو اتاق گفتن چته منم همش گفتم تمرینا سنگینه باید آمادگی داشته باشم و از این چرت و پرتا. چند هفته سرموقع رفتم و هیچ خطایی نکردم که تنبیه نشم.. کمرم دیگه خوب شد فقط یکم علامت مونده بود. عید داشت میومد حس میکردم بدترین عید عمرم میشه.





امروز جلسه داشتیم. مطمئنم درباره اردوی مسخرشونه.

\_سلام نیلوجونم

\_سلام واهیل گلی

کنار هم نشستیم. جالبه برام تا حالا حتی یه کلمه هم با بقیه حرف نزده بودم. فقط یادمه چندبار مجبورم کرد بگم بله خانوم. دیگه رفته بودم تو لاک جدی خودم. از قیافه و چشمم سردی می بارید. گرمی چشمم و حرفام فقط واسه نیلوفر و مامان بابا و فرنگیس بود. خیلی اذیت میشدم تمریناتش فوق سخت بود. مثلاً مجبورمون میکرد 500 تا شنا بریم و اگر بدنمون به زمین برخورد میکرد دوباره باید از اول شروع میکردیم... از فکرای چرت و پرت اومدم بیرون و توجه کردم به حرفای اون زنه که هنوزم اسمشو نمیدونم. درباره اردو و کارامون حرف میزد همچین که گفت ختم جلسه من اول برای نیلو به معنی خدافظی سری تکون دادم و زودتر از همه جلوی اون همه نگاه پاشدم بی توجه رفته بیرون .

مثل همیشه با هندزفری راه افتادم... دلم از همه چی گرفته بود... از اینهمه غصه... دلم تنگ شده بود واسه شهرم واسه روشنک واسه آرامشی که داشتم... نمیدونم واقعا ارزش داشت اینهمه جنگیدن با خودت؟ مادریدم بخاطر من اومدن یه شهر دیگه زندگیشون راحت تر بود ولی پاره تنشون داشت عذاب میکشید. میدونستم خیلی ناراحتن... چقدر دلم برای حامد تنگ شده بود... آهنگی که یه بار پشت تلفن آخرای دوستیمون خوند پلی شد:

باید تورو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست... تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست...

با اینکه بی تاب منی بازم منو خط میزنی... باید تورو میدا کنم تو با خودت هم دشمنی...

کی با یه جمله مثل من میتونه آرومت کنه... اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه...



دلگیرم از این شهر سرد... این کوچه های بی عبور... وقتی ب من فک میکنی... حس میکنم از راه دور...

آخر یه شب این گریه ها سوی چشمو می بره... عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی می پره...

باید تورو پیدا کنم هرروز تنها تری نشی... راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی...

پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی... محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی... چند ماه شد؟ دو ماه؟ همش خواستم اشک نریزم ولی نشد. نشستم رو جدول کنار اتوبان اشکام ریختن... چندتا ماشین نگه داشتن ولی توجه نکردم... فقط و فقط حواسم به خاطر اتم بود... یهو حس کردم یکی دستمو گرفت. دیدم یه پسر یه جوجه تیغی داره منو می بره سمت ماشینش. دستمو از دستش کشیدم بیرون.

\_ بیا عزیزم بیا خوشگله بریم یه دوری بزنیم  
\_ برو بمیر عوضی ولم کن  
\_ همیشه همینطوری ناز میکنی شما دخترا  
\_ بریم بهت میگم

سریع از دستش در رفتم دیگه نمیخواستم از تواناییم استفاده کنم میترسیدم ببینن واسم دردسر شه. دویدم تا در برم ازش اه کتافط همش با ماشین عین جت میومد. رفتم تو فرعی اونم اومد ای خدا چرا هر جا میرفتم میومد دیگه افتادم تو یه جوی آب که خیلی ارتفاع داشت کاملاً خم شدم اونم از بغلم با سرعت رد شد... مچ پام رسماً ترکید و ایییی پر از آبم بود شلوارم خیس شد کاملاً. ولی مانتومو کشیده بودم بالا خداروشکر. عوضی ببین باعث چقدر دردسر شد. پاشدم پریدم بیرون می لنگیدم راه میرفتم. اه لعنت به این زندگی آرامشم به من نیومده. تو کیفم آدرس بعدی رو نگاه کردم و گشتم. اه چقدر این شهر بزرگه. پام واقعا درد میکرد میخواستم آژانس بگیرم که دیدم ماشین همیشگی اونطرف خیابون چراغ میزنه. رفتم سوار شدم. پامو نگه داشتم یه ذره جابجاش کردم درد داشت ولی این دردا دیگه واسه من چیزی نبود.



\_هیچوقت نباید گریه کنی

\_این جزء قوانین نبود

\_قانون جدیده

\_من به حرف تو بیخیال چیزی نمیشم. چرا اومدی

\_دیدم داری خودتو به کشتن میدی اومدم.

\_نمکدون

\_بیا سویچ ماشین اونور خیابونه...از این به بعد با این رفت و آمد کن.

\_باشه

بدون تشکر رفتهم پایین اونور خیابون دیدم یه پرایده ولی خب بهتره از هیچیه. خیلی

خداروشکر کردم که از **14** سالگی بابا بهم رانندگی یاد داد و راحت میتونستم بدون

گواهینامه رانندگی کنم.نشستم رفتهم به آدرس مورد نظر.یه خونه بود...کلی هم شلوغ

پلوغ. هی وسایل میبردن داخل.رفتهم پایین از یه خدمتکار پرسیدم

\_بخشید آقا امشب پارتنی اینجاست دیگه؟

\_بله ولی باید دعوتنامه داشته باشید فکر نکنم آدمی مثل شمارو راه بدن.

بعد به قیافم اشاره کرد. لباسم خیلی درب و داغون بود ولی کم نیاوردم

\_همینطوری نظر بده میدونی من کیم اصلاً؟

\_خیر

داد زدم \_امشب تورو نبینم که زندت نمیزارم.برو گمشو

سریع با ترس نگام کرد و در رفت.حالا دعوتنامه از کجا بیارم.یه نیم ساعتی نشستم

تو ماشین و خونه رو دید زدم.یهو دیدم یه خدمتکار یه بسته کارت دستشه دار میاد

میاد بیرون...ایول همینه.پیاده شدم رفتهم سمتش دویدم بهش برخورددم هر دو تا

افتادیم کارتا هم افتاد.سریع یکیشو گذاشتم لای کتاب توی دستم بلند شدم گفتم

\_آقا خوبید؟بخشید عجله داشتم

\_حواستو جمع کن کوری؟

\_گفتم که بخشید



\_ببخشیدت بخوره تو سرت

عوضی. بهش چشم غره زدم راهمو گرفتم و رفتم سمت ماشین. دوباره حرکت کردم رفتم یه خیابون پایین تر کارتو وا کردم... جشن خوشامدگویی به پسر آقای کوروشی... خوشامدگویی؟ احتمالاً از خارج اومده بود دیگه... ساعت 6 شده اوووف فقط دو ساعت وقت داشتم چجوری حاضر میشدم! حالا شانس آوردم پارتی تو سعادت آباد بود. سریع گازشو گرفتم رفتم پاساژ اول یه لباس شب آبی ساده و شیک که آستین سه ربع بود و بلند بود انتخاب کردم. سایزمو پوشیدم تند تند خریدمش. کفش مشکلی مجلسی داشتم دیگه سریع رفتم خونه.

\_فرنگیس؟

\_سلام خانم بله

\_سلام مامان بابا کجان؟

\_خانم رفتن آرایشگاه آقا هم سرکارن.

\_باشه بلدی موهامو درست کنی آرایشم کنی؟

\_والا چی بگم خانوم خواهرم آرایشگره یه مدت کمکش میکردم تا حدودی بدم.

\_باشه پس بیا بالا سریع

گوشیم زنگ زد

\_بفرمایید

\_فریدم

\_فرید کیه دیگه

\_پرشیا مشکی همیشگی

\_عه تویی بله

\_ساعت 7:45 میام دنبالت.

قطع کرد! بسم الله این با من میاد؟ ای خدا چقدر ازش بدم میاد. این یعنی به اون کارتی که دو ساعت واسه به دست آوردنش تلاش کردم نیازی نبود؟ ای فلک... به فرنگیس گفتم مو مصنوعی واسم بزاره. هم نمیخواستم بخاطر حضورم در ایران بی حجاب باشم



هم نمیخواستم با حجاب باشم بخاطر اینکه پارتیه. بعد از اینکه لباس پوشیدم یه نگاه کلی تو آینه کردم ووی چه لباس خوشگلی بود... پارچه ی براق ساده و پایین تنه کلوش تو تنم خیلی خوب نشسته بود... در عین سادگی خیلی قشنگ و شیک بود. در اتاقم زده شد

\_بفرمایید

\_واهیل دخترم

\_سلام مامان جون مبارکه

\_مرسی.. کجا؟ اینهمه تیپ زدی؟

\_ماموریت ایندفعه با فرید میرم.

\_فرید کیه؟

\_همین پسر دیگه پرشیا داره

\_آها باشه تو رو خدا مواظب خودت باش.

نگرانی رو تو چشماش دیدم یه لبخند اطمینان بخش زدم ب..و..سیدمش و خدافظی کردم. از فرنگیسم تشکر کردم که زنگ خورد. مانتو و کفشم پوشیدم و با نفس عمیق رفتم بیرون.. یه سوتی زدم وای چه تیپی زده این پسر چه ماشین خوشگلی بنز سفید همینطور دهنم باز بود که گفت

\_منو ماشینمو خوردی بیا بشین

دوباره به حالت اولیه و سردم برگشتم و رفتم نشستم.

\_حواست باشه کسی که امشب به عنوان پسر آقای کوروشی میاد اسمش مهرانه و باید بهش نزدیک بشی کمکم باهاش دوست شی.

\_وای نه این خیلی سخته

\_برای همین آخرین آدرس لیست بود... کارت خیلی مهمه از بقیه خیلی مهم تر... حواستو جمع کن. بقیه دخترا همه دوستی با این پسره جزء لیستشون بود ولی هیچکدوم نتونستن مخشو بززن... دیگه آخرین نفری هرچند امیدی بهت نیست



چش غره ی غلیظی بهش زدم و تو دلہ اداشو در آوردم. رسیدیم دستشو به سمتم آورد.

\_دستمو بگیر تو امشب به عنوان همراه منی... من مدیر مالی شرکت کوروشی بزرگ هستم و توهم مالک شرکت گلہا... چون تو دختر شریک قدیمی پدرم که ازت خبر نداشتیم هستی و پدرم وظیفش دونست اون شرکتو به تو بده و من میخوام بہت نزدیک شم مختو بزئم. فقط کاراتو سپردی به من چندوقت یه بار سرمیزنی به شرکت شدیدا از اینہمه دروغ در حال شاخ در آوردن بودم\_اوکی دستمو گذاشتم دستش و رفتم داخل. اوف چه خبر بود چه لباسایی پوشیده بودن ای خدا. خدمتکار اومد کنارمون مانتو و شالمو در آوردم دادم بہش.

\_چقدر راحتی... فکر نمی کردم.

\_لباسم که پوشیدست موہامم کلاه گیسہ... میخواستی با چادر بیام پارتی؟  
\_نہ... خوبہ

\_مونده بودم تو نظر بدی

\_میخوای برم تا این ماموریتو به آخر نرسونی و تنبیه شی؟  
با تهدیدش رسما خفه شدم. چند دقیقه ای نشستہ بودیم کہ یه نفر گفت  
\_سلام

نگاهش کردم چقدر خوشگل بود. بدون اینکه ذوقی تو چشمام نشون بدم با خونسردی کامل از جام بلند شدم. فرید گفت\_سلام من فرید کاویانی مدیرعامل شرکت پدرتون هستم

\_خوشبختم آقا فرید.. خانوم زیبا کی هستن؟

\_ایشون مالک شرکت گلہا و اھیلا امیری هستن  
در کامل خشکی گفتم\_سلام خوشبختم.

\_جدا فکر نمی کردم اینقدر جوان باشید. ممنونم همچنین و اھیلا خانوم بدون توجه نشستم و یه شیرینی برداشتم. اونم بعد از چند کلمه حرف زدن با فرید رفت.



\_این چه طرز برخوردی بدتر فرار میکنه پسره  
\_تو از من نزدیک شدن به اون پسره رو میخوای منم نزدیک میشم لطفا تو کارام  
دخالت نکن.  
\_هه باشه  
صدای آهنگ آروم اسپانیایی تو سالن بلند شد.مهران اومد سمتون  
\_افتخار میدید واهيلا خانوم؟  
\_نه  
\_خب... اینجا همه میخوان با من برقصن حاضرین خودشون بهم پیشنهاد بدن..  
\_دوست ندارم بقیه فکر کنن چیزی بین ماست که شما با این غرورت اومدی  
درخواست رقص دادی  
نگاهش رنگ تعجب گرفت..انگار باور نمیکرد من آرزوی دوست شدن باهاشو نداشته  
باشم  
\_کسی این فکر و نمیکند اصلا دلشون نمیخواد این فکر و بکنن  
حرفی نداشتیم.با متانت دستمو گذاشتم تو دستش رفتیم رو سن رقص..فریدم با  
دستای مشت کرده رفت بیرون و مهران پوزخند زد بهش...کمی باهاش رقصیدم که  
دیدم خندید.نگاهش کردم گفت  
\_واقعا معنی اسمت ینی چی؟  
\_بی تاب و بی قرار...گیلکيه.  
\_آها آره شما اهل گیلانی؟  
\_بله  
\_کم حرفی  
\_حرفی ندارم  
\_میدونستی برای چی فریدم بهت نزدیک میشه  
یه ذره فکر کردم اگه بگم نه میگه چرا و بو می بره  
\_حس میکنم دوسم داره



\_جدا؟ یه درصد فک نکردی شاید بخواد شرکت تورو که نصف دارایی باباشه از چنگت در بیاره؟  
الان باید چیکار می‌کردم؟ آها آها. شوکه نگاهش کردم. داد زد  
\_چییییی  
\_آروم تر می‌خوای بفهمه که میدونی؟  
\_ولی اون رفته بیرون  
\_نخیر خانوم داره بهمون نگاه میکنه...  
دقت کردم دیدم نشسته بهمون زل زده... چقدر حواس مهران جمعه‌ها  
\_اون تورو دوست نداره. اینا همش بازیه  
\_ولی واقعی میگفت...  
\_نه اشتباه میکنی... اینارو بهت گفتم گوشو نخوری  
بعد از رقصی که شخصا خیلی دوشش داشتم رفتم نشستم و یکم آب خوردم. خیلی  
جالب بود گیر نمیدادن به حجابا خب من مثلا عوامل دولت بودم خخخ...  
\_تو از عوامل دولت نیستی. اگر اول بشی از نیروهای کل کشورا میشی نه ایران.  
وویی بلندبلند فکر کردم. قیافشو انگار شکست خورده. نکنه عاشق من شده؟؟؟  
\_تو چرا رفتی بیرون؟  
با یه حالت سردی نگام کرد و با مسخرگی گفت  
\_نکنه انتظار داشتی ببینم عزیزدلمو برداشته باهش برقصه من بخندم؟!  
آره خب راست میگه دیگه. احتمالا فکرمو خوند ضایع شدم. یکی دوساعت گذشت  
بعداز شام هی مردمو نگاه می‌کردم اونم هی میگفت این چه وضعشه اومدی مخ اونو  
بزنی بقیه رو نگاه میکنی. هی رعایت منو بکن. هی ندید بدید از این مزخرفات  
\_پاشو بریم دیگه آخرشه  
\_واستا ببینم چجوری قر میده  
\_بسه دیگه مردمو خوردی اه چقد ندید بدیدی تو





\_ ای خدا آخه یه بشر چقد میتونه کنایه بزنه. دلم میخواد نگاه کنم. به تو چه اصن. از دست تو سرمو بکوبم به دیوار...  
سرم پایین بود همینطور یه بند غر میزدم و به طرف در بیرون میرفتیم که یهو خوردم به یه چیز سفت.  
\_ آخخخ از بس اعصابمو خورد میکنی خوردم به دیوار الان مردم هرهر بهم میخندن.  
دیدم دار میترکه از خنده  
\_ چته خو روانی  
اشاره زد به روبروم.  
\_ هییی وای شما یید آقا مهران. ببخشید یکم سفتید. نه ینی منظورم اینه که... میدونید...  
یهو دیدم مهرانم ترکید. بین خنده هاش گفت:  
\_ اشکال نداره خودم اومدم سمت...  
یه نگاه به دور و برم انداختم و چرا اینجوری نگاه میکنن  
\_ اینا بخاطر بر خورد ما اینطوری نگاه میکنن؟ یا من مال باباشونو دزدیدم؟ یا گناه کردم اشتباهی بر خوردم به شما؟  
یکی از پسر گفت  
\_ نه بخاطر خنده مهرانه... کم میخنده اونم اینطوری از نایاب ترین لحظه هاست. مهرانو نگاه کردم... آره خب خندش قشنگه ولی چرا نمیخنده...  
\_ میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم واهیلای جان؟  
\_ حتما  
یهو فرید گفت  
\_ خب ایشون همراه من هستنای هی می بریش... دفعه پیش بردیش چیزی نگفتم  
گفتم... ایندفعه هم چیزی نمیگی ایشون فقط میخوان چند کلمه حرف بزنن  
مهران یه پوز خند زد



\_نگران نباش از دستت فرار نمیکنه ماهی ای که از آب گل آلود میخوای بگیری  
فرید بهت زده به مهران خیره شد. مهران پوزخند دوم رو زد و راهنماییم کرد به سمت  
طبقه بالا. همه رو ما زوم بودن چقدر جالب... انگار تا حالا این پسره با هیچ دختری  
حرف نزده بود. رفتیم تو یه اتاق که دکوراسیونش کلا آبی بود وای رنگ مورد علاقه  
من.. خیلی عالیه. جلو چشمم بشکن زد

\_کجایی؟

حواسم برگشت.

\_عاشق رنگ آبییم

\_از لباس معلومه

\_کارتون چی بود؟

\_میخوام باهم بیشتر آشنا شیم. فردا افتتاح نمایشگاه نقاشیمه.. میخوام ازت دعوت

کنم بدون این پسره فرید بیای

\_مبارک باشه. خب همین دعوت رو پایین میگفتید

\_از بین مهمونا فقط چند نفر راجبش اطلاع دارن. دوست ندارم این دخترای آویزون

بدونن چون بدون دعوتم میان

\_آها خب باشه مرسی از دعوتتون. حتما میام. آدرسش؟

\_روبروی همین خونه یه خیابون هست آخرش مجتمع فرهنگی هنری

نیاز. ساعت 5 منتظرم

\_اوکی پس با اجازه

\_راستی باهام راحت حرف بزن

\_من راحتم!

\_منظورم اینه که من یه نفرم... جمع نبند

\_آها از اون لحاظ... اممم... باشه



لبخند زد و رفتیم بیرون...وووویی برزخ بودن همه. یه دختره که داشت رژ منو نگاه میکرد ببینه مهران نخورده باشه مطمئنم خاک تو مختون استغفرالله خخخ فریدم نزدیک در وایساده بود هی راه میرفت دستشو می برد لای موهاش که مثلا عصبیه  
\_بریم فرید

\_چه عجب. بریم

\_خدافظ آقامهران

\_خدافظت واهيلا جان

دستمو گرفت بعد از سنگ فرش های حیاط نشستیم تو ماشین.

\_چی میگفت بالا؟

\_صبر کن

اول خودمو چک کردم ببینم میکروفونی چیزی نباشه فریدم چشاش اندازه نعلبکی نگام میکرد باورش نمیشد اینقدر خوب یاد گرفته باشم همه چیزو

\_خب...میگفت بیشتر آشنا شیم فردا هم بدون تو برم افتتاحیه نمایشگاه نقاشیش

با تعجب گفت \_عالیه. حواستو جمع کن به جز مهران ممکنه خیلی از کله گنده ها اونجا باشن. میخوام از مدیرعاملی شرکت اونا استئفا بدم. چون مثلا توی شرکت من تقریبا همه کارم. خب؟

\_بعد چجوری از اونجا اطلاعات کسب میکنی؟

\_از طریق تو. منکه دنبال کارای شرکت نیستم همش درسته. دنبال کارای این پسره هستم که تو از حالا باید کنارش باشی دیگه

\_آها باشه. فردا تنها میرم دیگه؟

\_آره..هیچ بادیگاردیم نمیاد. تنهایی مواظب باش. در ضمن باید بهت پیشنهاد دوستی بده. در غیراینصورت تنبیه شدیدی در انتظارته

رسیدم پیاده شدم قبل از اینکه درو ببندم گفتم

\_بالا تر از سیاهی که رنگی نیست. اینقدر تهدیدم نکن

مامان از پنجره نگاهم میکرد. خیلی خسته بودم میدونستم کلی سوال پیچم میکنه



\_سلام مامان. سلام بابا  
 مامان\_ سلام عزیزم. خوش گذشت؟  
 \_ماموریت مگه خوش میگذره؟ همه چی نقشه بوده  
 بابا\_ سلام دخترم. بیا بشین تعریف کن  
 \_باباجون من الان خیلی خستم با این کفشا داغون شدم. اگرم خسته نبودم هم که  
 نمیتونستم همه چیزو واسه شما بگم  
 با قیافه ناراحتی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت\_ باشه... شبت بخیر  
 \_شب هر دو تاتون بخیر  
 رفتم بالا با هزار دنگ و فنگ لباس عوض کردم خوابیدم. صبح با صدای زنگ گوشیم  
 پاشدم رفتم دسشویی صورتمو شستم. لباس پوشیدم رفتم پایین  
 \_سلام خانم  
 \_سلام فرنگیس جان  
 \_خانم یه نفر دم در کارتون داره داشتتم میومدم بهتون بگم  
 \_منو؟ این وقت صبح؟ سرویسم نبود؟  
 \_نه خانم  
 رفتم پایین تا دم در هم که هزار فرسخ راهه. درو باز کردم نیلوعه که  
 \_سلام نیلوفر. چی شده؟؟ چرا اول صبح اینجایی؟  
 \_برو بالا لباستو عوض کن به همه هم بگو حواسشون باشه مثلا تو مریضی خونه  
 خوابیدی نمیتونی بری مدرسه.  
 \_خو چرا؟؟  
 \_جنابعالی عین الاغا دیروز اطلاع ندادی غیبت کردی  
 \_واای خاک تو سرم یادم رفتتت.. اونا باید بدونن چرا غیبت کردم ماموریت داشتم  
 \_حالا که نمیدونن بدو نیم ساعت دیگه باید باشگاه باشی.  
 \_فقط منم؟  
 \_آره من اومدم بهت بگم گوشیت خاموش بود به من گفتن



\_باشه مرسی فداتم فعلا خدافظت

\_امیدوارم زنده بمونی. مواظب خودت باش دختر خدافظ

رفتم سریع لباس عوض کردم به فرنگیس گفتم به مامان اینا هم بگه مثلا مریضم. اه آخه ینی چی. همیشه مگه ندونن کارم چی بوده دیروز؟ رسیدم باشگاه دقیقا سر موقع.

\_به به چه عجب تشریف آوردید. برای چی جلسه به اون مهمی رو غیبت کردی؟

جواب ندادم

\_با توام زبون نداری؟

\_ماموریت بودم

\_فدای سرم اولاً باید زنگ میزدی دوما چرا من از ماموریتت مطلع نیستم هاااان؟

هان که گفت همه چی لرزید فک کنم.

اه بازم شروع شد. یکی از اون خانومای غول پشت مانتومو گرفت انداختم یه گوشه سه تاشون نفری یه چوب بر داشتن اومدن شروع کردن به زدن من. هربار میزدن حس

میکردم چشم سیاهی میرفت دنیا رو سرم خراب میشد هی بیشتر خودمو جمع

میکردم. ولی جیغ نمیزدم. فقط هرازگاهی صدای آهم بلند میشد. نمیخواستم جلوی

اونا شکست بخورم. هی بدترش میکردن. حدوداً 5 دقیقه بعد در سالن به شدت باز شد همه وایسادن. نفسم گرفته بود کلی سرفه کردم حتی نمیتونستم ببینم کی اومده فقط

دنده هامو که حس میکردم داغون شدن گرفتم. صدای داد فرید اومد

\_این چه غلطی بود کردی هان؟ مگه همه ماموریتارو باید به تو اطلاع داد؟ اصلاً اگه هم

بی خبر رفته اول بفهمم برای چی. با این قیافه درب و داغون امروز بره ماموریت؟؟؟

\_اینطور که به من گفتن بله باید اطلاع داشته باشم. مرتیکه واس چی سر من داد

میزنی؟ اصن برا چی این دخترای احمقو سپردی به من؟

\_این اگه احمقن تو دیگه هیچی نیستی گمشو کنار ببینم.

اونو با دستش هول داد اومد با شدت کمرمو گرفت بلندم کرد. فقط چشمامو بستم از

درد. بسه هرچی تاحالا اینا زدن فریاد کشیدم. دیدم تکونم نمیده چشمامو باز کردم

دیدم چشاش از حدقه در اومده. با درد گفتم



چته؟

درد نداری؟

قیافم شبیه کساییه که درد ندارن؟

چرا داد نمیزی

زنه گفت

توی کل ضربه ها داد نزد

با کنجکاوای نگاهم کرد و لبخند زد. یه چش غره زدم و تلاش کردم خودمو از دستش بیارم بیرون حرکت کنم که با کله افتادم و صورتم جمع شد. دلم میخواست بمیرم چه غلطی کردن این بیشورا  
بزار کمکت کنم

کمکم کرد منو برد بیرون تو ماشین نشوند. خودش رفت داخل. صدای داد و فریادشون میومد. با اونهمه دردم ولی هربار صدای فریاد فرید سر اون زنه رو شنیدم دلم خنک میشد. برگشت تو ماشین

می برمت خونه خودم. با این وضع مامان بابات نباید تورو ببینن

قرارم با مهران

امیدوارم بررسی که دوباره تنبیه نشی

چشمامو بستم و سعی کردم آرام باشم.

رسیدیم

پیاده شد اومد در سمت منو باز کرد با احتیاط کمکم کرد. خونس خیلی بزرگتر از خونه ما بود. باهم رفتیم بالا منو رو کاناپه نشوند. رفت تلفنو برداشت زنگ زد.

سلام قربان

یکی از دخترا امروز مهم ترین قرارو داره ولی نازیلا اشتباها برخورد شدیدی باهاش داشته احتمالاً بدجور ضربه دیده. چیکار کنم؟

بله چشم خدافظتون



بازم یه شماره دیگه گرفت

\_بیا خونه من

قطع کرد اومد سمتم.

\_دستتو بردار

\_چرا

\_میخوام لباستو بزnm بالا ببینم چت شده

\_بروبابا

\_درست حرف بزnm. کاری که گفتمو انجام بده

\_دوست ندارم.

دیگه عصبانی شد دستمو کشید کنار مانتومو باز کرد بلوزمو تا یه حدی کشید بالا خودم وحشت کردم چه برسه به اون. روی شکمم کلا سیاه و کبود بود. دست گذاشت رو دندم. چشمامو بستم. فشار داد لبمو به دندون گرفتم وقتی فشارشو بیشتر کرد با عصبانیت نگاهش کردم

\_چه مرگته چیکار میکنی

\_برای چی جیغ نمیکشی

\_برای چی جیغ بکشیم؟ بسه هرچی خوردم کردین

\_هیچکدوم از دخترا به این سطح نرسیدن خودشونو کنترل کنن

پوزخند زدم واقعا که به فکر چی هستن. دکتر اومد مثل اینکه پادوی اینا بود هرچی گند میزدن درست میکرد. معاینه کرد و گفت دندم ترک خورده و اگه یکم بیشتر میشد باید تو بدنم پلاتین میزاشتن. ولی بیمارستان که نمیتونستم برم چندتا مسکن بهم داد همونجا تو یکی از اتاقاش خوابیدم. نمیدونم ساعت چند بود که پاشدم. آرام با گرفتن شکمم و به دندون گرفتن لبم رفتم طبقه پایین.

\_فرید؟

\_بله

\_عه اینجایی



\_ آره برو گفتم نهار تو گرم کنن بخور آگه میتونی برو سر قرار

با تعجب نگاهش کردم

\_ مگه ساعت چنده؟

**3**\_

\_ وای مامانم

\_ گفتم به خانوادت خانوم بیخیال

عه

با یکم مکث گفتم

\_ مرسی

\_ خواهش میکنم عجله کن

رفتم آشپزخونشون خدمتکار غذا رو آماده کرد خوردم. خب حالا لباس مناسب از

کجا بیارم باید یه آرایشی هم بکنم اووف خونه یه پسر از کجا لباس و لوازم آرایش

گیر بیارم.

\_ فرید؟

\_ وای چقد منو صدا میکنی

\_ میدونی... خب... من باید لباس مناسب داشته باشم یه ذره هم... آرایش کنم اینطوری

که همیشه برم.

\_ اوکی بریم بخر

\_ بخرم؟ و الان چه وقت خریده؟

\_ نکنه میخوای با این وضع بری خونه

نه

\_ پس بدو

\_ شرمنده این زنه ناقصم کرده

\_ اسمش نازیلاست

\_ این بیشتر گودزیلاست





زد زیر خنده

\_بدو دختره خل و چل

\_خل خودتی اصلانم خنده نداشت حرف حقه

همینطور غر زدم لباس پوشیدم. فرید دید که دارم از حال میرم اومد زیر بغلمو گرفت رفتیم تو ماشین نشستیم

\_خاک تو سرش. اصلا شخصیت نداره نمیدونه آخه منم آدمم اصلا آخه مگه جرئت دارم دروغ بگم که زر میزنه. اینقد ازش بدم میاد. رشت هم اون زنه سونی حالمو بهم میزد از دست شماها دلم میخوایم...

\_اه دیوونم کردی بسه دیگه اون فک تو چقد توانایی داره

رسم خفه شدم نشستیم. رسیدیم پاساژ پیاده شدیم رفتیم یه مانتوسرمه ای انتخاب کردم

\_همیشه لباساتو آبی می پوشی؟ هروقت دیدمت مانتو آبی تیره یا سرمه ای یا آبی روشن خیلی فرق کنه مشکی می پوشی

\_آبی دوست دارم

\_خب تنوع هم بد نیست

\_الان وقت تنوع ندارم شرمنده

سایزمو پوشیدم خوب بود تا زانو و کاملاً ساده و شیک. کفش و شلوارم خوب بود یه شال آبی آسمونی هم رنگ کیف و کفشم رفتم یه مغازه انتخاب کردم. همشو هم فرید گرفت خب به درک پس چی من هم شل و پل شم هم خسارت بدم؟!

\_تمومه؟

\_آره

کمکم کرد رفتیم اونور خیابون تو یه فرعی

\_کجا میریم؟

\_آرایشگاه

تعجب کردم\_ چرا؟



\_ وقت خریدن لوازم آرایش و برگشتن به خونه آرایش کردنتو نداریم همینجا برو  
 آرایش کن  
 بخاطر رک بودنش یکمی خجالت کشیدم\_ اوکی  
 رفتم آرایشگاه هم لباسمو عوض کردم هم یه آرایش خیلی معمولی کردم. ولی  
 آرایشگر کرم پودر زیاد زد باید خراش های روی صورتمو می پوشوند... دیدم گوشیم  
 زنگ خورد نگاه کردم دیدم روشنکه. آخ قربونش برم چقدر دلتنگش بودما. جواب دادم  
 \_ سلام آجی خوشگلممممم  
 \_ علیک سلام کوفت آجی خوشگل درد آجی خوشگل خجالت نمیکشی اینهمه مدت  
 یه زنگ نزدی ببینی مردم یا زنده؟ آخه تو خواهی؟ گودزیلای بیشعور از دست تو...  
 با خنده گفتم\_ آروم تر روشنک نفس بکش  
 \_ مرض نخند  
 به زور جلوی خندمو گرفتم ولی با رگه های خنده گفتم\_ خوبی عزیزدل آجی؟  
 \_ مرسی تو خوبی؟  
 \_ منم خوبم... چه خبرا  
 \_ هیچی از وقتی توی گاو رفتی تنها شدم دیگه... یه زنگم نزدی بهم... به هیچ عنوان  
 توجیه نمیشم پس حرف اضافه موقوف  
 \_ ببخشید آجی تو حق داری... توجیه نمیکنم ولی بخدا همش مشغول اسباب کشی و  
 ثبت نام مدرسه و باشگاه بودم.  
 \_ بروبابا بهونه ی چرت و پرت میاره واس من. بگو ببینم مدرست خوبه؟  
 \_ اوهوم خیلی خوبه  
 با جدیت ساختگی گفت\_ کسی جای منو نگرفته که؟  
 \_ نه بابا مگه میشه؟ فقط یه دختری به اسم نیلوفر هست... در حد دوست خیلی  
 معمولی  
 \_ خونتون کجاست واهیل؟  
 \_ سعادت آباد



با جیغ گفت \_ چیییییی؟؟؟ تو رو خداااا راست میگیی؟؟؟ ایوللللل عجب شانسی داری  
تو  
خندیدم \_ مگه شانسیه؟  
\_ شانسی آوردی بخاطر پدرت که تو رو برد اونجا. وگرنه تو باید سقنقور آباد زندگی  
میکردی.. خخخ  
\_ کوفت کجاش خنده داشت  
ناراحت شدم که نمیتونستم بگم تموم این زحمتا رو خودم کشیدم.. بین حرفمون یکی  
از آرایشگرا صدام زد  
\_ واهیل خانوم شمایی؟  
\_ بله؟  
\_ اینو یه آقایی به اسم فرید دادن.  
\_ باشه مرسی  
این سوییچ دیگه چیه. از اونور خط روشنک جیغ زد \_ گودزیلا فرید کیه هه هه هه  
\_ داستانش طولانیه آخه روشنک  
\_ بگو دیگه هه هه  
\_ باشه بابا. وقتی اومدیم بابا شریک قدیمیشو دید که الان دوتا کارخونه از شراکت  
اولشون داره بعد یکی از کارخونه ها رو به اسم من زد برای جبران.... فریدم پسر  
شریک بابامه که همیشه باهام همه جا میاد  
\_ اووووو چه رمانتییک حتما بعدم عاشق هم میشید و سوارش میشی  
\_ کوفت مرض نخیرم زیاد ازش خوشم نمیاد.  
\_ راستی کجایی؟  
\_ آرایشگاه  
\_ کثااااا فط عروسی کردی بهم نگفتییییی؟  
\_ عهههه روشنک اینقد جیغ نزن. خنگ تو خودت صاحب مجلسی خواهر منی میشه  
مگه نگم بهت. اومدم یه صفایی به صورتتم بدم میخوام برم نمایشگاه نقاشی



\_ حالا انگار داره میره عروسی...نمایشگاه نقاشی اینقدر دنگ و فنگ داره؟

\_ اووووفف بسه دیگه فوضول خان

همینطور نیم ساعت حرف زدیم فکر کنم مخ آرایشگرا خورده شد...واسه همونم به

اندازه ی موهای سرم پول گرفتن دیگه حتما...رفتم بیرون سوییچو زدم یهو دیدم

چراغ یه سراتو روشن شد.ماشینش ایول داره ولی میمیرم از درد با رانندگی.ساعت

یه ربع به 5بود.سریع نشستم وای چه جالب مدارکمو گذاشته بود تو ماشین یه

میکروفونم بود بر داشتتم وصلش کردم به لایه داخلی یقه مانتوم.واقعا فکر همه جاشو

میکنه این فرید.بدون توجه به دردم گازشو گرفتم.یه ربع بعد سر ساعت 5

رسیدم.نفس عمیق کشیدم که قفسه سینم تیر کشید صورتم جمع شد.نه باید

حواسمو جمع کنم قیافم اینطوری نشه.با آرامش پیاده شدم کیفمو دستم گرفتم رفتم

داخل.چه غلغله ای چه خبره.یه خدمتکارو دیدم

\_بخشید آقای کوروشی کجا هستن؟

\_ته سالن اصلی

\_ممنون

رفتم توی سالن مشغول دیدن اثر ها شدم واقعا که بی نظیر بود یکیشون یه کوچه

خاکی با یه سری خونه چوبی شبیه به هم تو هوای ابری بود.مثل تعداد خیلی زیادی

محو تماشای اون تابلو بودم که یکی گفت

\_دوسش داری؟

برگشتم سمتش\_سلام

مهران\_سلام خوش اومدی

\_ممنونم.نقاشی هات واقعا زیبا هستن

\_فکر نمیکردم بیای

\_چرا اتفاقا علاقه داشتتم پیام

\_بیا بریم تورو به مادرم معرفی کنم.



دستم گرفت تو دستش. دستمو کشیدم بیرون. همون فرید کافی بود که بخاطر دردم  
مجبور شدم دستشو بگیرم...  
\_بخشید اصلا حواسم نبود  
\_مهم نیست  
راهنماییم کرد سمت یه خانوم خیلی خوشگل و باوقار و البته نسبتا جوان.  
\_مامان جان. ایشون واهیل خانوم هستن.  
خانومه لبخند زد و باهام دست داد  
\_سلام خیلی از آشنایی باهاتون خوشحالم.  
خانومه \_سلام عزیزم. همونطور که مهران میگفت تو زیبایی  
یهو مهران سرفه شدیدی کرد. تو دلم کلی ذوق کردم. ممنون ایشون لطف دارن  
\_بهم بگو پردیس  
\_چشم پردیس خانوم  
\_بدون خانوم  
لبخند زد. \_پردیس جون  
اونم متقابلا لبخند زد. \_راستی چرا اون شب ندیدمت؟  
\_نمیدونم کم سعادتت بنده بوده  
بعد از اینکه شجره نامه منو در آورد مهران منو نجات داد و رفتیم کل نقاشی ها رو  
دیدم ولی وقتی رسیدم به اون نقاشی بازم وایسام. خدایا خیلی زیباست  
\_تو خیلی هنرمندی مهران  
\_ممنون لطف داری  
\_این ایده رو از کجا آوردی؟ ذهنیه؟  
\_نه تو یکی از روستاهای اطراف تورنتو هستش. واقعا جای خیلی زیباییه.  
\_یه روزی میرم اونجا حتما  
\_میخوای بری تورنتو؟  
\_نمیدونم ممکنه بخاطر درسم



\_همینجا بد نیست که  
\_اگه بد نیست تو چرا رفتی اونجا درس خوندی  
\_چیزی که من میخواستم بخونم اینجا شغل مناسبی نداشت  
\_دقیقا منم به همین خاطر میگم  
\_خب مگه تو چی میخوای بخونی؟  
\_زمین شناسی  
\_حق داری پس  
\_آره خب  
\_به سوال  
\_پرس؟  
\_مگه تو به سن قانونی رسیدی که ماشین داری؟  
خیلی ضایع شد... با این وضع چیکار میکردم دیگه اووووف... مجبور شدم چرت و پرت  
بگم...  
\_خب... میدونی... رانندگی رو از بچگی بابام بهم یاد داد... این ماشینم برای منه... اینه  
که هرازگاهی بی گواهینامه میام بیرون  
\_اهان... ولی نکن اینکارو اگه خدای نکرده چیزی پیش بیاد میره پارکینگ  
خندیدم\_ تا حالا که پیش نیومده  
\_راستی... میشه بیشتر آشنا بشیم؟  
نگاهش کردم.. چشماشو کنکاش کردم واقعا هیچ اثری از نقشه نبود. واقعی منو  
میخواست. شاید منم... اه نه این فقط یه ماموریت بود نباید اشتباه میکردم. شاید اونم  
نقش بازی میکرد...  
\_باشه... بهش فکر میکنم  
\_ممنون  
\_من دیگه میرم  
\_خوشحال شدم عزیزم



رفتم از مادرشم خدافظی کردم بعد از رد و بدل کردن شماره هامون خدافظی کردم. تو ماشین اشک میریختم. از طرفی درد داشتم و از طرفی به این فکر میکردم که هیچوقت نشد بتونم یکیو دوست داشته باشم... تا کی باید برای دلم حصار میزاشتم؟؟ آرومتر که شدم، ماشینو پارک کردم و به فرید زنگ زدم.

فرید\_بله؟

\_سلام

\_سلام. چی شد؟

\_پیشنهاد داد... تا بینم چی پیش میاد

\_خوبه حواستو جمع کن

\_تو نمیگفتی نمیدونستم

\_حرف مفت نزن

قبل از اینکه جوابشو بدم عوضی قطع کرد... پوفی کردم خواستم دوباره حرکت کنم

که گوشیم زنگ خورد

\_بله؟

مهران\_سلام...مهرانم

\_عه تویی...چیزی شده؟

\_نه...رسیدی؟

\_تو راهم. چطور؟

\_هیچی همینطوری... مواظب باش خداحافظ

تا اومدم جوابشو بدم اینم قطع کرد! مردم دیوونه شدن... طرف زنگ میزنه نمیزاره

جوابشو بدم واقعا که!

بعد از اون روز صمیمیت منو مهران بیشتر شد... بهم زنگ میزدیم و پیام

میدادیم... دوبار هم بیرون رفتیم... برای عید بهش گفتم با دوستام میرم اردو..هرچی

میگذشت تعداد دروغ هام بیشتر میشد. اردوی مدرسه کجا و اردوی سازمان

کجا...عیدم به بدترین شکل ممکن بدون پدرمادرم گذشت. خیلی زیاد تنبیه شدم



زیاد اذیت شدم ولی چشمم و صورتم هیچی نشون نمیداد. سعی میکردم هیچی نشون  
 ندم. بعد از برگشتنم اول به مهران زنگ زدم و قرار گذاشتیم تو کافه ی  
 همیشگیمون... شلوار شیش جیب لجنی با مانتو اسپرت کوتاه مشکی پوشیدم... شال  
 مشکیمو گذاشتم و کوله ارتشیمو رو دوشم گذاشتم. یه رژ کمرنگ و ریمل هم  
 زدم. خوشحال از تیپ خوشگلم کتونی آل استارمو پوشیدم و رفتم کافه... دیدم یه  
 گوشه نشسته و به بیرون خیره شده. چه تیپی زده بود... پیراهن مشکی که آستیناشو  
 بالا زده بود و شلوار کتان مشکی... موهاشم به سمت بالا ژل زده بود...  
 اصلا حواسش نبود رفتم نزدیکش و بلند و خوشحال گفتم\_ سلااااا  
 با وحشت برگشت سمتم و خندید\_ علیک سلام دختره ی خل و چل  
 \_ چطور مطوری؟؟

\_ عالی. تو چطوری؟ اردو خوش گذشت؟ خیلی نامردی واهیل  
 \_ منم خوبم بله جای شما خالی... چرا نامردم حالا  
 \_ چرا اصلا آنلاین نشدی این کارا چیه که فقط باید یه بار در روز تماس میگرفتیم مگه  
 برده بودنت سر بازی؟  
 از ناراحتی سرمو انداختم پایین و بازم دروغ گفتم\_ یه قرار بود بین دوستانم برای  
 اینکه بیشتر خوش بگذره... قبلا که گفتم بهت  
 \_ قرار مسخره ای بود  
 \_ ببخشید

لبخند زد\_ ولش کن... ببین چی گرفتم برات  
 عین بچه ها با ذوق سرمو آوردم بالا\_ چی؟ چی؟  
 \_ اول قول بده در عوضش هرچی خواستم بگی باشه  
 گربه شرک شدم\_ اوممم... نمیدونم... حالا تو بده  
 \_ د ن د... نشد... باید قول بدی  
 \_ هعی انگار چاره ای نیس... باشه قول  
 \_ بفرمایید





یه جعبه جلوم گذاشت... آروم درشو باز کردم... از چیزی که دیدم نزدیک بود بال  
دربیارم... یه گردنبند که آویزش حرف **M** بود... از شماره ای که رو پلاکش داشت  
فهمیدم طلاست...

\_ واییییی خیلییییی قشنگه مهران... دستت دردکنه عالیه بخدا  
\_ خواهش میکنم عزیزدلم. کاری نکردم... حالا دیگه میرسیم به قولی که دادی  
سوتی زدم و به درو دیوار نگاه کردم که صداش دراومد... بازی درنیار گوش کن بچه  
متفکرانه نگاهش کردم... بچه خودتیا... بگو خب ایش  
\_ جنابعالی از الان رسماً دوست دختر منی

داد زدم... هن؟

\_ آرومتر خانومم

خیلی شوکه بهش خیره شدم... بلند شد گردنبند رو برداشت و رفت پشتم تا برام  
ببندتش... لبخند کوتاهی زدم و آویزو تو مشتت گرفتم...  
دیگه مامان بابا میدونستن ما دوستیم... ناراحت شدن ولی سعی کردن درک کنن فقط  
بخاطر ماموریت بهش نزدیک شدم. همه دخترا بهم حسودی میکردن چشماشون  
شدید برزخی بود. اون گودزیلا هم بیشتر عذابم میداد. کارا مثل قبل پیش رفت. یه  
سال زندگی شده بود. مهرانو باشگاه و کتابای لعنتیشونو نیلوفر. به اندازه ده سال پیر  
شدم از پدرمادرم غافل شدم. ولی بدم نبود... تو این یه سال و نیم خیلی چیزا مثل  
تمرکز حواس ورزشای مختلف بدنسازی شنا اسب سواری تیراندازی با اسلحه پرتاب  
نیزه کاراته تکواندو و... یاد گرفتم. کاملاً که نه ولی خب تا حدودی همشونو بلد  
بودم... همش تو فکر مهران بودم ولی هیچ کاری نمیتونستم بکنم میدونستم این فقط  
ماموریت من بود. چقد غصه خوردم. لعنتی اصلاً فکرشو نمیکردم بتونم عاشق بشم. از  
فکر و خیال اوادم بیرون جواب پیام مهرانو دادم که گوشیم زنگ خورد

\_ بله

فرید... سلام بعداز ظهر میگن کی انتخاب شده توی باشگاه. با پدرمادرت بیا

\_ باشه



قطع کردم. حتی حوصله فریدم نداشتم دیگه. از مهران خدافظی کردم به مامان بابا گفتم. واقعا تموم تلاشمو میکردم جلوی اونا خوب و مهربون رفتار کنم. اونا هم آماده شدن با سراتو که از پارسال دستم مونده بود رفتیم سالن. همه آماده شده بودن که انتخاب بشن جشن بگیرن. پوزخند زدم واقعا که اینهمه ضربه خوردن بازم مشتاقن. منکه ترجیح میدادم بگن برگردم خونه...رفتم پیش نیلوفر برایش آرزوی موفقیت کردم.

\_خب بسیار خوش اومدید. امروز ما فقط یک برنده داریم و اون کسی نیست جز... بعد از کلی فس فس گفت \_خانوم واهیل امیری لبخند خیلی کوتاهی زدم و به پدرمادرم نگاه کردم بعد همراه فرید و پدرم رفتم سمتشون و صحبت کردم. دخترا با نفرت نگاهم کردن بعضیاشون اشک ریختن ولی نیلوفر بهم لبخند زد و خوشحال بود. رفتم سمتش و کلی بغلش کردم و ازش خدافظی کردم. آخرین باری بود که میدیدمش. اون 9 نفر ایران میموندن و به مقامات داخلی کمک میکردن ولی من از اردیبهشت تا تیر فقط 3 ماه وقت داشتم کارامو درست کنم برم کانادا...بدون پدرمادرم...فرید صدام زد.

\_بله

\_از حالا به بعد یه مرد به عنوان راننده و بادیگارد و مشاور شخصیت همراهت هست.

\_نیاز نیست

\_هست. کیان بیا خانوم رو همراهی کن

به سمتم برگشت و گفت

\_در ضمن نیلوفر...کنارت میمونه اونجا...اون به عنوان دوست و همکلاسیت میاد و با

هم میرید کانادا

یه مرد هیكلی دوبرابر من و خیلی جدی ولی با چشمای مهربون اومد سمتمون

\_سلام خانوم

\_سلام

\_ تشریف بیارید با اون ماشین میریم



\_باشه.

رو به فرید ادامه دادم\_مهران چی میگه اگه ایشونو ببینه...  
\_بگو که کیه...فقط میگی خودت سخته رانندگی کنی و چندبار برات مزاحمت ایجاد شده انجام دادن کارات برای رفتن به کانادا هم برات سخته.به همون دلیل پدرت کیان رو برات انتخاب کرده و کاملاً قابل اعتماد

\_اوکی

یکم مکث کردم.دیگه نمی دیدمش بهتر بود خوب خدافظی کنم  
\_بابت همه این روزا ممنون.خداحافظت

لبخند زد

\_خواهش میکنم.خداحافظ

ازش دور شدم و رفتیم نشستیم.توماشین توجه سه تامون به حرفای کیان جلب شد  
\_شما سه ماه وقت دارید.خانوادتون که ماموریت پدرتون تموم شد و برمیگردن رشت پدر فرید ورشکسته شد و فرید رو دیگه نمی بینید و ازش خبر ندارید.تو این سه ماه تمریناتتون ادامه داره ولی دیگه شدید نیست.میتونید بعد از امتحانات خرداد چندوقتی برید شهرتون من کاراتونو انجام میدم وقتی برگشتید میریم ترکیه بعد کانادا و سه ماه تابستونو استراحت میکنید بعدش درستون شروع میشه.

\_مهران چی؟

\_شما میدونید اون هم دوماهه وقت رفتنش بوده اما بخاطر شما وایساده ببینه چیکار میکنید.شماهم که الان با اصرار به پدر مادرتون،یه درخواست مثلاً میدی برای دانشگاه تورنتو اونا هم وقتی می بینن نمرات و زبانتون عالیه میخوان مصاحبه کنن. بعداز امتحانات میرید اونجا و موندگار میشید.

\_امنیت مامان بابام؟

\_4تابادیگارد همیشه کنارشون هستن.البته زیاد وضع مالیشون نمیتونه تغییر کنه چون تعجب برانگیز میشه بادیگارد ها هم دورادور مراقبشونن.هروقت هم احساس خطر کنیم محافظاشونو بیشتر میکنیم.



خیالم راحت شد\_باشه

فکرم کلی مشغول شد. اولین و مهم ترین فکرم پدرم مادرم بودن. تاحالا حتما کلی پشیمون شدن. ولی من دیگه موفق شدم برم جایی که آرزوشو داشتم. کانادا.. آرزوی من....

بابا\_امنیت دخترم باید کامل باشه. کوچیکترین اتفاقی براش بیوفته همه چیزو لو میدم.

با چشای گشاد نگاهش کردم..بابا چی میگفت

\_باباجان چی میگی من وقتی وارد شدم انت..

کیان\_صبر کنید خانوم. باشه آقای امیری ما تموم تلاشمونو میکنیم برای خانوم مشکلی پیش نیاد. من همیشه کنارشون هستم

بابا\_خوبه.

رسیدیم گفتم

\_باید توی خونه ما زندگی کنی؟

\_بله

\_طبقه بالا سه اتاق سمت چپ خالیه. هرکدومو خواستی انتخاب کن

\_در اتاق شما کدومه؟

\_آخری از سمت راست

\_من اتاق روبروی شما رو بر میدارم

حالا خوبه نگفت میخواد بیاد ور دل من بخوابه\_اوکی

\_مامان جونم؟ بابای گلم؟ من شام نمیخورم گشتم نیست. شبتون بخیر

مامان\_شبت بخیر دخترم

بابا\_شب بخیر دختربابا

بعدشم یه اشاره زد که حواسم باشه مرد غریبه تو خونست. گفتم چشم رفتم اتاقم درو

قفل کردم خوابیدم. صبح به سختی بلند شدم آماده شدم با کیان رفتم مدرسه. دخترا

بودن ولی هرکدوم یه چش غره به اندازه یه خنجر بهم میزدن. نیلو نبود نمیدونم



چرا..ولی اینا چندروز طول میکشه جابجا بشن که کدوم شهر برن و از کشور دفاع کنن.دلم براش تنگ شد.بعداز ظهرش مامان بابا گفتن میخوایم فردا دو هفته بریم رشت.از ته قلبم خوشحال شدم و روز بعد از مدرسه مرخصی گرفتم...چون هنوز یه ماه تا امتحانای خرداد مونده بود.بعداز ظهرش داشتیم وسایلمو جمع میکردم که تلفنم زنگ خورد

\_سلام نیلوفر

\_سلام عزیزمممم..تو نمیتونی یه زنگ بزنی ???

\_ببخشید.خوبی??

\_مرسی گلم.تو خوبی؟

خوشحال بودم که براش مهم نیست سردی کلمه هام..چون واقعا خیلی وقت بود نمیتونستم مثل بقیه هم سن و سالام با هیجان حرف بزنم...میدونستم درباره درخواست الکیمون برای تورنتو باخبره ولی برای اینکه جانب احتیاطو رعایت کنم پرسیدم

\_ممنون.درخواستت برای دانشگاه چی شد؟

\_نمیدونم ولی فکر کنم قبولم میکنن تو چی؟

\_منم همینطور

\_دوس داری بیای خونم یکم حرف بزنیم??

\_چرا تو نمیای??

\_من تنها زندگی میکنم راحت تریم

اون واقعا تنها زندگی میکرد؟؟؟چرا؟؟؟چطور ممکنه من تا حالا نفهمیده باشم...برای خودم تاسف خوردم..من از دوستم خبر نداشتم...نمیخواستم پشت تلفن حرفی بزنم که شک برانگیز باشه

\_باشه میام.باید باهات حرف بزنم

\_منتظرم آدرسو میدونی؟

\_آره فعلا



منتظر جواب نشدم و قطع کردم...لباسامو با عجله گذاشتم تو چمدون کوچیکم و یه تیپ سر تا پا مشکی زدم.رفتم طبقه پایین بابا رو کاناپه نشسته بود تلویزیون نگاه میکرد و مامان داشت یه عکس سه نفره میچسبوند به دیوار.لبخند زدم

\_مامان، من دارم میرم خونه نیلوفر

\_میگفتی اون بیاد اینجا

\_اینطوری بهتره

\_باشه

از هردوشون خدافظی کردم تا خونه نیلوفر پیاده روی کردم راه زیادی نبود. آیفونو زدم و منتظر شدم

\_بله

\_دوست خانوم هستم

\_اسمتون

\_واهیل

\_بفرمایید

رفتم داخل...خونش یکمی کوچیکتر از خونه ما بود ولی فقط یکمی...خدمتکار منو به اتاقش راهنمایی کرد و رفت بیرون

\_سلام

\_سلام واهیل گلی خوشومدی بیا بشین

\_تعریف کن

\_چیو؟

\_چرا تا حالا بهم نگفتی تنها زندگی میکنی

لبخند تلخی زد

\_چون تو هیچوقت درباره زندگیم نپرسیدی

راست میگفت...اون همیشه ازم سوال میکرد پدر مادرم کی هستن چیکارن

خواهربرادر دارم یا نه...ولی من هیچوقت نپرسیدم



\_ حالا می پرسم... چرا تنهایی؟

رو صندلیش یکم جابجا شد.

\_ چهارسال پیش تصادف کردیم. میرفتیم چالوس... اونموقع **13** سالم بود. پدر و مادرم

هردوشون مردن. منو و برادرم که **8** سال ازم بزرگتره عقب نشستیم و زنده

موندیم... افسردگی گرفتیم هر دو مون داغون شدیم... سر کفن و دفنشون همه ی

فامیل بودن ولی فقط عموم بهمون نزدیک میشد... فقط اون حاضر شد مارو زیربال و

پرش بگیره.. برادرم پارسا پزشکی میخوند... سه سال ما طبقه ی پایین خونه ی عموم

زندگی کردیم... من عاشق زن عموم شدم... وقت هایی که دلتنگ بودم و تب میکردم

یا اشک میریختم اون کنارم بود... من خوب نشدم ولی پارسا زودتر از من به خودش

اومد... دوباره سراغ درسش رفت... من بزرگ شدم و بهتر شدم... تا اینکه این پیشنهادو

بهم دادن... پارسا موفق شده بود و پول خوبی از پزشکی میتونست بدست بیاره و من

هیچ اطمینانی برای آیندم نداشتم... پارسا و عمو قبول نمیکردن... کلی خواهش و

التماس کردم تا تونستم راضیشون کنم...

دیدم ساکت شده.. سرمو از نقطه نامعلوم چرخوندم سمتش دیدم داره اشک میریزه و

گلوشو گرفته... صورتش کاملاً قرمز بود.. با عجله رفتم سمتش

\_ نیلوفر حالت خوبه؟ نیلو منو نگاه کن؟؟ عزیزم؟؟؟

دیدم تو حال خودشه یدونه زدم تو صورتش

\_ ها؟؟ چیه؟؟

\_ نیلو خوبی؟

با یه نفس عمیق گفت \_ خو..بم

سریع رفتم تو آشپزخونشون از خدمتکار یه لیوان آب گرفتم. براش آوردم و دوباره

رو صندلی نشستیم و نگاهش کردم. بعد از اینکه آب رو خورد به یه نفس عمیق ادامه

داد.

\_ تصمیم گرفتم هرطور شده اول بشم و برم کانادا... چند ماهی همه چیز خوب بود و

من بیخیال گذشته شده بودم. یه روز عمو اومد خونمون من اتاق بودم اما شنیدم که



حرف میزدن... داداشم رتبه اول دانشگاه رو داشت و برای تخصص میتونست بورسیه بشه... عمو میگفت مراقب من هست اما خودش نمیخواست تنهام بزاره... رفتم بیرون و با التماس و چندروزی قهر و دعوا راضی شد بره سوئد... یک ماه بعد گفتن برای این مرحله قبول شدم و بعد از بررسی عمو راضی شد بیام اینجا و تنها زندگی کنم...  
\_گریه نکن..

\_همیشه

\_برادر تو چندوقته ندیدی؟

\_چندماهه... حالا که میریم کانادا دیگه واقعا نمیدونم کی میشه ببینمش

\_میشه... مطمئن باش...

بعد از اینکه یکم دلداریش دادم و حرف زدیم ازش خدافظی کردم. از درخونش بیرون اومدم گوشیم زنگ زد

\_بله

\_سلام خانومی

\_سلام مهران

\_کجایی؟

\_خیابون

\_خیابون برای چی؟

\_ازخونه نیلوفر برمیگردم

\_آهان همون دوستت؟

\_آره دیگه

\_خب من گالری کار ندارم میتونیم بریم بیرون

ساعتو نگاه کردم 7 بود. میتونستم یکم دیرتر برم خونه.

\_باشه. نیم ساعت دیگه دم کافه هستم

\_اوکی منتظرم عزیزم





تلفنو قطع کردم...دوتا خیابون بیشتر فاصله نداشت...تصمیم گرفتم بازم پیاده برم..هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و به مهران فکر کردم...فقط دوماه بود دوست شدیم اما دوشش داشتم...نمیدونستم عاشق هستم یا نه چون هنوز کاملا حامد از ذهنم دور نشده بود...ولی مطمئن بودم اون عاشق منه که دوماه بخاطرم تو ایران موند...نمیدونستم به کجا میرسیم ولی اینو میدونستم که من حق دوس داشتنشو نداشتم...تو این دو ماه تقریبا دو روز یک بار ما میرفتیم بیرون...کافی شاپ..شهربازی...رستوران..ولی خسته نشدیم.رسیدم به کافه.رفتم داخل میزو صندلی های چوبی داشت و نیم طبقه هم بالا بود که ما همیشه میرفتیم اونجا.دیدمش که بهم لبخند میزد...واقعی لبخند میزد..رفتم نشستم

مهران\_سلام عزیزدلم  
 \_سلام خوبی؟  
 \_مرسی تو خوبی؟  
 \_بد نیستم  
 \_حالت گرفتیست.مگه فردا نمیخوای بری مسافرت؟  
 \_چرا میخوام برم..هیچی بیخیال  
 \_بگو  
 \_مهران میگم بیخیال  
 \_منم گفتم بگو  
 اینجور موقع ها دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار خیلی کلید بود  
 \_ببین اگه میخواستم حتما میگفتم.  
 \_بخواه  
 \_بس کن دیگه  
 اینو با صدای بلند گفتم که همه برگشتن سمتمون.اخم کرد  
 \_دیگه حق نداری با من اینطوری حرف بزنی.فهمیدی؟  
 \_معذرت میخوام.اعصاب واسه آدم نمیزاری



\_ اوکی... دلم... برات تنگ میشه  
لبخند زدم... منم دلم و اسش تنگ میشد... دستشو آورد جلو و دستمو گرفت  
\_ قول بده زود برگردی...  
\_ برمیگردم... منم دلم برات تنگ میشه  
گونمو نوازش کرد و مثل همیشه من فقط توی چشمای سیاهش غرق شدم... بعد از  
خوردن نسکافه پیاده روی کردیم.. کنارش بهترین حس دنیا رو داشتم. رو موهام  
ب..و..سه ای زد  
\_ تو مهره مار داری  
\_ چرا این فکر میکنی  
\_ دخترای زیادی دور و بر من هستن اما فقط تورو دیدم  
\_ منطقیه  
با صدا خندید. با لبخند و موزیانه نگاهم کرد  
\_ تو چی؟ منو از بین چند نفر انتخاب کردی؟  
\_ من پسرای زیادی دور و برم نیستن...  
بازم خندید  
\_ خدا روشکر پس انتخاب سختی نداشتی.  
سرمو کج کردم\_ نه. ولی کی از تو بهتر؟ مهر بون خوش اخلاق شوخ و خوشتیپ  
منو به خودش فشرد و گفت  
\_ دیوونه ی من. بنظر منم کی از تو بهتر؟ مهر بون خوش اخلاق با معرفت خوشگل  
ورزشکار  
مهران\_ ساعت 9 شده... شام بخوریم؟  
\_ باید به مامان خبر بدم  
به مامان زنگ زدمو گفتم با مهران بیرونم.. رفتیم رستوران.. گارسون اومد سفارش  
بگیره  
\_ من پیتزا قارچ و گوشت میخورم



\_منم همونو میخورم.. با دو تا دلستر لیمو

\_مهران

\_جونم

بهش فکر کرده بودم... درسته مهرانو دوست داشتم اما باید به اونا هم جواب پس میدادم..

\_تو چطوری با پول گالری که خیلی کمه زندگیتو میگذرونی تازه منم میاری به جاهای

لوکس و گرون؟ از پدرتم که پولی نمیگیری

یکم نگاهم کرد.. سعی میکرد هول شدنشو نشون نده

\_من... تورتو مهندسی عمران خوندم و استخدام شدم

\_آها... حقوقت زیاده؟

\_به اندازه ای هست که تورو بیارم چنین رستورانی

هردومون خندیدیم... کلا خوش بودیم باهم... با مسخره بازیای مهران غذا خوردیم.. یه

بار پیتزا رو سمت دهنم آورد و سریع عقب برد و خودش خورد.. یه بار سرشو ول کرد

با مغز خورد رو میز که حتم داشتم یا سرش داغون شد یا میز شکست.. بعد گارسون

اومد تذکر داد و کمی آرام شد دیوونه ی من... اون فقط جلوی من اینطوری بود.. جلوی

بقیه کاملاً جدی و اخمو میشد و **180** درجه تغییر میکرد.. بعد از شام منو تا خونه

همراهی کرد.. زنگو زدم

مامان\_بله

من\_منم مامان.. مهران بیا تو

مامان\_مهرانم هست

مهران\_سلام گیلدا خانوم.. نه دارم میرم

مامان خیلی سرد گفت\_هرطور مایلی

مهران\_خداقظتون

مامان\_خداقظ.. واهیل بیا تو

من\_چشم الان میام..



درو باز کرد و من با شرمندی بخاطر رفتار مامان سمت مهران برگشتم.

\_ مواظب خودت باش مهران

\_ تو هم همینطور خانومی

محکم بغلم کرد و خم شد گونمو ب..و..سید. بدون خدا حافظی رفت... منم رفتم داخل و

شب استراحت کردیم... صبح فرنگیس به زور بیدارم کرد.

\_ خانوم خانوم باشید دیگه دیرتون شد هنوز آماده نشدید

\_ باشه دیگه اه

با قیافه برزخی بلند شدم رفتم صورتمو شستم. لباس پوشیدم و ریمل و رژ کمرنگمو

زدم و با چمدونم رفتم پایین

\_ سلام صبح بخیر

بابا\_ صبح تو هم بخیر دختر بابا

مامان\_ صبح بخیر عزیزم

نشستم رو صندلی و صبحانه خوردم بابا پرسید

\_ دیشب خوش گذشت؟

\_ خوب بود

مامان\_ پسر خوبیه

لبخند کمرنگی زدم بلند شدم. تو راه مامان کلی خوراکی به خوردم میداد... همون 5

ساعت راه 3 بار وایسادیم قزوین واسه چایی منجیل واسه بنزین و رودبار واسه

زیتون.. دیگه اعصابم حسابی خورد شده بود.. اول رفتیم خونه مادرجون و ناهار و شام

و برای خواب اونجا موندیم. کلی با خانواده خندیدیم.. البته منکه لبخند میزد

بیشتر... براشون جای سوال بود که چقدر تغییر کردم. هم تیپ و قیافم هم رفتارم

شدیدا عوض شده بود... روز بعد رفتیم خونه دوتا عمو هام و عمم... دلم برای

دختر عموهام به خصوص مهسا خیلی تنگ شده بود... دو هفته حتی یه روز یه جا بند

نشدیم و یه دور کل گیلانو گشتیم و خونه بقیه رفتیم و البته یه روزم رفتم پیش



روشنک و یه عالمه بغلش کردم و هردو بغض کردیم ولی هیچکدوم عادت نداشتیم  
گریه کنیم.  
\_روشنک  
\_جونم؟  
\_دارم میرم  
\_کجا؟ تازه اومدی  
\_الانو نمیگم... دارم از ایران میرم  
چند لحظه شوکه نگاهم کرد  
\_چ..چی؟  
\_کانادا... تیرماه میرم...  
غمگین سرشو انداخت پایین\_ واقعا؟؟؟؟ بالاخره کار خودتو کردی؟؟؟ تنهایی میری  
چیکار آخه؟؟  
\_با کیان و نیلوفر  
\_نیلوفرو که میشناسم. کیان کیه؟  
\_راننده و برنامه ریزمه  
چشاش شد قد نعلبکی. جیغ زد  
\_راااااننده؟؟؟؟ تو از کی تا حالا راننده داری؟ چرا چیزی بهم نگفتیییی  
\_چی میگي تو تازه دوروزه... بابا برام انتخاب کرد قابل اطمینانه. در ضمن داد نزن  
\_نیلوفر اصلا چرا باهات میاد؟  
\_من و اون باهم برای دانشگاه تورنتو درخواست دادیم و هردومون قبول شدیم.  
\_حتما اونم زمین شناسیه!  
\_آره. مسخره نکن جدی میگم  
چندلحظه نگاهم کرد و بعد در یه حرکت آنی پرید بغلم و کلی ب..و..سم کرد دختره  
ی دیوانه. آخرشم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بعد از کلی گریه و زاری ازش  
خداحافظی کردم ولی قول داد وقت رفتنم بیاد تهران. با مادر جون ... خاله



هام... دختر خاله هام پسر خالم دختر عمو هام... با همه طوری خدافظی کردم که انگار آخرین دیدارمه... فقط موقع خدافظی با روشنگ و مهسا یکی دو قطره اشک ریختم.  
\_کیان؟ چمدونمو می بری تو ماشین؟

\_بله خانوم

دوستان و فامیل هامو نگاه کردم

\_خداحافظ همگی

رفتم نشستم تو ماشین. دلم تنگ میشد... واسه شهرم... واسه دور دورهای بی وقت... واسه بستنی خوردنای آخر شب... واسه آب و هوای عالی گیلان... از همه مهم تر برای دوستانم و خانوادم... قلبم فشرده میشد و من توی کنترل خودم ناتوان بودم... اشک میریختم و هق هق میکردم...

بعد از رسیدن به تهران مشغول درس خواندن شدم مامان بابا هم به کار و زندگیشون ادامه میدادن و کیان هم به کارام برای رفتن رسیدگی میکرد... من که یه سال و خورده ای میشد آرامش نداشتم یه آرامش عجیبی برقرار شده بود که مغزم هنگ میکرد... طبق برنامه دو روز یک بار میرفتم امتحانای خرداد رو میدادم و یه روز درمیون میرفتم باشگاه... پنجشنبه ها با مهران میگذشت و جمعه ها با خانواده... همه چیز آروم بود. بعد از امتحانای خرداد فقط یه ماه وقت داشتم... یه ماه که حداقل تا دو سال ممکن بود نبینمشون... خیلی زیاد بود...

آخرین هفته رسید... تا اون موقع سه هفته مستقیم کنار خانوادم بودم و میرفتیم گردش... دور میزدیم... میخندیدیم... ولی هفته آخر وضع فرق کرد... حس میکردم از سخت ترین هفته های عمرم میشد... از کنار پدرمادرم تکون نخوردم... پنج شبانه روز خونه بودم طوری که حالم از فضای خونه بهم میخورد ولی نمیخواستم این لحظه هارو از دست بدم... یه روز مونده بود که برم صبح بابا رفت سرکار، مامانم صدام کرد

\_واهییل دخترم

\_جونم عزیزم

\_بیا بشین کارت دارم



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

رفتم رو مبل کنارش نشستم... دستمو گرفت و انگشتاشو رو دستم می کشید

\_ بگو مامان

\_ رفتی اونجا... مواظب خودت باش... معلوم نیست اون کشور غریب چجور آدمایی

داشته باشن... میدونم از اینجا بهتره ولی احتیاط کن

\_ نگران نباش عزیزم من حواسم هست... دیگه تا الان باید کامل متوجه میشدید

هیچکس نمیتونه اذیتم کنه

\_ میدونم عزیزدلم ولی منم مادرم نگرانم... ماموریتتو درست انجام بده ولی هیچوقت

جونتو نادیده نگیر... به جز خودت کسای دیگه ای هم هستن که جونت براشون مهمه

\_ مامان خوبم... آخه نگرانی نداره... هم نیلوفر هست هم کیان... هردوشون کنار

منن... نگران چی هستی؟

\_ خوبه که هستن... ولی اصلی ترین فرد تویی

\_ چشم خانوم چشم حواسم هست. میزاری برم تا بیرون مهرانو ببینم؟

\_ دوشش داری؟

جاخوردم. چه سوالی بود ازم پرسید مامانم! حالا چی میگفتم. سرمو انداختم پایین

\_ دخترمو میشناسم... میدونم دوشش داری... ولی اون فقط ماموریتته نباید دلبسته

میشدی... حالا هم که شدی نزار بقیه بفهمن...

\_ چشم مامان برم؟

\_ برو زود بیا شام قرمه سبزی برات درست میکنم

\_ باشه مرسی خدافظ

\_ خدافظ

رقتم اتاق همینطور که لباس عوض میکردم فکر کردم... به اینکه مامانم نمیدونست

کیان قرار نبود همیشه کنارم باشه... به این که نمیدونست نیلوفر اونقدر قدرتمند نبود

که بتونه بهم کمک کنه... هندزفری گذاشتم تو گوشم و به مهران پیام دادم دم کافه



باشه. رفتم روی میز همیشگی نشستم و سرمو گذاشتم رو میز چشمامو بستم. یهو

دیدم یه نفر محکم زد به کمرم... سریع پاشدم دیدم مهرانه... زد زیر خنده

\_ کوفت نترکی. سلامت کو؟

با لبخند گفت \_ سلام بد اخلاق اخمو

\_ علیک سلام

یه چشم غره هم زدم دوباره نشستم.. اونم نشست. دستشو گذاشت زیر چوونش و

عاشقانه زل زد بهم.

\_ چیه آدم ندیدی؟

دیدم جواب نمیده یه بشکن جلو چشمش زدم

\_ الو کجایی؟

\_ تو سیاهی چشمت غرق شدم

\_ چه عاشقانه

\_ خب عاشقم دیگه

لبخند زدم و یکم از نسکافه ی همیشگی خوردم. گفتم

\_ تو کی میای؟

\_ کجا؟

\_ تورتو دیگه

\_ آها باید گالری رو بسپارم دست یکی که بتونه درست ادارش کنه. هفته بعد میام. تو

که مشکلی نداری؟ کیان کاراتو کرده؟

\_ آره همه چی درسته... من فردا از کشورم میرم

لبخند تلخی زدمو بقیه نسکافه رو سر کشیدم. گفت

\_ بریم عزیزم؟

\_ بریم

دستشو دور شونم حلقه کرد و مثل همیشه یه ساعت پیاده روی کردیم... من عاشق

مرد کنارم بودم... عاشق مرد 25 ساله ای که اینهمه هوش داشت و هکر فوق العاده ای





بود... بعد از خداحافظی رفتم خونه... تا شب میخندیدم و شاد بودیم ولی هم من هم  
 مامان بابا بغض داشتیم... روز بعد صبح زود پاشدم... صورتمو شستم و جلوی آینه به  
 خودم خیره شدم. من که آمادگی کامل برای جنگ پیش روم رو داشتم و باید  
 خداحافظی میکردم با واهیلای خوش گذرون و خانواده دوست... با اعتماد به نفس  
 کامل لبخند غمگینی به خودم تو آینه زدم و لباس های روی تخته رو برداشتم تا  
 بپوشم. یه تونیک مشکی نخه بالای زانو و شلوار و شال سفید. نفس عمیقی کشیدم و  
 رفتم بیرون.. کیان دونه دونه چمدونا رو می برد میزاشت تو ماشین.. مامان بابام هم  
 چمدون بسته بودن چون برمیگشتن رشت... رفتیم فرودگاه و من از تعجب شاخ  
 درآوردم.. نگارو لاله و مهسا بودن که با بغض رفتم سمتشون کلی بغلشون کردم و  
 همون موقع روشنک رسید رفتم نزدیکش..  
 دیدم داره دنبالم میگرد صداش کردم\_ روشنک  
 \_عه تو اینجایی گودزیلا  
 دویدم و پریدم تو بغلش.. اونم محکم بغلم کرد.  
 \_دلم برات تنگ میشه آجی روشنک  
 \_قربونت برم منم همینطور عزیزم..  
 از بغلش بیرون اومدم و بهش گفتم\_ خیلی دوست دارم  
 \_من بیشتر دوست دارم عزیزدل آجی  
 \_قول میدی منو یادت نره؟ جز تو توی دنیا هیچکس نیست که همه زندگیمو بدونه ها  
 \_بزنم تو سرت؟ چرا چرت و پرت میگی مگه میشه یادم بره خواهرمو  
 توی چشمام شدیداً قرمز شده بود. یه ب..و..سه به گوش زدم و رفتم پیش  
 پدرمادرم... مامان که دیگه دریاچه راه انداخته بود... بابا منو محکم بغل کرد و آرزوی  
 موفقیت کرد برام.. مامانم گفت قول بدم که زود برمیگردم... ب..و..سیدمشون... آخرش  
 هم سراغ مهران رفتم. میخواست بغلم کنه که اشاره زدم جلوی بقیه امکان  
 نداره. لبخند زد...  
 \_زود میام پیش خانومم



لبخند زدم\_ مواظب خودت باش... خدافظ

\_ تو بیشتر عزیزم. به امید دیدار

فرودگاه لحظه های آخری بود که بهترین آدمای زندگیمو میدیدم. نیلوفر هم با عمو و زن عموش اومده بود. چمدونامونو که تحویل دادیم برگشتم و نگاهشون کردم... بابا و مامان و روشنگ و نگار و مهران... به جز مهران و بابا که نگاه غمگینی داشتن نگار و مامان و روشنگ هق هق میکردن... زن عموی نیلوفر همینطور... یه لبخند تلخ زدم که قلب خودم آتیش گرفت. رومو برگردوندم و رفتم... من و نیلوفر و کیان میرفتیم تا دنیا رو نجات بدیم... وقتی هواپیما بلند شد قطره ی اشک سمجی از گونم سر خورد... من چیکار کردم؟ ارزش داشت دل عشق های زندگیمو بشکنم؟ اون لحظه برای اولین بار پشیمون شدم... نیلوفر دستامو گرفت لبخند غمگینی زد... خوب بود که حداقل نیلو باهام بود... درک سازمان به این حد رسید که یه دختر همراه باشه... رسیدیم ترکیه دو روز معطل شدیم توی هتل... کیان به کارا رسیدگی میکرد و من و نیلو میرفتیم ترکیه رو میگشتیم... لبخند میزدم کنار نیلوفر شاد و شنگول نمیتونستم به درد هام فکر کنم.

وقتی وارد کانادا شدم بر خلاف انتظارم خوشحال شدم... من به آرزوم رسیدم... اومدن به کانادا و درس خوندن در رشته زمین شناسی... کیان که تا اونموقع چندباری اومده بود کانادا آدرس خونه رو خوب بلد بود... با تاکسی رفتیم و من به آروم بودن این شهر نسبت به تهران ایمان پیدا کردم... وارد خونه شدیم... یه حیاط نسبتا بزرگ که چمن بود و یه خونه وسطش... دوبلکس بود طبقه اول حدود **150** متر که منو نیلو باید زندگی میکردیم و طبقه دوم که خیلی کوچیکتر بود کیان که البته راه ورود و خروجش از پله های بیرون ساختمون جدا میشد... یه روز کامل استراحت کردیم و خونه رو مرتب کردیم... از وقتی حرکت کرده بودم مامان هرروز زنگ میزد... نیلوفر به پارسا و عموش و منم به مامان و مهران زنگ زدیم و گفتیم همه چیز عالی. نشسته بودیم تو پذیرایی و داشتیم ظرفی که آوردیم میزاشتیم بیرون که کیان در زد. رفتم درو باز کردم و اومدم دوباره نشستم



کیان\_ باید باهاتون صحبت کنم

\_بگو

\_برنامه تو و نیلوفر اینطوره:دوشنبه و جمعه بعد از ظهرها از ساعت 5 تا 7 کلاس

رقص دارید که یه استراحتی باشه.و روزهای شنبه فقط منو تو

به من اشاره زد

\_واهیل خانوم صبح از 8 تا 12 میریم باشگاه.تا دوماه برنامه ی دانشگاهی ندارید اما

کلی کار هست...مهم ترینش اینه که باید این شهرو و خیابوناشو و حتی مراکز خرید و

تفریگاه هاشو دقیق بدونید.بعضی از صبح ها هم همراه میاید تا دانشگاه رو خوب

بشناسید.دوماه وقت دارید و این مدت خیلی کمیه پس از همین حالا شروع کنید...

\_مگه قرار نیست تو یه شرکت مخصوص کار کنیم؟

\_بله ولی اول باید همه چیزو بشناسید دوماه بعد برنامه به کلی تغییر میکنه

هردومون با سر تایید کردیم و اون رفت بیرون. سه شنبه بود پس ما کار خاصی

نداشتیم.با نیلو و کیان رفتیم بیرون یه سری خیابونا رو معرفی کرد...راه زیادو رفته

بودیم از ماشین پورشه که تو همون خونه گذاشته بودن پیاده شدیم تا سری به یه

پاساژ بزیم که کیان یه دفعه گفت

\_خب من دیگه تنهاتون میزارم

تا خواستم اعتراض کنم گازشو گرفت و رفت.منو نیلو بهم نگاه کردیمو خسته با

استرس به ذهنمون فشار آوردیم تا راه رفته رو پیاده برگردیم..اوج خستگی جایی بود

که دو تا نظر داشتیم که کدوم ور بریم و گاهی مجبور میشدیم یه مسیر رو بریم و

برگردیم...بعد از تقریبا یه ساعت رسیدیم به خونه.شب شده و بود ما ناهار هم نخورده

بودیم.حتی به مغزمون نرسید حداقل یه رستوران چیزی میخوردیم.

\_نیلو

\_هوم؟

\_نظرت چیه نریم داخل

\_حالت خوبه؟



\_ سر کوچه یه رستوران هست. اگه بریم خونه عمرا اگه حال غذا درست کردن داشته باشیم

\_ کیان حتما تا حالا هم خیلی نگران شده

شونه بالا انداختم\_ فدا سرم نباید ولمون میکرد

\_ حداقل یه زنگ بزن بهش

\_ اون داره از پنجره مارو می بینه

\_ از کجا فهمیدی؟؟؟؟

\_ خب داره می بینه دیگه از کجا فهمیدی نداره!

\_ عجباً.. خب بریم

باهم رفتیم رستوران و هر کدوم یه پیتزای بزرگ خوردیم.. دیگه واقعا داشتیم

میترکیدم. وقتی رسیدیم تو حیاط خونه کیان سریع اومد پایین

\_ چرا دیر کردید؟ نباید یه خبر بدید؟

در کمال خونسردی به چهره به ظاهر نگرانش نگاه کردم

\_ اول اینکه متوجه شدم رو لباسم ردیاب گذاشتی

با چشای گرد نگاهم کرد

\_ دوم اینکه دیدم از پشت پرده نگاهمون کردی

رسما کپ کرده بود. دست نیلو رو گرفتم. تنه ای بهش زدم و رفتیم بالا

نیلوفر\_ واهیل؟

\_ هوم؟

نیلوفر\_ الان بدبخت سخته میکنه

\_ تو که قیافت بدتره... برو یه آب قند بخور

نیلوفر\_ مسخره

یه چشم غره زد و رفت اتاقش... رفتم توی اتاق.. ساعت حدود 12 بود... با خودم گفتم

خب هنوز زوده... نشستم کتاب مورد علاقه ی زمین شناسیمو خوندم... وای که چقد

سخت بود چیزایی رو که به راحتی با زبان فارسی می فهمیدم به انگلیسی



بخونم. سرمو که بلند کردم دیدم ساعت 3 شده... زمان عالی بود. یه لبخند کوتاه زدم و لباس سر تا پا مشکی و کفش و دستکش و کلاه مشکیو پوشیدم. وسایل مورد نیازمو گذاشتم تو کوله پشتیم... ووووی چه تیپ خفنی عین دزدا شدم. اتاقم بالکن داشت و این کارمو خیلی خیلی آسون میکرد. از بالکن بیرون رو نگاه کردم. تو حیاط کسی نبود. با کمترین سروصدا از در خارج شدم و چون حوصله یه راه طولانی رو نداشتم با استفاده از طناب تا پایین سر خوردم. اول از همه یه نگاه دقیق به کل دیوارای حیاط انداختم و دیدم بعله کیان یکی بغل در حیاط و یکیم حیاط پشتی دوربین گذاشته. میدونستم در این حد مغز نداشتم ولی برای اطمینان عینک مخصوص رو زدم که چشمم شد قد نعلبکی... چطور میتونست اینکارو بکنه؟؟؟؟ دو تا موج نامرئی جلوی در ورودی به صورت ضدربدری از دیوارهای دو طرف در کشیده شده بود. با این کارش وقتی کسی وارد یا خارج میشد با صدای توی لپ تاپش میفهمید. کارم خیلی سخت شد. حیاط پشتی هم که دوربین داشت و مثل این حیاط بزرگ نبود پس همه چیز کاملاً در احاطش قرار داشت. نمی شد اینطوری برم که با احتیاط دوباره برگشتم توی اتاقم لباس توی خونه پوشیدم و رفتم تو حیاط تا به بهونه قدم زدن دور اتاقشو بررسی کنم. رفتم قدم زدم. واقعا هوای خیلی خوبی بود... چراغ اتاقش روشن بود و خیلی بد میشد اگه قصدمو میفهمید... با آرامش مسیر صد متری تا در حیاط رو طی کردم از قصد تا نزدیک در رفتم که ببینم عکس العملش در مقابل رد شدن از امواج چیه... سرمو برگردوندم که مثلاً برگردم که دیدم پرده به سرعت یکم کنار رفت و با دقت نگاهم کرد... منم تو چشمش زل زدم و اخم کردم... پرده رو بست... حتما میخواست بیاد پایین... تو این فاصله جلوی خونشو خوب دید زدم... یه دونه دوربین از اون بالا کاملاً به حیاط دید داشت... لعنتی اعصابم خورد شد... با آرامش حرکت کردم و اونم به سمتم اومد... وسط حیاط بهم رسیدیم.

کیان\_ برای چی اومدی پایین؟

\_ اومدم یه دوری بزنم تو چرا دنبالم راه افتادی؟

پوزخند زد\_ شما بفرمایید چرا اتاق منو دید میزنی





تاحالا متوجه شده از حسابم پول کم شده ولی واسم مهم نبود. ساعت حدود 2 بود که رستوران سرکوچه نهار استیک خوردمو برگشتم خونه. همچین که کلید در حیاطو چرخوندم و اومدم داخل کیانو دیدم که از پنجره اتاقش زل زده بهم. پوفی کردم و نیلو در ورودی باز کرد رفتم داخل

\_ سلام واهیل...عه اینا چیه چقد خرید کردی

\_ سلام میشه بجای حرف زدن از دستم بگیری

خندید\_ آره ببخشید

اومد از دستم گرفت نشستم رو مبل یه نفس عمیق کشیدم. اول پلاستیک هارو باز کردیم. دو تا لباس مجلسی که خودم خوشم اومده بود خریدم. هردوشون بلند بودن و آستیناشون تا آرنج میرسیدن یقشونم زیاد باز نبود. یکی آبی و یکیم مشکی \_ نیلوفر یکیش برای توئه...من از هردوشون خوشم اومد پس واسم فرق نمیکنه کدومو برداری

با تعجب نگاهم کرد\_ چرا واسه من خریدی؟

\_ خب دوست داشتم واسه تو هم بخرم...دلیل خاصی نداره

\_ مرسی عزیزم

\_ واسه هرکدوم کفش و کیف ستش رو هم خریدم تو اون دو تا پلاستیکه بازشون کرد و با قدردانی گفت\_ واقعا ممنونم واهیل. یادم باشه منم برات بخرم لبخند زد\_ من اینا رو همینطوری گرفتم...در عوضش چیزی نمیخوام که

\_ میدونم ولی منم باید بگیرم

\_ حالا کدومو میخوای؟

\_ مشکی رو برمیدارم میدونم تو آبی بیشتر دوس داری

\_ مشکی و آبیو به یه اندازه دوس دارم هرکدومو میخوای بردار

\_ من از مشکی خوشم اومد

\_ باشه مبارکت باشه

لبخندی بهم زدیم و بقیه لباسا که یه سری لباس تو خونه ای بود و از هرکدوم دو تا خریدم نگاه کردیم



و اهیل اینهمه خریدی خب یکم لباس مخصوص بیرون و مهمونی میخریدی  
 \_ اصلا یاد این چیزا نبودم... فردا باهم میریم بقیه مرکز خریدهارو نگاه کنیم  
 خندیدم\_ اونوقت تو میتونی واسه جبران اینا برام لباس مهمونی و بیرون بگیری  
 خندید\_ بدجنس سریع میخوای پس بگیری  
 \_ شوخی کردم

\_ ولی منطقیه... راستی چرا تنها رفتی؟

\_ صبح کیان باید میومد اتاقم دوربینا رو جابجا میکرد. نمیخواستم تو خونه باشم تو هم  
 خواب بودی... اتفاقی شد از بیکاری سر زدم به چند تا مرکز خرید

با جمع کردن لباسای خودم رفتم اتاق. هنوز چمدون لباسامو هم باز نکرده بودم... ای  
 بابا... اتاقم بزرگ بود... بینی نسبتا... اونطرف رو میز تحریر لپ تاپم روشن بود و فیلم های  
 دوربین ها روش دیده میشد. برای امواج هم یه بلندگو رو میز بود که گذاشتم بعدا امتحانش  
 کنم. با یه لبخند رفتم سمتش. برای اطمینان قشنگ اطراف میزو چک کردم که دیدم بعله اقا  
 یه میکروفون سیاه خیلی کوچولو چسبونده زیر میز... تکونش ندادم حتما یه جا دیگه هم  
 گذاشته بود... اتاقمو قشنگ گشتم یکی به میله تخته وصل بود یکیم به کناره های کمد... از  
 بیشعوریش حرصم گرفته بود. اصلا شاید من میخواستم تو اتاقم آواز بخونم یا بدترینش  
 صداهای ناجور دربیارم ایش پسره پررو. نمی فهمیدم مگه من باید مراقب دخالتای ایشون  
 باشم؟! چرا وضع برعکس بود. اینکه به اندازه کافی پررو بود تصمیم گرفتم نگاه کنم  
 دوربین نداشت باشه بی آبرو شم. دیدم نه دیگه انقد شعور داشته با خیال راحت لباس  
 عوض کردم... در کامل آرامش نشستم رو تخته و شروع کردم به صحبت

\_ چقدر دقیق این دم و دستگاو طراحی کرده... ولی فکر نمیکنم بتونه منو گول بزنه... من  
 همه چیزو میفهمم... شرط می بندم اگه الان میشنید حرفمو پوزخند میزد... ولی خب سخت  
 در اشتباهه... بچرخ تا بچرخیم آقا کیان...

مطمئن بودم همون لحظه داشت میترکید از خنده و متوجه نکته حرفام نبود... تا ساعت 10  
 شب صبر کردم. نیلو یه بار اومد اتاقم گفت برم شام ولی نرفتم... کار داشتم خب... در اتاقشو  
 نمیخواستم بزنم بخاطر همین در بالکنو خیلییی آروم باز کردم و نبستمش... خیلی آرومتر  
 چنگک های کوهنوردی رو گرفتم تو دستامو دونه دونه گذاشتم لای سنگا و رسیدم به  
 بالکن اتاق خودش. دقیقا زیر دوربین که دید نداشت... چه جالب رو صندلی جلوی یه میز با  
 دو تا کامپیوتر روشن و یه هدفون توی گوشش نشسته بود. درو باز کردم با آرامش بستم و  
 برگشتم سمتش. من لبخند زدمو اون با وحشت و چشای گرد نگاهم کرد

\_ ت... تو... اینجا چیکار میکنی





بی توجه به حرفش رفتم سراغ دم و دستگاهش کنارش نزدیک میز و ایسادم و با دقت نگاه کردم... یکی از کامپیوترا دو نوع موج داشت که احتمالاً یکیش اتاق منه یکیش نیلو. اون یکی هم دوربینای اطراف بود.

\_ او ممم من بهت گفته بودم چیزیو ازم پنهون نکنی نه؟

چیزی نگفت فقط نگاهم کرد

با آرامش ادامه دادم \_ نگفتم؟

\_ چرا منم همه چیزو...

در حالیکه بی توجه ناخنای دستمو نگاه میکردم بین حرفش پریدم و تلخ گفتم

\_ نشد دیگه... داری بد تا میکنی... بد میشه برات

خیلی با متانت رفتم طبقه پایین نیلو رو کنار زدم گوشو برداشتم شماره مهرانو گرفتم. هر دو همونجا و ایساده بودن و سوالی نگام میکردن.

\_ بله

\_ سلام مهران جان

\_ سلام عزیزم چطوری؟ اونجا مگه آخر شب نیست؟ چرا زنگ زدی؟

\_ یه کاری داشتم... میخواستم یه سری از واقعیتا رو بهت بگم خب میدونی...

یهو کیان با پشیمونی آروم بهم گفت \_ بچه نشو قطع کن حرف میزنیم

مهران \_ واهیل چی شد؟ چه واقعیتی؟

\_ واقعیت اینه که... اینه که... من عاشقتممممم

قهقهه زد... کیان و نیلو اول با چشای گرد بعد با خنده نگاهم کردن

مهران \_ دیوونه... منم عاشقتممممم

\_ خب... دیگه کاری نداری؟؟

\_ نه خانومی مواظب خودت باش دو روز دیگه میام

\_ تو هم همینطور... خداافظ

قطع کردم و نشستم رو مبل با اخم به کیان نگاه کردم. اونم روبرو نشست و ور زد

\_ بخاطر یه چیز کوچیک داشتی ده سال هزینه و زحمت اینهمه کشور رو از بین می

بردی... اگه این خبر به گوش رییس برسه حتما اعدامت میکنه و ایرانم بدقول میشه



پوزخند زدم\_بالا تر از سیاهی که رنگی نیست... تو که دانایی بگو آگه رییس بفهمه توی اتاق من و نیلو میکروفون جاگذاری کردی و بهم دروغ میگی چیکارت میکنه؟  
با یکم ترس که سعی در پنهون کردنش داشت گفت\_ باشه قبول میکروفون گذاشتم... اونم بخاطر این بود که از ماجراها خبر داشته باشم...

\_ واقعا که مسخرست... تو چطور به خودت جرئت میدی از همه چیز خبر داشته باشی؟ نمیتونم باور کنم فقط یه محافظ باشی... جاسوسی

دستاشو مشت کرد\_ داری زیاده روی میکنی... آگه جاسوس بودم تا حالا زنده نبودى  
شونه بالا انداختم\_ پس میریم گزینه دوم... خبرچینی  
\_ برو بابا

\_ عین حقیقتو گفتم نه؟ تو خبرچین فرید و ریسی...

\_ آره فرض کن خبرچینم من برای اینکه خبرا رو به دستشون برسونم باهات اومدم دیگه... واقعا نمیدونستی؟

\_ چرا میدونستم... ولی فک نمیکردم در این حد نیاز باشه که تو اتاقمون میکروفون بزاری  
تهدیدوار انگشت اشارمو سمتش تکون دادم\_ خوب گوش کن ببین چی میگم کیان برای من مهم نیست تو چیکاره ای... اما میخوام بدونی خر نیستم میدونم محافظ ساده نیستی و کاراتو میفهمم. مو به مو... حتی میدونم امروز ناهار نخوردی و 3 بار رفتی دسشویی... حواستو جمع کن... از من هیچیو پنهون نمیکنی وگرنه بلایی سر تو و اون سازمان کوفتی میارم که همه ی تروریستای جهان رو سرتون خراب شن. تکرار میکنم دم و دستگاه لعنتیو کامل تو اتاقم نصب میکنی... کامل پسر خوب

به سردی گفتم\_ شیرفهمه؟؟؟؟

اخم کرد و مطیع گفت\_ بله

\_ حالا گمشو از جلو چشم. قبل از رفتن میری اون بی صاحابا رو برمیداری چون آگه من بر دارم میندازمشون آشغالی

بی حرف باشد اون میکروفون هارو از تو اتاق برداشت و داشت میرفت که با صدای بلند گفتم

\_ روانیم نکن کیان. هال و آشپزخونه... سریع

فقط 6 تا تو هال و آشپزخونه بود!! از دست این پسر هال... بدون نگاه کردن به من رفت بالا به این احتیام نبود... من آگه لو میدادم همه چیزو جون خودم به خطر



میوفتاد... نیلوفر انقد خسته بود که بدون تجزیه تحلیل رفت اتاقش و خوابید. منم رفتم اتاقمو تا طلوع آفتاب تونستم بالاخره لپ تاپ کیان رو هک کنم... اطلاعاتش واقعا عجیب بودن... به جز من 9 نفر دیگه هم از کشور های دیگه داشتن روی این موضوع کار می کردن. کیان به جز خبرچینی به استاد به اون ها هم جزئیات لحظه به لحظه رو گزارش میداد... پس چرا من نباید از اونا میدونستم؟ مگه منم در حدشون نبودم؟ سوالمو نگه داشتمو بقیه اطلاعاتو مرور کردم. من باهوش ترین فردیم که کیان تا حالا دیده... ماموریتیم پیدا کردن عوامل تروریستی دیگه به جز مهران بود... مهران فقط هکر این گروه توی کانادا بود... اون ها اطلاعاتی رو که از هک و جاسوسی تو یه کشور بدست میاوردن به کشور دشمنش میدادن و اینطوری جنگ به وجود میومد. این خیلی بد بود... و کارهای این گروهک به این ختم نمیشد... اون ها هرکسی سرراهشون میدیدن میکشتن و البته بسیاری از انفجار ها و ترورها کار خودشون بود که مینداختن گردن بقیه و تو این راه مردم بی گناه هم کشته میشدن... مشکل بعدیم نیلوفر بود که با ایمیلی که کیان به رییس زد فهمیدم اونم جاسوس رییس بود و فقط میخواست مراقب کارای من باشه... پوووف چه اشتباه بزرگی کردم... یه سری آدرس استاد برای کیان فرستاد که حتما مربوط به افرادی بود که باید پیدا میکردم. ایمیل های خیلی قبل تر نشون میداد که ما 10 نفر رو تقسیم کردن و هیچکس توی کشور خودش نیست... وظیفه هرکدوممون حفاظت از کشوریه که بهش فرستاده میشیم و باید امنیت اونجا رو برقرار کنیم... داشتم میگشتم فردی رو که تو ایران وظیفه حفاظت داره پیدا کنم که همه اطلاعات لپ تاپ پاک شد... پوزخند زدم... حتما فهمیده هک شده... بنظر من اون به هیچ دردی نمیخورد... صبح شد و من تازه گرفتم خوابیدم. روز پنجشنبه ی مزخرفی رو گذروندم... با نیلوفر رفتیم گشت و گذار توی این شهر درندشت بازم یه سری خیابونا و کوچه پس کوچه هارو یاد گرفتیم بعد از خوردن ناهار تو یه رستوران خوب رفتیم خرید... داشتم اسم خیابون روبروم رو میخوندم که یهو یادم اومد یکی از اون آدرسها تو این خیابونه. تصمیم گرفتم شب برم به این آدرس. اوووف از دست این پسره کلی باید بررسی میکردم چجوری از خونه خارج بشم که نفهمه. همون موقع مطمئن بودم راه افتاده دنبال منو نیلوفر رسیدیم خونه غروب شد... باهم یه سالادماکارونی درست کردیم و نیلوفر یه ظرف برای کیانم برد... حدود ساعت 11 بود که نیلوفر از جلوی تلویزیون پاشد.

\_\_ واهیل من دارم لباسامو می برم. توهم جمع کن اینجا نندازی.

\_\_ باشه شبت بخیر

\_\_ شب بخیر

منم لباسایی که نیلوفر واسم گرفته بود رو برداشتم و رفتم اتاق... سه ساعت نقشه ی گذشتن از این حفاظای کیانو کشیدم... حدود 2 نصفه شب لباس قشنگمو پوشیدم کولمو گذاشتم رو دوشم و با آسودگی از پله ها رفتم پایین. اما بجای رفتن به حیاط از پنجره ی روبروی پله



ها که به کنار خونه میرسید پریدم بیرون... کیان فکر نکرد دو طرف خونه هم باید در دسترسش باشه؟؟؟ از دیوار بیرون رو دید زدم... تو کوچه پرنده پر نمیزد با سرعت پریدم تو کوچه دستکشو در آوردم کلاه مشکی رو برداشتم و سویشرت آبیمو پوشیدم که رنگ سرتا پا مشکی لباسم جلب توجه نکنه... با تاکسی که به زور پیدا کردم یه ربهه رسیدم به همون خیابون پیاده شدم و کوچه رو دید زدم... دور و برمو نگاه کردم دیدم کسی نیست سریع دوباره تیپ کامل مشکی زدم از یه دیوار با چنگک هام با تموم سرعت رفتم بالای شیروونی... آرام و بی صدا راه رفتم تا به پلاک خونه موردنظرم نزدیک شدم. دوربینمو از تو کوله در آوردم... نگاه اجمالی از پنجره خونه انداختم... برق روشن بود و یه مرد رو میل تک نفره ای داشت سیگار میکشید... انگار دیگه کسی تو خونه نبود... اونجا ممکن بود خطرناک باشه پس بهتر بود نمیرفتم رو شیروونیش... اگه یکی از اون لعنتیا بود حتما میفهمید... یه دوربین رو بروی خونش گذاشتم که متاسفانه حتما باید حافظش توی خودش می بود... یعنی فیلم ها زنده بودن و فقط توی مموریش ضبط میشدن... بهتر از هیچی بود... باید یه میکروفون تو خونش میزاشتم... پوووف اصلا با این وضع امکان نداشت ساعت 4 شد و من بهتر دیدم که برگردم با سرعت راهی رو که رفتم برگشتم تیپ عادی زدم رفتم خونه... هنوز خواب بودن... رفتم تو اتاقم و به میکروفونی که با قدرت تو حیاطش انداختم گوش کردم... یعنی کجا موند؟ حتما جای خوب که صدا بهم میرسید... خوب گوش کردم اون مرد داشت با آهنگ نفس نفس میزد... به گمونم ورزش می کرد... امیدوار بودم اگه اون میکروفون افتاده زمین زیرپاشون له نشه... منکه سعیمو کردم بخوره به دیوار خوابیدم و انقدر خسته بودم ساعت 1 پاشدم... ناهار کیان با خنده و شوخی با نیلوفر و اخم به من بیف استراگاف درست کرد... چه دست کمالیم داشت... خوشمزه بود... پسر بدی نبود ولی این مرموز بودنش اعصابمو بهم میریخت. از جلوی میز بلند شدم. عادت نداشتم بدون تشکر برم...

ممنون... کیان

اونم مثل من با اخم گفت... خواهش میکنم

سریع رفتم اتاقم درو بستم... شب میخواستم با عینک مخصوص برم... باید میدیدم اون خونه حفاظ داره یا نه... تا ساعت 3 مشغول کتاب راهنمای استفاده از ابزار بودم. بالاخره وقتش شد که برم پیش کیان. بلوز شلوار لیمویی پوشیدم. موهای تقریبا فرمو دوباره بالای سرم بستم و بدون آرایش رفتم بالا. والا دوست پسرم نبود که خوشگل میکردم! از یادآوری مهران لبخند زدم. رسیدم دم در اتاقش با تردید در زدم. درو باز کرد با تعجب داشت نگاهم میکرد. اونم یه بلوز شلوار ورزشی پوشیده بود که هیکل ورزشکاریش قشنگ مشخص میشد. دیدم هیچی نمیگه گفتم

علیک سلام خوبی؟ منم خوبم از احوال پرسى های شما

حالت چهرش عادی شد... دو ساعت پیش همو دیدیم



\_ خیلی زیاد شاخ در آوردی گفتم یه چیز بگم عادی شی دوباره کنایه بزنی

\_ کاری داری؟

مسخره گفتم پ ن پ اومدم بشینم ور دلت در مورد نرخ تورم ایران حرف بز نیم. پیام تو یا میخوای همینجا بگم

\_ همینجا بگو

\_ چیزی برای پنهون کردن نداری که؟؟ لازم نیست تکرار کنم من همه چیزو...

با عصبانیت پوفی کشید \_ بیا تو.

رفتم داخل یه هال خیلی کوچیک با اتاقش... دسشویی و یه آشپزخونه ی خیلی خیلی کوچیک داشت که هیچیم توش نذاشته بود.

\_ بررسی کردی؟

اخم کردم \_ داشتم با پایین مقایسه میکردم

\_ باور کردم

\_ خوبه

نشستم رو مبل و اونم روبرو نشست

کیان \_ خب؟

\_ اول از همه بگو کی قراره آدرس افراد اون گروهو بهم بدی

کیان \_ از اول دانشگاه

\_ چرا از الان نمیگی

کیان \_ چون باید آمادگیشو داشته باشی... خیابونا و دالان و کوچه پس کوچه ها کلوپ و رستوران مرکز خرید همه رو بشناسی.

\_ مسخرس... اگه الان آدرس میدادی حداقل درباره محل زندگی تحقیق میکردم

\_ من اینکارو میکنم

\_ فکر نمیکنی وظیفه تو نیست؟

\_ چاره ای نیست

\_ چرا به من نگفتی 9 نفر خارجی دیگه به جز من تو ده تا کشور عضو، تقسیم شدن حتی توی ایران



فک کنم داشت شاخ در میاورد بدبخت\_ت...تو منو هک کردی؟؟؟؟

پامو رو اون پا انداختم و با آرامش گفتم\_ او هوم

\_چجوری اینکارو کردی؟؟؟؟ من از بهترین سیستم استفاده میکنم

\_تو فکر میکنی سیستمت بهترینه...فقط یه هکر معمولی نمیتونه هکت کنه...سیستم تو حتی در حد سیستم پلیس ایران هم نیست.

\_چقدر زمان صرف کردی؟

\_نمیدونم چندساعتی شد...ولی هکهای قوی تر از منم هستن که خیلی سریعتر میتونن اینکارو بکنن.در ضمن از حالا اطلاعاتت رو پرینت بگیر و از تو لپ تاپ پاک کن....

اخم کرد\_من میدونم چیکار باید بک...

\_نه تو نمیدونی وگرنه من راحت هکت نمیکردم.حالا هم لطفا پاشو چندتا دوربین و میکروفون برام بیار.

\_برای چی؟

\_میخوام امشب برم خونه ی خیابون(....)

\_زوده برای این کارا

\_من حوصله ی بیکاری ندارم.روزا میرم همین چیزای مزخرفی که گفتی یاد میگیرم شبانه هم کارای خودمو انجام میدم

\_شبانه؟

\_یه سوال ازت می پرسم.راستشو بگو بدون هیچ مسخره بازی...تو به جز حفاظت و مشاوره کارت چیه؟

اخم کرد.ادامه دادم\_من باید بدونم.وگرنه به هیچ عنوان نمیتونم بهت اعتماد کنم.

\_پل ارتباطی ایران و اینترپل

\_همین؟؟

\_چیز کمی نیست

\_منظورم اینه که کار دیگه ای هم داری؟

\_بله

\_بگو دیگه



\_ مواظب کارای تو باشم

\_ اوکی. من فکر میکنم باید یه چیز یو بهت بگم. اما این دلیل نمیشه همه چیزو بگم و تو هم بزاری کف دست رییس و ایل و تبارت... شیونه پنهونی میرم خونه ی افرادی که آدرشو از لپ تاپ تو برداشتم. خونه ی اونا رو بررسی میکنم.

\_ این کار دیوونگیه... اگه بفهمن و تورو ببینن همه چیز بهم میریزه

\_ نمیفهمن... حواسم جمعه

\_ رییسک بزرگیه

\_ میدونم... اسم جاهای خطرناک این شهر مثل بعضی از کلوپ ها یا محله های بد رو برام بنویس بیار بالا

\_ من اینکارو نمیکنم

\_ ببیین اگه کمکم نکنی من خودم تموم اینکارا رو میکنم و میدونی که میتونم... فقط حال و حوصله صرف زمان برای چیزی که در اختیار تو هست ندارم. فهمیدی؟

با تردید گفت \_ باشه...

\_ همراهش دوربین و میکروفون فراموش نکن

\_ اوووف

بلند شدم رفتم بالا منو نیلوفر لباس پوشیدیم رفتیم بیرون. بعد از گشت و گذار وقتی رسیدیم دم در خونه یه ماشین خیلی با کلاس احتمالاً پورشه پارک بود. یه سایه از یکی که توش نشسته بود هم دیدم. کیان ریموت در رو زد در داشت باز میشد که اون فرد مشکوک پیاده شد. با تعجب گفتم

\_ مهران

پیاده شدم بی توجه به مهران و نیلو رفتم سمتش

جیغ زدم \_ مهران سلام

برگشت سمتم با لبخند همیشگیش \_ سلام عزیز دل مهران

سریع بغلم کرد و منو قشنگ چلوند

\_ بیا بریم تو ببینم

دستشو گرفتم کشیدم. تورا در ماشینو قفل کرد رفتیم داخل

\_ بچه ها معرفی میکنم ایشون مهرانه



کیان\_ خوشبختم آقا مهران.

نیلوفر\_ من میشناسمشون.

مهران\_ آره یه بار تو یه مهمونی دیده بودمتون به هر حال خوشبختم

نیلوفر\_ همچنین

کامپیوتر اتاقم روشن بود و بلندگو خیلی ضایع رو میز بود... اگه می بردمش اتاقم میفهمید. رفتم آشپزخونه داشتم یه نسکافه آماده میکردم نیلوفر رو صدا زدم

\_ نیلوفر همیشه کامپیوترمو روشن کنی؟ میخوام عکسای ترکیه رو بریزم توش به مهران نشون بدم

\_ باشه عزیزم

رفت اتاقم. امیدوارم منظورمو فهمیده باشه. نسکافه رو براش بردم و کنارش نشستم دستشو دور شونم گذاشت

کیان\_ من دیگه میرم اتاقم. اگه کاری داشتید در خدمتم

\_ باشه

به سمت مهران گفتم\_ مهران کی اومدی؟

\_ سر ظهر رسیدم رفتم لباس عوض کردم اومدم دیدم نیستی یه ساعتی منتظر موندم

\_ زود اومدی

\_ آره کارام زودتر راه افتاد عزیزم

\_ دلم برات تنگ شده بود

\_ من بیشتر خانومم.. خونه ی خوبیه ها اونم تو بهترین جای شهر.

\_ بالاخره از فروش اون کارخونه یه چیزی دستمو گرفت دیگه... اینجاست با نیلوفر و کیان خریدیم نه تنهایی.

\_ کیان چیکارست؟

\_ محافظ و مشاورم... یه جورایی وکیللمه کارامو انجام میده

\_ قبلا چیکاره بود

\_ نمیدونم! نپرسیدم

\_ همینطوری یه نفرو انتخاب کردی؟





\_ نه مگه میشه؟ بابام برام با تحقیق انتخاب کرد

\_ اوکی. اتاقتو نشونم میدی؟

\_ او هوم. بیا بریم

رفتیم تو راهرو اتاق سمت راستو باز کردم فقط دعا میکردم سوتی ندم. نگاه کردم دیدم خداروشکر هیچ خبری از بلندگو و میکروفون و دوربین نیست لب تاپم خاموشه. تموم مدت سعی کردم تغییری در چهرم نباشه

\_ هنوز چمدوناتو باز نکردی که

\_ اینقدر رفته دور زدم وقت نداشتم... تازه حوصله هم ندارم.

خندید \_ شلخته

\_ ایش خو وقت نشد

\_ آره تو که راست میگی! مشکلی نداری؟ شهر چطوره؟؟

\_ عالیه نگران نباش

با عشق به چشمش خیره شدم. طولی نکشید که منو تو آغوشش فشرد... چند دقیقه ای تو همون حالت موندیم و بعد جدا شدیم.

مهران \_ خب من میرم یه سر به عموم بزنم.

\_ فقط عموت اینجا زندگی میکنه؟

مهران \_ آره

\_ حتما خیلی دوشش داری

بغلم کرد \_ نه بیشتر از تو

خندیدم اونم خندید سرمو ب..و..سید و رفت... نگاهش میکردم که سوار ماشینش شد. رفتم سریع دوش گرفتم نشستم پای خوندن اطلاعات.. ساعت 12 بود که بعد از خوردن شام خوابیدم. صبحم با عجله لباس پوشیدم با کیان رفتیم باشگاه. دو هفته میشد ورزش نکردم.. وارد سالن مستطیل شکل بزرگ شدیم که پر از وسایل بدنسازی بود. اینجا که فقط پسر هست!.. رفتیم سمت پسری که هیکلش بزرگتر از بقیه بود و سنشم حدود 30 میخورد. به انگلیسی حرف زدیم

کیان \_ سلام تام.

\_ سلام کیان کی برگستی؟



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

\_چندروزه... معرفی میکنم و اهیلا

لبخند زدم بهم و دستشو آورد جلو\_ خوشبختم و اهیلا

منم لبخند زدم و باهاش دست دادم\_ همچنین

تام\_ اما کیان اینجا باشگاه بانوان که نیست...

کیان\_ اشکالی نداره من باید کنارش باشم

\_ کیان؟ تام راست میگه اصلا دلیلی نداره من تو بخش آقایون باشم

کیان\_ باید همراهت باشم چون تمرینای تو فوق سنگینه

تام\_ خب اشکالی نداره میتونیم برای شما خصوصی کلاس بزاریم. مشکلی ندارید؟

\_ نه عالیه

کیان\_ آره بهتره

تام\_ خب این کلاس یه ربع بعد تموم میشه پس شما برید لباساتونو عوض کنید یک ساعت خالی دارم میتونیم از الان شروع کنیم

رفتیم لباس عوض کردیم منو کیان هر دو تیشرت و شلوار ورزشی پوشیدیم. من آبی و اونم مشکی. از رختکن رفتیم بیرون... بقیه مشغول بودن ولی هر از گاهی سرشونو بلند میکردن با تعجب به من که کنار کیان بودم نگاه میکردن... اول بهمون گفت دور زمین بدوییم و هر وقت نتونستیم ادامه بدیم بایستیم. فکر کنم میخواست تواناییمو بسنجه. حدود 20 دور دویدیم که تام تعجب کرد... کیان خسته نشد ولی ترجیح داد و ایسه ولی من ادامه دادم. دقیقا نشمردم ولی 45 دقیقه مستقیم دویدم خسته شدم ولی میتونستم بیشتر هم بدوام. همینقدر کافی بود بیشتر دویدن شک برانگیز میشد. ایستادم یه دور راه رفتم نفس گرفتم و رفتم پیش تام

تام\_ دختر تو چطور اینقدر دویدی؟

\_ کلاس دو میرفتم و دویدن رو دوست دارم

تام\_ عالی بود. ازت میخوام حالا شنا بری ببینم چندتا میتونی.

\_ باشه

کیان که دیگه رفته بود سراغ وسیله ها چون تام اونو میشناخت دیگه صد و بیست تا شنا رفتم بعدشم صدتا دراز نشست. کمکم داشت شاخ در میاورد.

نشسته بودم یکم استراحت کنم تام اومد نزدیکم



\_ قبلًا چه کلاسی رفتی که اینهمه عضله داری؟

مجبور بودم دروغ بگم از وقتی نوجوان بودم والیبال و بدنسازی و شنا و تکواندو و کاراته و دو و میدانی رفتم. البته از هر کدومشون یکمی بلدم

\_ اینهمه باشگاهو چطور رفتی؟؟

\_ نمیدونم!

\_ چرا اومدی تورنتو؟

\_ درس

\_ کدوم دانشگاه؟

\_ دانشگاه تورنتو

با چشای گرد گفت \_ با اینهمه کلاسی که رفتی چطور درس خوندی که تو بهترین دانشگاه قبول شدی؟

\_ کاری نداشت... زندگیمو دو بخش کردم. ورزش و درس.

\_ آفرین واقعا

\_ ممنونم

بعد از باشگاه برگشتیم خونه و منم دوش گرفتم بخاطر گرفتگی عضله هام خوابیدم. بعد از ظهر حدود 5 یکم از نهار که مونده بود خوردم... واقعا همه اینا رو نیلو درست میکرد و من هیچ خبری نداشتم! داشتم لباس می پوشیدم برم یه دوری بزنم که گوشیم زنگ خورد. شمارش ناشناس بود

\_ yes?

مهران \_ سلام بر خانوم زیبای خودم

\_ سلام مهران تویی؟

\_ آره عزیزم شماره تورنتوی من اینه

با ذوق گفتم \_ اوممم میخوای بیای اینجا؟

خندید \_ آره دلم برات تنگ شده. اول بگو کجایی؟

\_ منم دلم تنگ شده. خونه دارم لباس می پوشم برم یه دوری بزنم

\_ تنها؟



\_ او هوم البته با تو برم خیلی خوب میشه

\_ منکه از خدومه میریم دور میزنیم بعدم خونمو نشونت میدم

لبخند زدم\_ خیلییی خوبه

\_ باشه پس من یه ربع دیگه اونجام

بلوز آستین سه ربع سفید کشتی و شلوار لی آبی روشن پوشیدم موهامو بستم یکم شو کج گذاشتم یه رژ نسبتا پررنگم زدم کفشای اسپرت آبیمو پوشیدم و منتظرش شدم دیدم کیان از اتاقش تو حیاط منو نگاه میکنه ولی واسم مهم نبود با آرامش رفتم دم در سوار ماشین مهران شدم

مهران\_ سلام خوبی؟

\_ سلام سلام تو چی؟

\_ حالا که دیدمت خوبم

\_ کجا میریم؟

\_ تو خیابون (...). یه رستوران خوب هست

اون شب خیلی خوش گذشت... من عاشق شدم... اون بهترین بود از هر لحاظ... محبتش هوش از سر آدم می برد. خورش خیلی بزرگ بود... یه حیاط که کلی باغ و زمین والیبال و درخت و خلاصه همه چیز داشت و داخل خونه که به اندازه ی کل خونه و حیاط ما میشد... ساعت 12 بود که منو رسوند خونه.

نگاهم کرد و گفت\_ خوشگل شده بودی امشب

لبخند زدم

مهران\_ میدونی لبخندای تو خاص ترین لبخندایی هستن که دیدم؟

دوباره لبخند زدم\_ ممنونم که اینو میگی

\_ میشه بب..و.. سمت؟

\_ تو که همیشه...

بین حرفم پرید\_ نه منظورم یه نوع دیگشه

\_ خجالت میکشی؟

به انگشتم نگاه کردم و لبخند زدم





بعدشم رفتم سمت چایساز تا چایی بریزم

نیلو\_ سلام. واهیل چت شده بود؟ حالت خوبه؟ چرا چشات پف کرده؟ چرا رنگت پریده؟ چرا...

اگه ولش میکردم تا فردا سوال می پرسیدی. با آرامش نشستم رو میز چاییمو گذاشتم جلوم  
چشمامو بستمو آروم گفتم

\_بسه نیلو. چیزی نیست

خودم از صدام تعجب کردم. انگار از ته چاه میومد! نیلو با تعجب نگاهم کرد

\_صداتم...

دستمو مشت کردم\_ کافیه... اگه ادامه بدی قول نمیدم صورتت سالم بمونه

انقدر با جدیت تو چشاش زل زدمو اینو گفتم که کپ کرد و بعدشم بی حرف صبحونشو  
خورد. کیان حتی یه بارم سرشو نیاورد بالا نگاهم کنه... البته که منم نگاهش نکردم...

بعد از صبحونه رفتم اتاقم و لباس پوشیدم داشتم میرفتم از جاکفشی کفشمو بردارم که کیان  
جلوم ظاهر شد

\_کجا بسلامتی؟

\_بروبابا

بی توجه کارمو ادامه دادم که دستمو گرفت منو برگردوند سمت خودش

\_حرفمو نشنیدی؟

\_دقیقا چون شنیدم جواب ندادم

\_باشه پس منم باهات میام

بغض لعنتیم هر لحظه بیشتر میشد

\_من به تو اجازه...

دیگه نتونستم ادامه بدم. یه نفس عمیق کشیدم که اشکام ریختن. دستمو ول کرد

\_من دیشب نمیخواستم ناراحت شی... فقط میخواستم...

\_مهم نیست... این حرفا رو خودم میدونستم... یادآوریش اذیتم کرد

\_ولی تو باید با واقعیت کنار بیای

\_واقعیت زندگیم اینه که دوش دارم... دیگه دربارش حرف نزن



لحنم کاملاً ملتسانه بود

\_باشه؟

لبخند زد و بعدش گفت \_چشم من باهات پیام؟

اشکامو پاک کردم\_ نمیخوام همش مواظب من باشی

\_ فقط خواستم کنارت باشم...

\_باشه

سریع کفشاشو پوشید. ترجیح دادم به نیلو هم بگم بیاد... تو اتاقش بود بلند صدایش  
زدم\_ نیلوفر؟؟؟

از همونجا گفت \_جانم؟

\_لباس بپوش بریم بیرون

\_باشه الان

اونم پوشید اومد داشت شاخ در میاورد منو کیان با آرامش کنار هم ایستادیم... یکم خیابون  
گردی کردیم... نهار یه فلافل ایرانی پیدا کردیمو فلافل خوردیم بعدازظهر برگشتیم  
خونه... باهم گل و پوچ بازی کردیم... حال و هوای ایرانو داشتیم... تمام این مدت من شاید  
هر از گاهی یه لبخند میزدم و همراهیشون میکردم... تلخی لبخندمو با تموم وجودم حس  
میکردم... من دلتنگ بودم... دلتنگ کشورم... مادر پدرم... روشنگ عزیزم...

سه سال گذشت... سه سالی که اتفاقای زیادی همراه داشت و منو خیلی زیاد تغییر  
داد... میخواستیم یکم فکر کنم که زنگ خونه خورد... شاید مهرانه... یا عجله پاشدم رفتم  
سمت آیفون که از تعجب چشمم قد نعلبکی شد... فرید؟؟؟؟ اینجا چیکار میکنه؟؟؟ آیفونو زدمو  
نیلو و کیانو صدا کردم. درو ورودی رو باز کردم

فرید\_ سلام کوچولو

لبخند زد \_ سلام بیا تو.

اومد داخل به سمت نیلو برگشت \_ به به خانوم خوش خنده.. خوبی؟

نیلو\_ سلام خوش اومدی بفرما بشین

به سمت کیان رفت و مردونه باهانش دست داد \_ خسته نباشی پهلون

کیان تک خنده ای کرد \_ مرسی جوون... خوش اومدی

چمدونشو گوشه ای گذاشت و نشست رو مبل. پرسیدم



\_ چرا اومدی؟

\_ دلیلشو نمیدونی؟

\_ کارم تموم شده؟

\_ آره تمومه... ولی چندتا ریزه کار داری مثل این پسره مهران..

غمگین نگاهش کردم... از صبح تا ظهر استراحت کرد و با کیان صحبت کرد... میدونستم  
قراره زیاد ازم حرف بکشه... منم تموم مدت بیخیال توی اتاق مشغول خوندن درسای  
دانشگاه شدم... بعد از ناهار میخواستم برم اتاق که صدام زد

\_ واهیل

\_ بله؟

\_ بیا بشین کارت دارم

کیان و نیلوفر هردو با شک بهم نگاه کردن. رفتم نشستم

\_ خلاصه ی این دو سال رو بگو

\_ تو خودت از کیان...

\_ نه میخوام تو بگی

پس میخواست دروغ و راسته حرفای کیان بیچاره رو دربیاره... تو این سه سال کیان مثل  
داداش بزرگترم شد و نیلوفر مثل خواهرم... امیدوار بودم با حرفام مشکلی برایشون پیش  
نیاد.. نفس عمیقی کشیدم

\_ من تموم آدمای عضو گروهک رو در کانادا پیدا کردم... سفرهای زیادی به شهرهای  
دیگه رفتمو بالاخره افراد رو شناختم. حدود 200 نفر توی کانادا هستن و این آمار خیلی  
زیاده... به گفته ی بقیه افراد سازمان که از طریق ایمیل باهاشون در ارتباطم بعد از کانادا  
بیشترین آمار رو عراق داره و بعدش آمریکا... کانادا به ظاهر کشور آرومیه اما شدیداً در  
خطر... تو این دو سال افراشون و هرچیزی که باعث مرگ میشه بیشتر شده... از انفجار  
های تروریستی گرفته تا تصادفات جاده ای کار اوناست... مثل اینکه فکر میکردن کانادا  
کشور آرومیه و ایران کار سختی نداره و بخاطر همون کانادا رو به ایران دادن اما بر  
خلاف انتظار سازمان، سخت ترین کار رو ایران برای حفاظت از کانادا داره. رفتاراشون  
اونقدر محرمانس که من به سختی تونستم میکروفون توی خونه هاشون بزارم یا کمی  
اطلاعات از هک کردن سیستماشون بدست بیارم. اما کارام با موفقیت انجام شد

\_ تو این راه کیان و نیلوفر برات چیکار کردن؟





کیان همیشه تجهیز اتو بهم میرسوند و برای رفتن به هر جایی همراهم بود و راهنمایم میکرد... و گزارش دادن به شما هم که توسط اون انجام گرفته... نیلوفرم از لحاظ عاطفی تامینم کرد و کارهای منو کیانو خیلی بی نقص انجام داد و خطراتو به هر دوی ما گوشزد کرد. یه جور امنیت که بر خلاف تصور نبودش باعث دردسرای زیادی میشه... من از هر دوشون ممنونم

از مهران بگو

چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم.. ادامه دادم

مهران یک هفته بعد از من رسید... رابطه ما نزدیک شد تا اونجایی که.. اونجایی که...

باشک و تعجب گفت \_ عاشقش شدی؟

غمگین نگاهش کردم و آرام گفتم \_ مهم نیست

\_ خب؟؟

بعد از گذروندن یه دوره تونستم توی شرکتش حسابدار بشم. اونجا اطلاعات خوبی بدست آوردم و آدرس خیلی از افراد گروهک رو از سیستم های خودش هک کردم... اطلاعاتی بدست آوردم که حتی به بقیه افراد سازمان تو بقیه کشورها کمک کرد و مهم ترینشون این بود که مقر اصلی اون ها توی پرتقاله... و اینکه مهران... نمیدونه کار اصلی این گروهک....

\_ چه فکری میکنه؟

تا جایی که من از ایمیل هایی که فرستاده شده برای معاون رییس گروهک در کانادا فهمیدم، اون فکر میکنه این گروهک وابسته به امنیت جهانیه و هک کردن سیستم ها صرفا برای بررسی درست کار کردن کشور کاناداست. البته این فقط یک احتمالیه... ممکنه بخاطر رد گم کنی باشه

\_ واقعا پیش خودش فکر نمیکنه آخه برای چی اینهمه آموزش نظامی دیده؟ اصلا چرا سیستم های مهم کشور رو برای این دلیل مسخره باید هک کنه؟؟

\_ گفتم که 60 درصد از همه چیز اطلاع داره... طبق تحقیقاتم از افراد گروه دو نفر دوست صمیمی مهران هستن که هرچی اونا بگن گوش میکنه... انقدر بهشون اعتماد داره که هر چیزی بگن بدون هیچ فکری انجام میده... مطمئنم کامیار از طرف سازمان فقط به قصد سواستفاده اجیر شده. اما نسبت به امید شک دارم. مهران با امید صمیمیت بیشتری نسبت به کامیار داره. با این حال اون سه تا همیشه باهم هستن... در ضمن آموزش نظامی هم صرفا جهت علایق شخصیشه که کامیار کمکش میکنه. گروهک آدمای قوی زیادی داره که



هوش مهران توش گم میشه... اگر اتفاقی برایش بیوفته هیچ اختلالی در گروهک ایجاد نمیشه

\_ همه ی حرفات سند داره؟

\_ بله توی لپ تاچم هست

\_ علاقتو به مهران چطور توجیه میکنی؟

یه نگاه به کیان و نیلوفر کردم که رو مبل دونفره روبروم نشسته بودن و بهم نگاه میکردن.. سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم

\_ تا اونجایی که امکان داشته باشه میخوام کنارش باشم. اما... آگه... آگه خطری احساس کنم یا سازمان بگه... ترکش میکنم.

سریع از جام پاشدم و رفتم توی اتاقم. در زده شد

\_ بله؟

کیان\_ بیام تو؟

\_ بیا

اومد تو و کنارم رو تخت نشست. خوشحال بودم از اینکه تو این سه سال صمیمیت زیادی بینمون ایجاد شده بود. من اون و نیلوفر و به یه اندازه دوست داشتم

\_ نیبیم غصه داری؟

\_ چیز جدیدی نیست

\_ چون قدیمیه میگم نباید داشته باشی

\_ کیان

\_ هوم؟؟

\_ دوشش داری... چرا باهات از دواج نمیکنی

\_ هااا؟

\_ نیلوفر و

قرمز شد... چی.. چی؟ نه بابا.. اشتباه میکنی

اخم کردم\_ از دروغ خوشم نمیاد

\_ خب... ببخشید... الان وقتش نیست



چرا؟

ما تو یه ماموریت خطرناکیم. نمیتونم که جون هر دو مونو به خطر بندازم

جونتون توی خطر نیست

اما وقتی ازدواج کنیم و از علاقمون خبردار بشن... اونوقت میتونن از یکمون برای تهدید اونیکی استفاده کنن

نمیتونن

واقع بین که باشیم میتونن

عقل که داشته باشیم میتونیم راهی براش پیدا کنیم

با کنکاش نگاهم کرد. مثلا چه فکری داری؟

شما یه صیغه مبخونید و محرم میشید و فقط توی خونه اجازه ی کنار هم بودنو عاشق بودن دارید

منظورت اینه که هیچکس نفهمه؟

دقیقا.

من هنوز از نیلو درخواست نکردم... تازه شک دارم قبول کنه

اول از همه بگو چقدر دوسش داری؟

خیلی زیاد... از روز اول

خوبه پس حله. ازش درخواست کن...

خندید. من مثلا اومده بودم آرومت کنم

من آروم شدم.

مرسی آبجی کوچیکه

خواهش میکنم

رفت بیرون همچین که اومدم دراز بکشم فرید در زد. اومد داخل و یه سری حرف درباره ماموریت زد

فرید؟

بله



- \_ این مبارزه جدی هم میشه؟  
\_ به احتمال 90 درصد  
\_ مردم دنیا  
\_ ما وظیفه داریم از همه محافظت کنیم  
\_ اونا اگه بو بیرن...خیلیا رو ترور میکنن  
\_ درسته...ولی خیالت راحت باشه که تو و خانوادهت در امانید  
\_ ممنون برای خانوادم...ولی من...میخوام ادامه بدم.  
\_ چیبیی؟  
\_ دادی که زد نیلوفر و کیان با سرعت اومدن تو اتاق  
\_ تو چی گفتی؟  
\_ عصبانی شدم چرا داد میزنی؟  
\_ به سمت کیان و نیلو برگشتم  
\_ شما برید جیز خاصی نیست  
\_ با تردید رفتن..حرفمو تکرار کردم  
\_ من میخوام ادامه بدم  
\_ تو اصلا میدونی چی میگی؟ دنیا داره درگیر یه جنگ تمام عیار میشه...تو یکی از افراد اصلی و تخریب گر هستی...اگه کنار نکشی نابودت میکنن  
\_ هیچکس منو نابود نمیکنه  
\_ اونقدر با جدیت تو چشماش زل زدم که بی هیچ حرفی اخم کرد و رفت بیرون. این جنگ نباید صورت می گرفت. اگه اتفاق میوفتاد برای همه دنیا بد میشد...اینا اصلا به فکر مردم بی گناه نبودن...فقط سیاست...یه ساعتی فکر کردم که گوشیم زنگ خورد  
\_ سلام عزیزمم  
\_ سلام خانوم گلم. خوبی؟؟  
\_ مرسی تو خوبی؟؟  
\_ عالی. بریم بیرون؟



\_فرید اومده

\_اون پسره اینجا چیکار میکنه؟

\_اومده کیانو ببینه و احتمالا یکم رو مخ من بره...

\_کیانو چرا؟

از فرید دل خوشی نداشتم\_دوستشه دیگه...مثل اینکه حال و هواشم میخواست عوض کنه  
گفت کجا بهتر از خونه ما برای ایجاد مزاحمت

\_من میام خونتون

\_تو کجا...

حرفم کامل نشده بود که قطع کرد.مهم نبود که میخواست بیاد اینجا تا مثلا ثابت کنه من  
فقط واسه خودشم...مهم این بود که اگه بعدا میفهمید فرید اومد و بهش نگفتم بدجور دعوا  
میکرد باهام.رفتم بیرون از اتاقم.فرید و کیان فوتبال میدیدن.نیلوفرم داشت کیک می پخت

\_فرید

جوابم نداد

\_جواب نده مهم نیست...فقط خواستم اطلاع بدم مهران داره میاد اینجا.

با سرعت سرشو سمتم برگردوند.غرید:\_برای چی گفتی من اینجا دیوونه

\_گفتم اومدی مسافرت و به بهانه دیدن کیان میخوای از زیر پول هتل در بری

\_پس بخاطر من داره میاد.

پوزخند زدو ادامه داد\_کار اشتباهتو بی جواب نمیزارم

با بی تفاوتی ظاهری گفتم\_چه کار اشتباهی؟

\_خودت میدونی چی میگم.

بدون حرف رفتم اتاقم. یکمی آرایش کردم موهامو که بخاطر تغییر آب و هوا تقریباً صاف  
شده بود شونه زدم.آخرین دکمه بلوز آبیمو که بستم آیفون زده شد.سریع لوازم آرایش پخش  
شده رو میزو جمع کردم وقتی رفتم بیرون وارد شده بود.بعد از کیان و نیلوفر سمت فرید  
رفت

مهران\_به به آقا فرید از این ورا

فرید\_سلام آقا مهران.مشتاق دیدارت بودم



مهران با پوزخند گفت \_ همچنین

رفتم جلوتر. مهران و کیان و نیلو با لبخند و فرید با تعجب نگاهم کردن. حتما فکر نمی‌کرد اینقدر مهران رو دوست داشته باشم یهو خودمو اینقدر بخاطرش تغییر بدم. مهران اومد جلوتر منو بغلم کرد و محکم فشارم داد.

\_ سلام عزیزم. چقدر خوشگل شدی

\_ سلام مرسی

سرمو ب..و..سید و ازم جدا شد...یه هفته ای میشد همو ندیده بودیم..حسابی دلتنگ هم شدیم. طبق عادت همیشگیش دستشو دور شونه هام حلقه کرد و رفتیم نشستیم. دستشو حتی وقتی نشستیم برنداشت. منم سرم پایین بود و لبخند میزدم. نیلوفر رفت اشپزخونه و کیان و فریدم نشستن.

فرید شروع کرد به حرف زدن با مهران\_ واهیل دخترخوبیه...زن زندگیه

مهران دستاشو مشت کرد...وقتی فرید چند لحظه بهم زل زد صورت عشقم کمکم داشت قرمز میشد.

دوباره به مهران نگاه کرد و ادامه داد\_ ولی عادی نیست...زندگیش پر از رمز و رازه... به سختی میتونستم جلوی درشت شدن چشمامو بگیرم. اون چی میگفت؟؟ اینطوری که شک به دل مهران مینداخت

مهران\_ینی چی پر از رمز و رازه؟ اونوقت تو میدونی من نمیدونم؟؟

فرید\_ منظورمو بعدها متوجه میشی. اینارو بیخیال...بگو ببینم از کی اینقدر صمیمی شدین؟

مهران\_از بعد از اون مهمونی

فرید با تعجب نگاهش کرد\_چه سرعتی!

\_بیشتر به لیاقت بستگی داره

\_دقیقا به لیاقت بستگی داره که منو واهیل الان هیچ نسبتی نداریم. بنظر من به دزد بودن آدما هم بستگی داره. آخه میدونی اونی که دوشش داشتمو دزدیدن...

یا خدا. صدای بهم خوردن دندونای مهران رو میشنیدم.

برای اینکه کش پیدا نکنه دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم\_ عزیزم بریم اتاق من

با جدیت گفت\_ داریم حرف میزنیم

\_من نمیخوام تو با هرکسی حرف بزنی



فرید اخم کرد و مهران رو کشوندم اتاق درو که بستم عصبانی در بالکنو باز کرد و پشت هم نفس عمیق کشید... صورتش حسابی قرمز شده بود. دستمو گذاشتم پشتش

\_ مهران جان چیزی نشد که اینقدر عصبانی....

با صدای نسبتا بلندی گفت \_ چیزی نشد؟؟؟ تو نمیفهمی و اهییل... نمیفهمی چطور نگاهت کرد. همین حالا لباس بیوش تا وقتی نرفته میای خونه من

\_ چی میگی مهران؟ من کلی کار....

فریاد زد \_ همین حالا!!!

برای اولین بار با ترس نگاهش کردم. خیلی عصبانی بود. سریع چندتا لباس و یه کفش اضافه گذاشتم تو کول پشتیم و دستمو محکم گرفت منو دنبال خودش کشوند. واقعا نمیدونستم چرا اینقدر مطیعانه به حرفش گوش کردم. در هر صورت باهم نسبتی نداشتیم تا اونموقع... کیان و نیلوفر با تعجب خیلی زیادی نگاهمون میکردن فریدم پوزخند میزد ولی من میتونستم حس کنم پشیمون شده چون ما قرار بود این چند روز بریم سراغ افراد گروهک. در نتیجه برنامه هاش حسابی بهم ریختن

مهران به فرید نگاه کرد ولی مخاطبش کیان بود \_ کیان تا وقتی که ایشون اینجاست و اهییل میاد خونه ی من

کیان \_ ولی تو نباید...

مهران \_ فقط خواستم اطلاع بدم. اجازه نگر فتم

کیان \_ تو واقعا میخوای بری و اهیلا؟

\_ نگران نباش

نیلوفر با ترس نگاهم کرد چشمامو به نشونه اینکه نگران نباشه باز و بسته کردم براش. دستمو کشید و منو برد بیرون. تا دم در حیاط همونطوری با عجله رفت به زور نگاهش داشتم

\_ مهران... ای بابا یه لحظه وایسا آخه

غرید \_ چیه

ناراحت شدم و با بغض گفتم \_ دستم شکست... خودم میام خب

با شرمندگی فشار دستشو کم کرد و زیر لب بیخشیدی گفت.. درماشینو باز کرد نشستم با سرعت حرکت میکرد... وقتی رسیدیم خونس رفت بالا منم عین جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم. نشست رو مبل و چشماشو بست. رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آبمیوه سرد



براش آوردم و گذاشتم رو میز. یکم نگاهش کردم. آروم دستمو بردم رو صورتش که ته ریش داشت... من عاشق ته ریشش بودم.. یکم نوازشش کردم بعد دستمو بردم لای موهایش چندبار تکرار کردم که با همون چشمای بسته بدون تغییری تو صورتش منو به خودش فشرده دستمو دور کمرش حلقه کردم و رو سینشو ب..و..سیدم... خیلی آروم گفت \_ ببخشید

\_ مهم نیست عزیزم

\_ از دستت عصبانی شدم که یه روز گذشته تازه بهم خبر دادی و به اون پسره ی لعنتی اجازه دادی هرطور میخواد حرف بزنه

\_ من کاری نکردم مهران... با این معذرت میخوام

سرمو آورد بالا و لبشو گذاشت روی لبم بعد از چندلحظه برداشت تو چشمام نگاه کرد

\_ تو فقط مال من میشی

با عشق نگاهش کردم که گفت \_ نظرت چیه بریم یکم بخوابیم؟

با تعجب نگاهش کردم. چی میگفت؟ من بهش اطمینان داشتم. تو این مدت هیچوقت پاشو از گلیمش درازتر نکرد. اما اینکه کنارش بخوابم...

تردیدمو که دید اخم کرد \_ میخوام فقط بخوابم. تو کنارم باشی راحت. نگران نباش

لبخند نامطمئنی زدم \_ باشه. ولی من خیلی گشمنه الان وقت شامه

خندید \_ قربون شکمت بریم شام بخور که بعدش من تورو بخورم

به شوخی اخم کردم \_ اونوقت تنها میشی

محکم فشارم داد \_ همیشه کنار من میمونی

بلند شدیم رفتیم شام خوردیم. آخرین لقمه رو که گذاشتم توی دهنم دیدم رو هوام. با سرعت منو گذاشته بود رو دوشش. کپ کرده بودم! رفت سمت اتاقش. به زور لقممو قورت دادم

\_ عه مهران دیوونه منو بزار زمین سنگینم

\_ من دوس دارم تورو اینطوری به اتاقم دعوت کنم

هردومون میخندیدیم. منو برد اتاق با پاش درو بست و هردومون افتادیم رو تخت. روی شکممو قَلَقک میداد. من از خنده غش میکردم و اونم باهام میخندید. چند دقیقه بعد ولم کرد. نفس نفس میزدم به پهلو روبروی هم دراز کشیده بودیم.

\_ تا وقتی پیش منی همیشه بخند... جادوم میکنه

لبخند زدم و صورتشو ب..و..سیدم. موزیانه گفت





\_ دیوونم نکن دیگه

خندیدم و با خجالت خودمو توی بغلش قایم کردم. چند دقیقه همونطور موندیم

\_ واهیل؟

بدون اینکه سرمو بیارم بالا گفتم\_ هوم؟؟

\_ اگه الان کنارم بخوابی...دیگه بدون تو خوابم نمی بره

\_ اوممم...حالا چیکار کنیم؟

\_ ما هنوز نسبتی نداریم

نگاهش کردم\_ منظورت چیه؟

منو به سرعت نشوند. تو شوک کارش بودم که بلند شد رفت از تو کشوی میزش یه جعبه برداشت و اومد دوباره نشست. در جعبه رو باز کرد در کمال تعجب دیدم یه حلقه ی ساده که دورش نگین های ریز داشت. سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم. گفت

\_ با من ازدواج میکنی

انقدر شوکه بودم که انگار هیچی نفهمیده باشم پرسیدم\_ ها؟؟

\_ گفتم با من ازدواج میکنی؟

\_ چرا یهوایی؟ این... آخه من...

\_ یهوایی چیه ما سه ساله باهمیم عشق من... واهیل من دیگه نمیتونم تحمل کنم... خسته شدم از این وضعیت... میخوام همیشه مال من بشی... نگران از دست دادنت نباشم

\_ مهران من باید یه چیز یو...

\_ اول قبول کن

\_ نه

با ناباوری نگاهم کرد... قلبم داشت آتیش می گرفت... من نباید داستان ماموریتمو بهش میگفتم.. از طرفی تا اینو نمیگفتم حاضر نبودم باهش ازدواج کنم... اگر بعدا میفهمید شاید خیلی بد میشد

\_ باشه

\_ مهران...

\_ هیچی نگو



\_ نه باید بگم... گوش کن من الان نمیتونم بهت بگم... اما یکم بمون خودت میفهمی... این وسط یه چیزایی جور نیست....

\_ چه چیزایی

با درموندگی نگاهش کردم \_ بخدا نمیتونم بگم... من کنارت میمونم... اما تا زمانی که مشکلات من حل نشده نمیتونم باهات ازدواج کنم... از طرفی درسم یه سال مونده و نمیخوام برگردم ایران حتی برای اجازه از خانوادم هوایی بشم... یکم زود گفتم... مهران من...

بغضمو قورت دادم \_ من... دوست دارم... فقط باید یکمی... یکمی صبر

دیگه نتونستم و اشکام ریختن... خیلی تعجب کردم من دوسالی میشد که حتی تو بدترین شرایط و دعوامون گریه نکرده بودم... سریع اومد بغلم کرد... سرمو گذاشتم رو سینش و خودمو خالی کردم.

بین گریه هام از بدبختیام میگفتم \_ مهران من... خیلی تنهام... چیزایی هست که حتی به تو هم نمیتونم بگم... پدرمادرم کیلومترها دورن... روشنگ خواهر عزیزم پیشم نیست... سه ساله کشورمو ندیدم... آگه... آگه... تو رو از دست بدم....

گریم شدت گرفت \_ نابود میشم مهران... پیشم بمون

تو گوشم حرف میزد و سعی میکرد آروم کنه \_ هییییش عزیزم چی میگی... من نمیدونم چرا جواب رد دادی ولی حتما دلالت منطقیه... من کنارت میمونم بیشتر صبر میکنیم خب؟! اینجا تنها نیستی زندگی کیان و نیلوفر هستن از همه بیشتر من هستم... گریه نداره خانومی

آرومتر که شدم همونطوری تو بغل هم دراز کشیدیم... من سرمو تو سینش قایم کردم و اونم محکم بغلم کرد

\_ خفه میشما...

مهران \_ از بچگی آرزو داشتم یه عروسک باشه فشارش بدم و بخوابم

\_ مگه من عروسکم ایش

\_ عروسک نیستی ولی خانومم که هستی

\_ آخه اینطوری...

\_ حرف نباشه خوابم میاد

تو بغلش بهترین حس دنیا رو داشتم... چشمامو بستمو بدون استرس زود خوابیدم... وقتی پاشدم ساعت 10 شب بود... هنوز همونطوری خوابیده بودیم و من کمرم درد میکرد... نفسای



آرومش نشون میداد هنوز خوابه. یکم سرمو آوردم بالا بهش خیره شدم. آدم روبروی من... موهای صاف... مو و ابرو و چشمش مشکمی... صورتش تقریباً روشن... ته ریش داشت... چشمش درشت و لبای متناسب با صورتش که موقع خواب باز بود... دماغش نه خمیده بود نه عملی... لبخند زدم. شاید چهره ی فوق العاده ای نداشت اما من عاشق این مرد بودم... کمکم دستمو بردم لای موهاش و نوازششون کردم... بعد آروم پشت انگشتمو روی گونه هاش کشیدم... با چشمای بسته لبخند زد و منو محکم تر بغل کرد.

\_ خانوم چیکار میکنی؟ نمیگی پسر مردم هوایی میشه؟

ریز خندیدم... چشماشو باز کرد

\_ میخندی؟ میخوای بخورمت؟

\_ دیوونه خنده ها و اون چال فضایی رو لپاتم

باعجله پاشد و با یه حرکت دستاشو گذاشت زیر گردن و پام بلندم کرد.

\_ عه عه بزارم زمین این چه کاریه مهران کمرت

\_ حرف نباشه

هرچی اصرار کردم کار خودشو کرد و تا طبقه پایین تو آشپزخونه منو برد و نشوند رو صندلی

\_ از دست تو

\_ خب چیه دوست دارم. شام بخوریم؟

\_ گشمنه ولی کدوم شام؟

\_ تهمنه همیشه غذای شامو درست میکنه بعد میره

رفت در یخچالو باز کرد

\_ آها اینهاش. لازانیا

\_ من لازانیا خیلی دوست دارم

\_ ولی من تورو دوست دارم

هر دو خندیدیم. شام خوبی بود... دلیل اصلیش بخاطر بودن کنار مهران...

\_ عشق من؟

\_ هوم؟



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

\_ عزیزم؟

\_ هوم؟؟

\_ خانومم

حواسم به غدام بود که سرمو آوردم بالا نگاش کردم

\_ جونم

خندید

\_ حالا شد... بریم پیاده روی؟

\_ من هنوز گشمنه

\_ بعد از اینکه خوردی عزیزدلم.

غدامو خوردم و اونم فقط تو چشمم زل زد. تقریباً از طعمش هیچی نفهمیدم... بعد از غذا ظرفا رو گذاشتیم ماشین ظرفشویی... رفتم اتاق یه بلوز آبی نفتی با شلوار لی مشکی پوشیدم.. یه رژ صورتی کمرنگ و ریمل زدم. داشتم موهامو می بستم که اومد تو.

\_ نمیخوای بیشتر آرایش کنی؟

\_ من واسه یه نفر آرایش میکنم اونم نه تو خیابون

اومد بغلم کرد \_ عاشقتم

\_ منم

\_ تو چی؟

\_ بریم دیگه

و رفتیم پیاده روی... غدامون خوب هضم شد. اون شب بازم کنار مهران خوابیدم. خسته نبودیم ولی کنار هم دراز کشیدنو به هرتفریحی ترجیح میدادیم. مهران خوب بود.. عالی بود... و من نمیدونستم چقدر میتونم داشته باشمش... صبح باهم رفتیم سرکار. چند روز خوبی رو گذروندیم. بعد از اینکه از کیان شنیدم فرید رفته با بی میلی برگشتم خونه. کیان که منو دید پرسید

\_ خوش گذشت؟



\_ او هوم

\_ معلومه بهت ساخته ها

خندیدم\_ خیلی

\_ اتفاقی ببنتون نیوفتاد؟

منظورشو فهمیدم و اخم کردم\_ واقعا که

\_ خب یه احتمال بود

\_ نخیر نیوفتاد

رفتم توی اتاقم و با انرژی مضاعف تاشب مشغول بررسی جاهای بدون دوربین خونه ی فرمانده اصلی گروهک شدم. متولد شهر کانادا و 55 ساله. توی خورش 8 تا خدمتکار داشت که بدون شک همشون بادیگارد هاش بودن. کار سختی در پیش داشتم. سرمو که بلند کردم ساعت 11 شب بود. اگه کارمو انجام نمیدادم دوزخ بعد سازمان اقدام رو جدی میکرد و جون هزاران نفر به خطر میوفتاد. رفتم طبقه بالا و در اتاق کیان رو زدم

\_ بله؟

\_ واهیلیم

اومد درو باز کرد رفتم داخل و نشستیم رو مبل

\_ چرا اومدی بالا؟

\_ فرید تو کدوم هتل رفته؟

\_ برای چی میخوای؟

\_ کارش دارم. بگو

\_ هتل (...)

\_ کیان

\_ جانم؟

\_ چطور میتونم با رییس سازمان ملاقات کنم؟

دهنش تا آخرین حد ممکن باز شد\_ هااا؟؟؟ چی میگی تو؟؟؟ مگه میشه؟؟؟

\_ میدونی مقرش کجاست؟

\_ حالت خوب نیستا



جدی تر شدم و محکم گفتم\_ مقرش کجاست؟  
\_ پاریس. تو که نمیخواهی تا اونجا بری؟  
\_ اتفاقا میخوام همینکارو بکنم  
\_ دیوونه شدی؟ این کارات سرمونو به باد میده. هر سفر تو بعدا میتونه خطرناک  
باشه. خودتم در نظر نگیری جون رییس به خطر میوفته  
\_ هویت مخفیانه میخوام  
\_ تو نباید بری...  
\_ با فرید حرف میزنم. اگه تایید کرد برام یه هویت پیدا کن با اون به پاریس سفر میکنم  
\_ دلالت رو بگو  
\_ مبارزه رو آشکار نمیکنیم  
زد زیر خنده\_ چرا چرت و پرت میگی؟ اینو رییس میگه نه تو  
\_ بخاطر همین میخوام باهش حرف بزنم  
\_ خب تلفنی بگو انیشتین  
\_ همیشه کیان تلفنی همیشه  
\_ پس برو به فرید بگو به من ربطی نداره  
سرمو به نشونه تایید تکون دادم و سریع رفتم بیرون لباس پوشیدمو رفتم هتل. تو لابی  
نشسته بود. رسیدم بهش با نفس نفس نشستم و سلام گفتم.  
فرید\_ سلام تو اینجا چیکار میکنی؟  
هرچی که به کیان گفتم براش تکرار کردم...  
\_ کار تقریباً غیرممکنیه! مطمئنی از ادامه دادنش؟  
\_ آره  
\_ میخوام برم پاریس. کارامو انجام دادم. تو میتونی توی چمدونم بمونی؟  
\_ چطور میخوای این کار رو بکنی؟  
\_ افراد ما توی فرودگاه تورنتو و پاریس هستن. جای نگرانی نیست از لحاظ چک کردن  
چمدونا



\_ خوبه کی میری؟

\_ امشب ساعت 2

\_ عالییه. میرم آماده شم. یه کوله پشتی هم هست باهام

\_ بیا طبقه دوم پنجره سمت راست. دوربین روی دیوار طبقه پایین تر از اتاق منه به سمت حیاط. حواست باشه دیده نشی تا نفهمن چرا فقط یه نفر از واحدی که دونه فر و اردش شدن در میاد.

\_ باشه

رفتم خونه لباس پوشیدم به نیلوفر و کیان گفتم که چیکار میکنم و حواسشون باشه به مهران بگن نمیدونن کجام و بی خبر رفتم. رسیدم هتل کت و شلوارمو در آوردم انداختم توی کوله پشتیم. با آرامش از در پشتی وارد شدم چک کردم وقتی دوربینی ندیدم اول برقاً رو قطع کردم خیلی سریع با چنگک هام رفتم به طبقه دوم دقیقه اونور اتاقش بودم. یعنی باید ساختمونو دور میزدم. با همون چنگک ها افقی رفتم کنار پنجرش و خودمو انداختم داخل. همون لحظه برقاً وصل شد. نفس عمیقی کشیدم کار خطرناکی کردم همه اینکارا 10 دقیقه طول کشید. فرید با تعجب گفت

\_ کسی ندیدت؟

\_ نه

\_ برقاً رو تو قطع کردی؟

\_ او هوم.

\_ خیلی خب بیا

اشاره زد به یه چمدون نسبتاً بزرگ. نشستم خودمو جمع کردم توش جا شدم. نفس عمیقی کشیدم کوله رو توی دستم گرفتم

\_ سپردم جایی رو چمدونا قرار ت بدن که بتونی نفس بکشی. منفذ هایی هم رو چمدون ایجاد کردم

\_ باشه ممنون

\_ خواهش میکنم فعلاً

درو بست و من توی تاریکی فرو رفتم. یه ساعت بعد در حالی که رودم از رانندگی مزخرف این راننده تاکسی تو حلقم بود به فرودگاه رسیدیم. بعد از کلی دنگ و فنگ رفتم توی تاریکی قسمت چمدون ها. حال خوب نبود. ولی میتونستم تحمل کنم. من همون کسی



بودم که 24 ساعت کامل توی آکواریوم بدون آب و غذا دووم آوردم. حدودا 9 ساعت بعد هواپیما نشست. کمکم حال تهوع گرفتم. هوا خیلی کم بود. بعد از تحویل بنده به صاحبم، فرید بیشعور بازم گذاشتم صندوق عقب تاکسی و رفت به یه جایی که نمیدونستم کجاست پیاده شد. راننده تاکسی منو برداشت ولی از دستش افتادم و دیگه رسما جد و آبادشو به فحش گرفتم.

فرید\_ نمیخواه جناب خودم می برم. پولتون

تاکسی رفت و فرید بعد از زدن آیفون منو برد داخل خونه انگار حیاط داشت. همونجا در چمدونو باز کرد. حالم خیلی بد بود اول چندتا نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم بعد آرام آرام اومدم بیرون

\_ خوبی؟

\_ بهتر از این نمیشه

\_ بی مزه. بریم منتظره

\_ کی؟

\_ عم

\_ بی مزه. اینجا خونشه؟

\_ آره

رفتیم توی خونه که نه.. قصرش. نشستیم رو میل های سلطنتی و منتظر شدیم. از فرید پرسیدم

\_ رییس واسه شهر پاریسه؟

\_ نه

\_ اهل کجاست؟

\_ خیلی سوال می پرسه

\_ میمیری بگی؟

پوفی کرد\_ مادرید

متوجه شدم برای رد گم کنی اومده این شهر. میخواستم بپرسم چندسالشه که مردی حدودا 60 ساله به همراه دو خدمتکار خانوم اومد داخل. کت و شلوار رسمی پوشیده بود با کراوات و یک عصا دستش بود. موهایش و ریشش نقره ای بودن و حالت ریشش پروفیسوری بود. بلند شدیم. هر دو سلام نظامی دادیم.





فرید\_سلام قربان.

\_سلام قربان.

جدی گفت\_سلام بنشینید

بعد از اینکه نشستیم به روی من لبخند کوتاهی زد و گفت

\_دختر زیبایی ایرانی. از تو به عنوان جوان ترین فرد سازمان تعریف های زیادی شنیدم.

از خوشحالی داشتم بال درمیآوردم\_ ممنونم

\_کارت با من چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون مقدمه گفتم\_ در واقع من میخوام بگم نباید چون مردم جهان رو نادیده بگیریم و به همین راحتی جنگ زیرپوستی خودمون رو آشکار کنیم. اون گروهک اگر از وجود چنین سازمانی اطلاع پیدا کنه قطعاً جهان دچار خطرات زیادی میشه. اونوقت نه تنها نمیتونیم اون ها رو نابود کنیم بلکه حتی نمیتونیم جلوی حملات تروریستی رو بگیریم...

\_ما مجبوریم. وگرنه اون ها تمام نخبه های جهان رو زیر سلطه خودشون در میارن.

\_اما باز هم این دلیل همیشه ما زندگی مردم رو نادیده بگیریم.

\_ما یک سال درگیر راضی کردن کشورهای متحد شدیم تا برای جنگ با این گروهک کمکمون کنن

\_قربان زحمتی که کشیدید قابل ستائشه اما ما میتونیم کارهای دیگه ای انجام بدیم...

عصبانی شده بود از دستم\_ تو مگه ماموریتت به پایان نرسیده؟

اخم کردم\_ اگر اجازه بدید پیشنهادم رو بگم. اگر راضی نشدید خودم به ایران برمیگردم

خنده ی صدا داری کرد\_ شجاعتت قابل تحسینه بگو

\_حدود 30 درصد از افراد گروهک، خودشون نمیدونن کار اصلی گروهک چیه. اگر بدونن حتما حاضرین با ما همکاری کنن.

تعجب کرد\_ آمارت درسته؟

\_بله من دوسال درگیر همین آمارها بودم

\_ادامه بده



افراد زیر دست من و دو همکار دیگم به 40 نفر در کل کشور کانادا میرسه. ما میتونیم در 5 شب متوالی همه 200 نفر افراد گروهک رو نابود کنیم. البته 50 نفر همونطور که گفتم میتونن با ما همکاری کنن و اینطوری نخبه های جهان همگی نابود نمیشن

کانادا اگر این اتفاق بیوفته افراد گروهک در بقیه کشورها به یقین میرسند که سازمانی علیه اون ها اقدام میکنه و اینطوری بقیه کشورها به جز کانادا در خطر هستن.

اینکار مشکله. اما همه ی ما باید هماهنگ عمل کنیم. همه کشورها در اقدامی همگانی در 5 شب متوالی گروهک رو به کلی نابود میکنن.

کار خیلی سخته میشه اما بهش فکر میکنم.

لبخند زدم. بله قربان

بلند شد و رفت. به سمت فرید برگشتم با جدیت نگاهم میکرد گفت

اگه یه نفرمون گیر بیوفته نابودمون میکنن

زمانی که یک نفر هم گیر بیوفته. حتی اگه سازمان رو لو بده هیچ اتفاقی نمیوفته. ما اول فرماندهانشون رو میکشیم

به مهران فکر کردی؟

سرمو انداختم پایین. بهش میگم

به کامیار و امید میرسونه

مهران و کامیار و امید رو در شب آخر خودم مسئولیتشونو به عهده میگیرم.

پوزخند زد. باشه

تا شب اونجا موندیم و در و دیوار رو نگاه کردیم. حسابی خسته شده بودم که بالاخره رییس از اتاقش بیرون اومد و روبرومون نشست

پیشنهادت قابل تحسینه اما اشکالاتی داره

لبخند زدم. ادامه داد. اول اینکه 5 شب زیاده. در این صورت شب های آخر افرادشون آماده

باش میمونن. از افراد نظامی همه کشورها درخواست میکنم به تعداد افراد گروهک براتون نیرو بفرستن و در یک شب طی عملیات قدرتمندی گروهک به کلی نابود شه.

فرید. قربان مطمئنید؟ در این صورت کوچکترین اختلالی باعث نابودی ما میشه

رییس. درسته باید حساب شده عمل کنیم

تلاشمون رو بیشتر میکنیم



\_ آریست

بادیگاردش نزدیکتر اومد

\_ بله قربان

\_ به همه افراد در تمامی کشور ها خبر بده اول افرادی از گروهک رو که از کار اصلیشون بی خبرن بشناسن و بهشون اطلاع بدن تا با ما همکاری کنن و دوم مبارزه آشکار کنار گذاشته میشه و قراره در یک شب با همکاری نیروهای نظامی هر کشور یکباره کل گروهک رو نابود کنیم

\_ چشم قربان

لبخند زدم... غافل از اینکه سرنوشت چه اتفاقاتی رو برام رقم زده...

\_ میتونی بری

\_ ممنونم قربان.

آخر شب دقیقا به همون روشی که به پاریس اومدم به همراه فرید برگشتم. خیلی خوشحال شدم... حس خیلی خوبی بود. من حس میکردم خیلی از آدمها رو نجات دادم. ما 10 نفر افراد اصلی بودیم ولی هیچکس جز من به مردم دنیا فکر نکرد... سیاست واقعا چقدر بده زمانی که نزدیک خونه از ماشین پیادم کرد حس میکردم هر لحظه ممکن بود بالا بیارم. کم که نبود 18 ساعت تمام تو چمدون توی هواپیما بودم. هیچی هم نخورده بودم حال واقعا داغون بود.

فرید شیشه رو آورد پایین سرمو خم کردم

کنایه وار گفت \_یه تاکسی بگیر. اگه من باهات بیام آقاتون بفهمه وضع خراب میشه ببخشید

\_ اشکال نداره خدافظ

\_ می بینمت کوچولو خدافظ

تا خواستم اعتراض کنم به طرز حرف زدنش گازو گرفت و رفت. پسره ی جلف. سلانه سلانه رفتم کنار ایستگاه یه تاکسی گرفتم و رسیدم به خونه. آیفونو که زدم در به سرعت باز شد. آروم آروم رفتم تا وسطای حیاط که مهرانو دیدم به سمت دوید و همینکه بهم رسید یه طرف صورتم سوخت. دستم رو روی گونم گذاشتمو با ناباوری بهش خیره شدم. از بین دندونای کلید شدش پرسید

\_ کدوم گوری بودی

جوابی ندادم سرمو انداختم پایین. فریاد زد



\_ کدوم گوری بودی؟ هان؟؟؟

یه لایه اشک تو چشمام بود که نمیزاشت درست ببینمش. بغضمو قورت دادم. حالم خوش نبود. رفتم ساحل

دستم گرفته بود و میکشید توی خونه و داد و فریاد میزد. یه روز کامل بدون ماشین رفتی ساحل گوشه لعنتیتو نبردی. آخه احمق نگفتی ماها رو بی خبر گذاشتی میمردی بگی کدوم جهنمی رفتی هان؟؟؟

\_ مهران یه لحظه...

داد زد. خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم

خیلی عصبی بود... بغضمو قورت دادمو پشت هم نفس عمیق کشیدم. داشتم خفه میشدم. منو رو مبل نشوند. نمیتونستم نفس بکشم کیان همونطور ایستاده بهم نگاه میکرد ولی نیلوفر دوید سمتم. مهرانو کنار زد

نیلو\_ چه غلطی کردی تو؟؟؟ مگه کوری نمی بینی حالش بده؟

مهران شوکه همونطور افتاده رو زمین بهم زد. نیلوفر چندبار کوبوند تو صورتم. با گریه صدام میزد. نمیدونم چی میگفت نفسم بالا نمیومد چشمام سیاهی رفت که یه دفعه راه تنفسم باز شد. متوجه شدم کسی بهم نفس مصنوعی داد. به زور یه نفس کشیدم. نیلوفر منو روی مبل هل داد باعث شد دراز بکشم. پشت هم نفس میکشیدم. به مهران نگاه کردم تو چشمات اشک جمع شده بود... اومد سمت منو محکم بغل کرد. بالاتم تو حصار دستاش قرار گرفت. سرشو توی موهام فرو کرد

\_ ببخشید عشق من. ببخشید عزیزم. من غلط کردم...

همونطور موها و صورتمو غرق ب... و... سه میکرد و عذر میخواست. با غصه دستامو دورش حلقه کردم

\_ بسه. اشکال نداره حق با تو بود... باید میرفتم

تو دلم گفتم باید میرفتم تا جون هزاران نفر بازیچه سیاست نشه. از خودم دورش کردم با تلوتلو پاشدم رفتم تو اتاقم. لباسامو عوض کردم اصلا نمیدونستم چی می پوشم. کوله پشتیمو پر از لباس کردم لپ تاپمو برداشتم رفتم بیرون. هر سه تاشون نشسته بودن. مهران و کیان با اخم به زمین نگاه میکردن نیلوفر اشک میریخت. رفتم سمت نیلو نشستم رو مبل کنارش برگشت نگاهم کرد. یه نفس عمیق کشیدمو گونشو ب... و... سیدم.

\_ نگران نباش. خوبم



با ناباوری نگاهم میکرد. داشت شاخ در میاورد برای اولین بار ب..و.. سیدمش. پاشدم رفتم سمت کیان. جلوش و ایسام

\_ میرم خونه مهران. مواظب خودت و نیلوفر باش. اگر خبری شد بهم بگو.

کیان با تعجب گفت \_ چرا میری اونجا؟ بمون مگه کارای عقب افتادتو نمیخوای انجام بدی؟  
\_ همونجا انجام میدم

مهران باور نمیکرد بخوام باهش برم. رفتم دستشو گرفتم و بردمش بیرون. کفشمو پوشیدم و رفتم سمت ماشینش... نشستم اونم چند لحظه بعد اومد نشست.

\_ واهیل؟

\_ جونم

\_ چرا داری میای خونه من؟

خسته گفتم \_ ناراحتی برگردم؟

\_ نه نه... فقط.. خب یکم عجیبه

\_ میخوام چند وقت کنارت باشم. قدر همو بدونیم شاید...

یه نفس عمیق کشیدم

\_ شاید دیگه نتونستیم

\_ منظورت چیه؟

\_ بیخیال.

به زور خندیدم \_ میخوای منو اینجا نگه داری؟ پیاده شم یا حرکت میکنی بچه؟

ماشینو روشن کرد و خندید \_ من بچم پس تو چی هستی؟؟

\_ او ممم فک کنم خردسال

\_ نخیر نوزادی

هر دو به بی مزگیمون خندیدیم و اول منو برد به یه رستوران و نهار خوردیم بعدش رفتیم خونه. کولمو گذاشتم یه گوشه توی اتاقش و رفتم رو تخت دو نفرش دراز کشیدم. با اخم الکی اومد سمتم و کنارم دراز کشید

\_ هی هی خجالت نمیکشی نیومده تختمو صاحب شدی؟

\_ نه چو جا واس تو هست



ده نشد. اینطوری معاملمون همیشه

هااا

اگه بخوای اینجا بخوابی باید تو بغل من باشی

خندیدم\_ دیوونه

رفتم تو بغلش اونم مثل همیشه محکم بغلم کرد. دستشو روی گونم که یکمی کبود شده بود کشید و گفت

گونت کبود شده.

سرشو انداخت پایین و ادامه داد

ببخشید

گفتم\_ مهم نیست مهران. حقم بود

مهران\_ چرا بی خبر آخه

مجبور بودم. ازت خواهش میکنم نپرس

منو ب..و..سید و هر دو مون از خستگی بیهوش شدیم .

چندروز باهم خوش بودیم. رفتیم پاساژهای تورنتورو زیرو رو کردیم به هرچیز نگاه میکردم برام میخرید. شهر بازی و رستورانای خوب شهر رو گشتیم. یه شب تو بغلش رو مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم که گفت

عشق من؟

جون دلم

میخوام چندروز مرخصی بگیریم بریم پیک نیک. نظرت چیه؟

جدی؟ کاراتو چیکار میکنی؟

زیاد نیستن میتونم چندروزی عقب بندازمشون. در ضمن حتی اگه کار داشتم تو مهم تر بودی

لبخند زد. باشه بریم ولی کجا؟

نظرت راجب دریا چیه؟

عالیه

پس پاشو وسایلتو جمع کن



با خوشحالی پاشدم باهم رفتیم دوتا چمدون داشت یکیشو وسایل مهران رو با نظم چیدم. اونقدر که تو عمرم برای هیچکس حوصله به خرج ندادم. بعد چمدون خودمو جمع کردم لباسای قشنگی که واسم خریده بود چیدم تو چمدونم. تو تموم اون یک ساعت رو تخت به پهلو دراز کشید و با عشق نگاهم کرد. بعد از تموم شدن چمدونا لباسامونو عوض کردیم و شبونه راه افتادیم سمت دریا. به ویلای خودش رسیدیم و رفتیم اول یکم استراحت کردیم. بعد از ناهار رفتیم ساحل. دستشو رو شونم گذاشته بود و با آرامش راه میرفتیم... تصمیم گرفتم روز بعد بهش بگم همه چیزو بغض کرده بودم. بازم نفس عمیق میکشیدم. به سرعت روبروم ایستاد و با دقت نگاهم کرد. اون خوب منو میشناخت. میدونست هر وقت نفسای عمیق و پی در پی میکشم حال گریه دارم.

\_ چیزی شده عزیزم؟

با صدای گرفته گفتم\_ نه خوبم

با تحکم گفت\_ به من دروغ نگو

\_ همیشه زور میگی

\_ چون هیچوقت حرفمو گوش نمیکنی. بگو

\_ آخه چیزی نی...

\_ طفره نرو لطفا

دستمو درو کمرش حلقه کردم و سرمو تو گردنش قايم کردم.

\_ فردا بهت میگم

\_ چیو؟

\_ همون چیزی رو که خیلی وقت پیش باید میگفتم

\_ باشه. حالا اروم باش

روی موهامو ب..و..سید و بعد از یکم قدم زدن برگشتیم. تصمیم گرفتیم شام رو باهم درست کنیم...توی خونه فقط مرغ و سیب زمینی داشتیم. راهی به جز سرخ کردنشون به ذهنم نرسید. وقتی با هزار بدبختی آماده شد بردمش رو میزی که مهران چیده بود گذاشتم. چشماش برق زد

\_ اوممم...چه بوی خوبی

\_ امیدوارم طعمشم همینطور باشه

\_ حتما همینطوره



براش یکم مرغ گذاشتم تو بشقابش. نچ نچی کرد و دوباره خالیش کرد تو دیس بلند شد اومد بالاسرم دستشو از پشت دور کمرم حلقه کرد. با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم. رفت نشست رو صندلیش منم گذاشت رو پاش. هنوز هنگ بودم

\_ هی خانوم کجایی؟

\_ اولاً چرا اینکارو کردی دوما خودم چلاق نبودم میومدم رو پات مینشستم

دماغمو لای دو انگشتش گرفت و کشید و ادای منو در آورد و خندید. اولاً از بس عقده ای هستم دوما دوس داشتم

منم خندیدم و باهم تو دیس شام خوردیم. البته نمیزاشت حتی به چنگال دست بزنم. عین بچه ها بهم غذا میداد. هرچی هم میگفتم داره با اینکاراش عصبیم میکنه به غر غرام میخندید. بعد از اینکه کلی حرف زدم و اون فقط خندید خسته مثل بچه کوچولو ها نشستم و با حرص دونه دونه تیکه مرغایی رو که بهم میداد میجویدم

\_ آروم تر صدای دندونات میاد خانومم

با حرص نگاهش کردم. مگه تو اعصاب واس آدم میزاری

ریز خندید و گفت. حرصی بامزه

دهن کجی کردم. پررو

بعداز شام ظرفارو باهم شستیم و یه فیلم ترسناک نگاه کردیم که البته به نظر من اصلاً ترسناک نبود. هر جا قسمتای ترسناک میشد نگاهم میکرد ببینه خوبم یا نه. منم هی خندم میگرفت فکر میکرد مثل بقیه دخترا باید بپریم بغلش و از ترس غش کنم. با حرص گفت

\_ تو چرا نمیترسی عین فیلما نجاتت بدم

غش غش خندیدم. دیوونه خو ترسناک نیست. اصلاً خودم همینطوری میام بغلت

لبخند جذابی زد. رفتم تو بغلش و نمیدونم چطوری خوابم برد ولی صبح که پاختم روی تخت خوابیده بودیم بیدارش نکردم... میخواستم فکر کنم... به اینکه چطور بگم... مطمئن بودم از نظر سازمان وقتش نیست ولی اون باید میدونست... بیشتر از این نمیتونستم پنهان کاری کنم. یهو دیدم منو داره به شدت تکون میده.

\_ چیه مهران؟

با یه نفس راحت گفت. ترسوندی منو دختر. چرا جواب ندادی هرچی صدات زدم

\_ تو فکر بودم

با آرامش نگاهم کرد. صبحت بخیر دخترشرقی





\_صبح تو هم بخیر عزیزم

با شوخی و خنده واقعی مهران و مصنوعی من صبحونه خوردیم... دلشوره داشتم. گفتن این واقعیت اصلا حس خوبی بهم القا نمی‌کرد... وقتی رفتیم روی ماسه های ساحل کنار هم نشستیم نفس عمیقی کشیدم

\_کی برمیگردیم؟

\_فردا. اگه زوده بیشتر بمونیم هوم؟؟

\_نه نه اشکال نداره.

\_نمیخوای چیزی بگی؟

به عمق دریا نگاه کردم\_ چرا

\_میشنوم

\_ازت میخوام هرچی که گفتم... هرچی شنیدی همینجا دفن شه

\_باشه عزیزم

\_مهران؟ قول میدی شک نکنی به عشقم؟ من پنهون کاری کردم ولی دوست داشتتم دروغ نبود... قسم میخورم عاشقت بودم و هستم

\_میدونم منم همینطور عزیزم... حالا بگو

\_تو... توی گروهک خطرناکی مشغول به کاری

با اخم شدیدی گفت\_ کی چنین حرفی زده؟

\_میگم برات...

\_از کجا میدونی؟

دل گرفت. امیدوار بودم چیزی درباره گروهک ندونه.

گفتم\_ فقط قول بده به هیچکس نگی... این موضوع رو فقط دارم به تو میگم.

با تردید گفت\_ باشه

با مکث ادامه دادم\_ کامیار و امید راهنمای تو هستن... تو سازمان های زیادی رو هک کردی... بگذریم از زندگیت که هم من میدونم هم خودت... بزار از واهيلا بگم. چهار سال پیش وارد سازمانی توی ایران شدم. طی مراحل و آموزش های زیادی تونستم دو سال پیش بیام کانادا. وظیفه من شناختن افراد گروهک توی کانادا است. کارمو به درستی انجام دادم و تو اولین کمک من بودی



شوکه شد... یعنی... یعنی از من سواستفاده کردی؟؟

آروم گفتم\_ اولش قصدم این بود... ولی بعدش اصلا مهم نبود چه اطلاعاتی داشتی چون من عاشقت شدم... برخلاف قانون ماموریتم... حالا تموم افراد شناسایی شدن من جزء اصلی ترین افراد سازمان مشترک کشورهای دنیا هستم. ما قراره طی عملیاتی در یک شب کل گروهک رو..

قبل از اینکه بقیه حرفمو بزنم کشیده محکمی بهم زد که پرت شدم و با کله رفتم توی ماسه ها. قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم لباسمو گرفت بلندم کرد و محکم توی اونطرف گونم زد و دوباره پرت شدم. شوکه شده بودم. مطمئنم حداقل یک دقیقه به همون حالت موندم و هیچ صدایی از هیچکدوممون در نیومد.

با فریادی که زد به خودم اومدم و لرزیدم\_ کثااااااا... هیچ توجیهی درباره پنهان کاریو استفاده هایی که ازم بردی نمیخوام بشنوم. فقط برو گمشو و سایلتهو جمع کن پرتت کنم پیش همون دوستان. بلایی به سرتون بیارم که از غلط کردنتون پشیمون شید جاسوسای پست

آروم بلند شدم\_ یه چیزی هست به اسم حرمت... تو شکستی ولی من نگهش داشتم.

پوزخند زد\_ یه چیزی هست به اسم دروغ. تو دروغ گفتی

\_ تو هم دروغ گفتی. زیادتر از من.... اینکه توی شرکت کار میکنی و همه داراییتو خودت بدست آوردی.. اینکه کامیار دوست صمیمیته... اینکه وانمود کردی نمیدونی فرید پلیسه. اینکه....

دیگه نتونستم ادامه بدم. با نفس نفس و بغض گفتم\_ قولت یادت نره... این فقط بین ما میمونه... نخواستم بعد بفهمی و بشکنی

فقط یه لحظه پشیمونی رو تو نگاهش خوندم ولی سریع به حالت اولش برگشت.

مهران\_ من هیچ دروغی بهت نگفتم

بدون ترید به سمت ویلا دویدم چمدونمو برداشتم و گذاشتم صندوق عقب. نشستم و منتظرش شدم. با سرعت روند. اونقدر با سرعت که همه ماشینا واسش بوق میزدن. دم خونه نگه داشت پیاده شد چمدونمو برداشت زنگ رو فشرد. منم پیاده شدم و دنبالش راه افتادم توی حیاط. کیان در خونه رو باز کرد پشت سرش نیلوفر هم اومد کنار در. مهران رفت داخل و بدون سلام رفت توی اتاقم و صدای بد پرت شدن چمدون رو شنیدم. من هنوز بیرون در ایستاده بودم. نیلوفر از شوک در اومد و بهم نگاه کرد

\_ خاک توی سرم و اهیل برات بمیرم صورتت چی شده؟؟

رفتم داخل.. گریه میکرد و روی لبم که خون مرده شده بود یخ میزاشت. کیان به سمتم اومد



\_اون پسره اینکارو باهات کرده؟

بی روح نگاهش کردم و سرد گفتم\_ تو دخالت نکن

\_خفه شو و اهیل. احمق نباش

خواستم جوابشو بدم که صدای پرتحکم مهران رو از اتاق شنیدم\_ و اهیل بیا اتاق

دستای نیلوفر و کنار و زدم و با آرامش به سمت اتاق رفتم. درو باز کردم رو تخت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود. درو بستمو رفتم نشستم کنارش رو تخت. به محض اینکه صدای نشستنم رو تخت رو شنید چشماشو باز کرد و بلند شد رفت درو قفل کرد. منو هول داد تعادلمو از دست دادم افتادم رو تخت. سریع روم دراز کشیدم قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم دوتا کشیده دیگه بهم زد. هیچ کاری نکردم حتی اشک نریختم. فقط نگاهش کردم. هیچ حسی نداشتم. من از مهران کتک خورده بودم... میتونستم با یه حرکت از پا درش بیارم ولی مگه میشد؟ میتونستم رو عشقم دست بلند کنم؟؟ صدای کیان و نیلوفر و داد و فریادشون رو میشنیدم ولی مهم نبود. عشق من... فقط چند سانت باهام فاصله داشت و من طلسم شدم. خواستم کنارش بزنم بلند شم. اون دستامو محکم گرفت پاهامو با پاهاش قفل کرد. تلاشمو کردم از حصارش دربیام. ولی انگار تموم تواناییم از دست رفته بود بی حرکت سر جام موندم. اونقدر دستامو محکم فشار میداد که حس میکردم هر لحظه میشکنم..

\_ چرا؟... چرا لعنتی؟... چرا اینکارو باهام کردی؟

\_ ببخش منو زندگیم...

توی صورتم تف کرد و به سرعت پاشد درو باز کرد و مشت کیان توی صورتش خورد... دعوا میکردن ولی من نمیفهمیدم.. نیلوفر کنارم بود و با گریه یه چیزایی میگفت ولی نمیشنیدم. به سقف خیره شده بودم. بی حرکت... مطمئنم بدنم یخ شده بود... حالت مرگ داشتم. هر بار که نفس میکشیدم نفس بعدیم 30 ثانیه بعد بود. کند شدن ضربانم رو حس میکردم. منو زد؟ تو صورتم تف کرد؟ مهران من؟؟

یه دفعه یه چیز سنگین خورد توی صورتم. انگار بهوش اومدم. پشت هم نفس کشیدم. نیلوفر منو تو بغلش میفشرد. مهران اما... رفته بود!

\_ عزیزدل من قربونت برم و اهیل من گریه کن عزیزم گریه کن و اهیل

لال شده بودم. کیان فریاد میزد\_ میکشمش پسره ی عوضی. چیکار کرده با این دختر

از بغل نیلوفر بیرون اومدم. پاشدم رفتم جلوی آینه اتاقم. دو طرف صورتم روی گونه هام کبود شده بود... دو طرف لبم از شدت ضربه ترکیده بود و پر از خون مردگی و زخم بود. در عرض یه ثانیه جنون مرگ باری وجودمو به آتیش کشید و با تموم قدرت مشتمو تو آینه کوبیدم. دستم پر از خون شد... اصلا مهم نبود. میدیدم لب نیلو و کیان تکون میخورده اما نمیفهمیدم چی دارن میگن.. کوله پشتیمو بی توجه به اونا پر کردم و از اتاق خارج



شدم. داشتم میرفتم بیرون که در با شدت باز شد. فرید با چشای گرد بهم نگاه کرد. کمکم فکش منقبض شد اومد سمتم. خواستم رد شم که محکم بغلم کرد. توی گوشم حرف میزد  
 \_ قول میدم میکشمش عزیزم. قول میدم... اون چطور جرات کرده چنین کاری بکنه. قسم میخورم بی جواب نمیزارمش. بگو چرا اینکارو کرد؟

حرفی نزد تکرار کرد

\_ چرا اینکارو باهات کرد

\_ بهش همه چیزو گفتم

اونقدر آروم گفته بودم که خودمم به زور شنیدم. با تعجب و عصبانیت گفت

\_ ازت انتظار نداشتم واهیلا. اون الان به همه...

حرفشو قطع کردم و دوباره آروم گفتم \_ هیچوقت زیر قولش نمیزنه

از بغلش بیرون اومدم. بعد از اینکه نیلوفر دستمو باند پیچید بی حرف رفتم بیرون. توی یه پارک نشستم و ایمیل هامو چک کردم. کیان گفته بود باید برگردم برنامه امشب. پوزخند زدم. وظیفه من کشتن فرمانده و کامیار و مهران بود. عشق من... چطور باید میکشتمش؟؟؟ موقع نهار هم چیزی نخوردم. بعد از ظهر رفتم فرودگاه... یه بلیط میخواستم فرقی نمیکرد کجا... بلیط 4 صبح به سمت پاریس رو تونستم بگیرم. میخواستم بعد از کارم برم پاریس. از بانک مقدار زیادی پول برداشتم تا خرشون از پل گذشت حسابمو خالی نکنن. شب فقط یه لیوان آب پر تقال خوردم. اونقدر قدم زدم تا ساعت 2 شب شد. میدونستم برنامه از 2 شروع میشه برگشتم خونه. میخواستم کولمو بزارم چون اگه لپ تاپ رو پیدا میکردن اطلاعات زیادی از دست میرفت. لباس مشکو دستکشم پوشیدم و از دیوار پریدم داخل رفتم یه گوشه نشستم زمینو به سرعت کندم و کوله پشتیمو گذاشتم توی گودال و دوباره روش خاک ریختم. میخواستم برم که یادم اومد اسلحمو برداشتم. پوفی کردم. حوصله قایم شدن نداشتم تصمیم گرفتم عادی برم بالا اسلحمو بردارم و برگردم. از پله ها رفتم بالا در زدم. نیلوفر اومد درو باز کرد... کنار زدمش و بدون اینکه توی هال رو نگاه کنم مستقیماً رفتم اتاق تفنگمو برداشتم... صدای چندنفر و میشنیدم متوجه شدم دارن انگلیسی حرف میزنن... از اتاق خارج شدم داشتم به سمت در میرفتم که شنیدم مردی به زبان انگلیسی صدام زد

\_ خانوم امیری

فقط از حرکت ایستادم ادامه داد \_ شما بهتره برنامتون رو تغییر بدید. جونتون در خطره.

پوز خند و زدم به سمتش برگشتم. در یک نگاه متوجه شدم چند نفر نظامی اومدن و فرید و کیان و نیلوفر هم بهم زل زدن.



خیلی خشک و جدی گفتم\_ چی باعث شده چنین حرفی بزنی

\_فرمانده و کامیار به خونه مهران رفتن

هیچ حسی از این حرفش نداشتم. برام فرقی نمیکرد فقط میخواستم فرمانده و کامیار رو بکشم. اون کامیار لعنتی مهران منو به کثافت کشوند...

ادامه داد\_ و این یعنی مهران شما همه چیزو لو داده

تند شدم و با اخم گفتم\_ اون چنین کاری نمیکنه. منم از رفتن پشیمون نمیشم.

به سمت در رفتم که فرید جلو اومد با پاش یه ضربه به شکم زد چون حواسم نبود پرت شدم رو زمین. با آرامش از جام پاشدم و روبروش و ایسادم. دستمو مشت کردم و در یک ثانیه با ساق دستم اونقدر پر قدرت به گردنش زدم که پرت شد. کیان داشت به سمت میومد. از خونه رفتم بیرون توی حیاط میدویدم به سمت در که یه دارت با سرعت به گردنم خورد. حتما اون نظامیا زدن چون کیان و فرید و نیلوفر میدونستن این سم ها منو از پا در نیاره. از خونه خارج شدم و اون دارت رو از خودم جدا کردم. پوزخند زدم. اینهمه آموزش ندیدم که با یه دارت بیهوش شم. به سمت خونه مهران رفتم. از پشت خونه نگاهی به کوچه کردم وقتی دیدم کسی نیست به سرعت از دیوار بالا رفتمو خودمو انداختم توی حیاط. نفس عمیقی کشیدم و آرام آرام با توجه به جای دوربین ها و لیزر ها به خونه نزدیک شدم. با چنگک از دیوار بالا رفتم و خودمو به پنجره اتاق مهران رسوندم. اینقدر خسته بودم که احمقانه ترین کار 3 سال گذشتمو انجام دادمو بدون نگاه کردن به داخل اتاق خودم رو انداختم. تو تا مرز سخته رفتم. کامیار و احتمالاً فرماندشون دست به سینه و با پوزخند نگاه میکردن. مهران نبود. سریع تفنگمو در آوردم به سمتشون گرفتم قبل از اینکه شلیک کنم دو نفر از پشت منو گرفتن تیرم خطا رفت. دستامو گرفته بودن یه نفرشون با پاشنه کفشش رو دستم میزد. اینقدر زد تا تفنگ از دستم افتاد. با جون کندن از شون جدا شدم و باهاشون درگیر شدم. تو همون اتاق اینقدر زدمشون که داشتن میوفتادن ولی یک لحظه صدای فریاد مهران منو از حرکت نگه داشت. اون دوتا دوباره پوز خند زدن و با غفلتم دوتا غول تشن دیگه اومدن. به سرعت چهارتایی دستامو از پشت بستن و دونفرشون بازو هامو گرفتن و منو کشوندن... نمیدونستم این خونه اینقدر بزرگه. به یه دری رسیدیم که به زیر زمین منتهی میشد. وارد زیر زمین شدیم. قلبم آتیش گرفت وقتی دیدم مهران رو یه تخت بستست. به من نگاه میکرد. با نقاب بی روحی نگاهش کردم. حس میکردم اونا تعجب کردن ولی به روی خودشون نیاوردن. برام جالب بود که امید رو نمیدیدم... فرمانده اومد جلوتر چند سانت بیشتر فاصله نداشتم. دستشو رو گونم کشید که سریع به جهت مخالف برگشتم. خنده ی زشتی کرد.

\_ دختر کوچولوی خنگ

هیچی نگفتم فقط با اخم نگاهش کردم



ادامه داد\_ با مزه هم هستی.

حالت نگاهش به سرعت عوض شد و تو چشمام زل زد و فریاد کشید\_ قفل و زنجیرش کنی

حتما انتظار داشت بترسم ولی من فقط پوزخند زدم و این عصبانی ترش میکرد. مهران دستاشو مشت کرده بود. منو کشوندن و هل دادن افتادم رو تخت چوبی در عرض یه دقیقه چهارتایی دستو پامو زنجیر بستن به تخت. فکر میکردم تموم شده ولی در کمال تعجب گردنمو یه زنجیری مثل قلاده بستن و به تخت آویزون کردن. میخواستن منو به حقارت بکشونن عوضیا... کامیار اومد بالا سرم. دستشو رو بدنم میکشید و حرف میزد

\_ که میخواستی ما رو بکشی. احمق کوچولو چطور نفهمیدی روی لباس مهران میکروفون بود؟

چشممو بستم و دوباره باز کردم تا تعجبم معلوم نشه. واقعا چطور اینکارو کردم؟؟؟ خودم به درک مهران چی؟ بقیه مردم چی؟ با اینکارم در دسر بزرگی درست کردم چون با این حساب همه افرادشون در حالت آماده باش بودن و ممکن بود هر لحظه جایی رو منفجر کنن...

\_ من نمیدونم احمقایی مثل تو چطور تونستن راه ارتباطی ما رو ببندن.

خوشحال شدم که راه ارتباطی با افرادشون بستست ولی بازم بی روح موندم. اما با حرف بعدیش اخم کردم

\_ ولی تو سیستم مارو درست میکنی.

با مسخرگی ادامه داد\_ عشقت که نتونست.

بعدشم دوتاشون خندیدن. اخم کردم دیگه نمیتونستم ساکت و ایسم گفتم\_ شما هم نتونستید اینکارو بکنید نه؟

بدون لحظه ای درنگ یه کشیده زد تو گوشم. پنجمین کشیده ی اون روز! جلوی لباسمو گرفت تو مشتت و کمی آورد بالا مماس با صورتش شدم. گفت\_ گنده تر از دهنه حرف نزن. بد میشه برات.

اما هیچ عکس العملی نشون ندادم. جالب بود برام شده بودم کیسه بکس... هرکی از راه میرسید میزد تو گوشم... از نظر ظاهری من فقط بره ای بودم تو دست چندتا گرگ... به سقف نگاه کردم و دیدم فرمانده تلفن زد دقت کردم و حرفاش اعصابمو بهم ریخت

\_ چطوری آقا فرید

\_ داد نزن احمق. بزار بگم کوچولو تون کجاست. اون پیش منه. تو مشت منه. خیلیم دلم میخواد بغلش کنم و بب..و..سمش.



مهران فکش منقبض شد و فریاد زد\_ خفه شو کثافت

به محض گفتن این حرف چند نفر ریختن سرش و کتکش زدن. طاقت نداشتم ببینم چشمامو بستم. خودمو کشتم تا اشکم در نیاد. صدای اون آشغال رو میشنیدم

\_ اگه میخوای نجاتش بدی اول سیستم هامون رو درست میکنی و دوم افرادمو سالم ازت میخوام.

اعصابم خورد میشد وقتی نمیشنیدم اونور خط فرید چی میگه

\_ حرف اضافه نزن. فقط گوش کن ببین چی میگم. من اصلا حوصله و صبر زیادی ندارم و نمیدونم این فسقلی تا کی میتونه زیر شکنجه های من دووم بیاره. به ریست بگو عاقلانه فکر کنه

هرچی میکشیدم از دختر بودم بود... چقدر بدم میومد منو کوچولو و فسقلی خطاب میکرد. هر چند واقعا نصف اون غول ها میشدم. فرمانده رو به کامیار گفت\_ میخوام کاری کنی جیغاش گوشامو کر کنه

کامیار لبخندی زد و گفت\_ چشم

به سمت من اومد. کمی ترسیده بودم ولی اصلا تو چهرم مشخص نبود. اول چونمو گرفت و اینور اونورش کرد. با دقت نگاه کرد و قهقهه زد\_ کی صورت خوشگلتو اینطوری کرده؟ عشقت؟

ادامه داد\_ موش زبونتو خورده کوچولو؟

بازم جواب ندادم. طاقتش تموم شد. کشیده های پی در پی میزد توی صورتم. میسوختم ولی معلوم نبود. نمیدونم چقدر کشیده زد و چقدر مهران داد کشید که ولم کرد. تازه درد رو احساس میکردم. دور میز چرخید و دوباره رو گونم دست گذاشت. قیافم مظلوم نشده بود ولی مطمئنم مظلومانه ترین وضع ممکن رو داشتم. یه چاقو برداشت و اومد لباسمو زد بالا. سردی چاقو رو روی شکمم احساس میکردم. چشمامو بستم و اون چاقو رو فرو میکرد توی پوستم. متوجه شدم که ضربه های عمیق نمیزد ولی انگار میخواست طرح بندازه با خراش انداختن. هرکسی جای من بود جیغ میزد ولی من ساکت موندم. اتاق غرق سکوت شده بود و این باعث میشد هر دفعه از دفعه قبل بیشتر فشار بیاره تا داد بزنم. اما هیچ تغییری نکردم. حتی اخم هم نکردم... فرمانده فریاد زد

\_ بلندش کنید به چهارچوب وصلش کنید.

یه چهارچوب فلزی بود که منو بلند کردن دستامو به گوشه های چهارچوب بستن. من رو به دیوار و پشت به اونا قرار گرفتم. فرمانده اومد از پشت دستشو دور کمرم حلقه کرد و گردنمو گاز گرفت. تو گوشم گفت\_ حیف این بدن نیست که مال تونه؟



دوباره یه گاز با شدت از گردنم گرفت که خون رو احساس کردم. رفت عقب و با شدت شلاق زد. شلاقش نازک و بلند بود. از دور با شدت میزد و من هر بار نفسم میرفت. مادر و پدرم رو به یاد آوردم. تنبیه های کوچیکم. تازه فهمیدم اون همه سخت گیری برای چی بود. کمکم از شدت سوزش دیگه هیچی حس نکردم. ناخودآگاه سرم خم شد و چشمامو بستم. میفهمیدم هنوز ضربه میزنه ولی حس نمیکردم. غرق خاطرات بودم... غرق خوشبختیام... نمیدونم چقدر گذشت که ایستاد و نوچه هاش منو با چهارچوب برگردوندن سمت خودش. موهامو با شدت کشید سرم اومد بالا. کشیده محکمی زد که چشمام باز شد.

\_ مثل سگی. نمیدونم چرا واق واق نمیکنی به اون فریدجونت نشون بدم

کشیده دیگه ای زد و رفت رو یه صندلی رو بروم نشست. حس میکردم قطره های خون از کمرم پایین میریزن و دماغ و لبم پر از خون بودن. با اشاره ی اون دستامو باز کردن. انتظار داشتن بیوفتم ولی به سختی رو پام ایستادم. منو کشوندن سمت یه چیزی مثل آکواریوم. در شیشه ای شو باز کردن و منو گذاشتن رو تخت. چهار طرف و سقفش که همه باهم اندازه یه کمد هم نمیشد شیشه ای بودن و زیرم تخته چوب... دستو پا و گردنمو می بستن. دقت کردم دیدم چندتا سیم رنگی هم می بستن. از فکر اینکه بهم برق وصل کنن لرزیدم. در آکواریوم رو بستن. به بیرون راهی نداشت و این یعنی نفس کشیدنم محدودیت داشت و بعد از مدتی اکسیژن تموم میشد. صداهاشونو تقریباً میشنیدم. فرمانده و کامیار رو صندلی نشسته بودن و تودست فرمانده یه کنترل بود. فرمانده پرسید

\_ میخوام بدونم اطلاعات کجاست

پوزخند زد. به همین خیال باش.

یه دکمه از اونو زد و حس کردم قلم ایستاد. برای چندلحظه بر اثر برق لرزیدم و قطع شد. حس میکردم موهام سیخ شدن. سه بار سوال پرسید وقتی جواب ندادم کارشو تکرار کرد و من هر بار میمردم و زنده میشدم. صدای فریاد مهران رو میشنیدم. اما اونکه کاری نمیتونست بکنه. چشمامو بستم. نیم ساعت همونطور موندم. اون ها هم انگار قصد استراحت داشتن. کمکم نفس کشیدن سخت شد... تا جایی که دیگه اکسیژنی نموند و داشتم خفه میشدم... یک دقیقه بدون هوا بودم که دیگه چشمام سیاهی رفتن...

با برخورد حجم زیادی آب سرد چشمامو باز کردم. دیگه طاقتی برام نمونده بود... حس میکردم غرق در خونم. منو دوباره گذاشته بودن رو تخت. کامیار جلو اومد

\_ سیستم ها رو باز میکنی؟

پوزخند زد. تو خواب ببینی

میدونستم اگه تا چند ساعت دیگه تحمل کنم و روز بشه کار سازمان تمومه. اینم میدونستم چون من براشون مهم نیست ولی من بخاطر همه جهان تحمل کردم نه سازمان. اگه سیستم





گروهک درست نمیشد نمیتونستن با افرادشون ارتباط برقرار کنن و این نهایت خوش شانسی برای ما بود.

فرمانده اومد سمتم و انگشتاشو روی شکمم که کامیار زخمی کرده بود فشار داد. اخم کردم و نفس های پشت سرم کشیدم ولی داد نزد.

گفت خيله خب ميخوام كاري كنم اگه اون احمقا اومدن نجات هم دادن براي هميشه يه يادگاري از من داشته باشي

رفت روی تراس و برگشت توی دستش یه میله بود. نمیفهمیدم با اون میله چیکار میتونه بکنه. اومد جلو انگشتشو روی گونم مورب کشید

\_ اوممم... اینطوری خوبه کامیار؟

\_ عالییه قربان

یه دفعه حس کردم آتیش گرفتم. میله داغ بود و نوچه هاش سرمو تو دستاشون گرفته بودن اونم با قهقهه گفت \_ آروم بگیر دختر

من دوست نداشتم صورتم بسوزه. واقعا ترسیده بودم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم و چهرم ترسیده بنظر اومد. لبخند زد ولی اون میخواست داد بزنم. داشتم میمردم از ترس یه لحظه میله رو گونم گذاشت سوختم اگه بازم میزاشت داغون میشدم.

\_ چیه کوچولو؟ ترسیدی؟

حرفی نزد. اونا همچنان صورتمو محکم گرفته بودن که جابجا نشم. وقتی دوباره میله رو گونم گذاشت بی اختیار جیغ زدم... هر دوشون قهقهه زدن و من چشمامو با اخم بستم. گونم داشت آتیش میگرفت. فکر نمیکردم بدتر از اونم کاری بتونن بکنن... چشمام کمکم داشتن بسته میشدن... توی خون غرق بودم و ضربانم میومد پایین. نفس هام کند شده بودن یه چیزی پاشید رو جای زخم های رو شکمم که دوباره فریاد کشیدم. سوزش زیادی داشت... و به زور چشمامو باز کردم دیدم کامیار کتافط داره فیلم میگیره. دوباره و سه باره اون ماده که احتمالا نمک بود گذاشتن رو زخمم و من هر بار از ته قلبم فریاد زدم. اون دوتا دست و پامو باز کردن و روبروم نشستن و لبخند میزدن. میدونستم عین مرده ها شده بودن و اونا همینو میخواستن یه طرفه دراز کشیدمو خودمو جمع کردم. به پدرمادرم فکر کردم. روشنک نگار مهسا سارا... چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود. لبخند تلخی زدم. مهران عشق من... یا بی فکری های ما هر دو مون به دست این کتافط افتادیم. کیان و نیلوفر حتما خوشحال بودن که از اینهمه دردسر خلاص میشدن... روشنک بعد از من حالش خیلی بد میشد؟ مهران چی؟ اگه منو یادشون میرفت؟؟

فرمانده با تلفن حرف میزد \_ خب فیلم به دستت رسید فرید؟



نمیدونم اون چی گفت اما دوباره ادامه داد\_ دهنشو ببند. منتظر م  
تلفنو قطع کرد. چند لحظه بعد صدای بلندگو از بیرون اومد\_ شما در محاصره اید  
فرمانده پوزخند زد\_ انگار یادشون رفته این پیش ماست.

رفت سمت تلفنش و به فرید زنگ زد\_ مگه ندیدی این کوچولو در چه وضعیه؟  
نمیدونم فرید چی گفت ولی این ادامه داد\_ فقط 5 دقیقه صبر میکنم. اگه جمع نکنید  
برید... کارمو رو تخت باهاش عاشقانه تموم میکنم.

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد. اون.. اون چی میگفت؟ سعی کردم آرام باشم. بغض  
لعنتی ولم نمیکرد. من مثل همه اولین رابطه رو عاشقانه میخواستم نه با این آدمای  
کثیف. همینطور فکر میکردم که فشنگ رو گذاشت توی تفنگش. خیلی ناگهانی شلیک  
کرد... از قلب مهران خون بیرون جهید. شوکه نگاه کردم.

حدود یک دقیقه خونه غرق در سکوت شد. هیچی نمیتونستم بگم... مغزم فعالیت نمیکرد.  
یه دفعه از اعماق وجودم جیغ زدم\_ مهرااااااااان چشمتو باز کن عشق من مهراااان  
عزیزیییییییی

اشکام ریختن و هق هق کردم. تموم نمیکردم و مستقیم اسمشو صدا میزد. نمیفهمیدم چه  
خبره... مهم نبود اشکام برخلاف میلم ریختن... مهم نبود واسه جیغ زدنم قهقهه میزدن... من  
فقط عشقمو میخواستم... عشقمو که جلوی چشم پرپرش کردن. چند لحظه بعد نوچه هاش  
چند سطل آب باهم خالی کردن روی من... چندبار تکرار کردن تا اینکه خون از روی  
تخت پاک شد و همش رو زمین ریخت... با دستای کثیفشون صورتمو شستن و یکیشون  
کولم کرد برد گذاشت رو تخت توی اتاق مهران. چشمام باز بود و اشکام دونه دونه  
میریخت. تختو بو کردم. اینجا جایی بود که منو مهران کنار هم خوابیدیم. هق هقم شدیدتر  
شد... فرمانده وارد اتاق شد. بهم نگاه کرد و ستمگرانه خندید\_ آخی چه مظلوم  
\_ خفه شو آشغال. مریضی تو عوضی...

کرده بود. دیگه توان نداشتم ببینم کیه. حس میکردم بغلم کرد و روی گردنم چاقو  
گذاشته... داد و فریاد میزدن... صدای شلیک و فرورفتن چاقو تو گردنم همزمان شد. اون  
افتاد و منم افتادم. حس کردم تو بغل کسی فرو رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس سردرد شدیدی بیدار شدم. حس میکردم یه وزنه سنگین رو بدنم که نمیزاره  
حرکت کنم. پلکام سنگین بودن. میشنیدم دونفر به زبان فارسی دارن باهم یه چیزایی  
میگن... نمیفهمیدم کجام و اون ها کی هستن. یه سختی چشمامو باز کردم. بخاطر نور چندبار  
پلک زدم. کنار تخت ایستاده بودن. کمکم مغزم کار کرد متوجه شدم کیان و فریدن... سرفه ی



آرومی کردم که هردوشون با چشای گرد بهم نگاه کردن... فرید تند اومد بالا سرم و کیان رفت دکترو خبر کنه

\_ عزیز دلم خوبی؟ منو یادت میاد؟

\_ فرید

از صدای گرفتم خودم داشتم شاخ در میاوردم

\_ جون دلم؟

\_ من چرا اینجام؟

\_ چیزی یادت نیست عزیزم؟

چشمامو بستم یکم فکر کردم و لحظه به لحظه یادم اومد من رفتم خونه مهران کامیار و ان پس فطرت شکنج کردن و اون... کشتش به مهتابی بالا سرم خیره شدم. آروم آروم اشکام سرازیر شدن... صدای هق هقم بلند شد... عشق من... چی شد که اینطوری شد... من چطور بدون اون زندگی می کردم. یعنی واقعا اون رفته بود؟؟ چرا تنهام گذاشت؟؟... فرید اشکامو پاک کرد..

\_ آروم عزیزم.. آرومتر...

دکتر اومد همه چیزو چک کرد و بعد از اینکه مطمئن شد حواسم سر جاشه رفت بیرون. کیان اومد جلوتر

\_ خوبی و اهیل؟

با چشای اشکی نگاهش کردم و گفتم\_ کیان؟

\_ جون دلم

\_ مهران من کو

دستامو گذاشتم روی صورتم و با تموم وجودم گریه کردم. سرم درد میکرد. دستام درد میکردن ولی مهم نبود. کیان سرمو گرفت تو بغلش\_ هییییششش آروم باش دختر... مگه قرار نبود قوی باشی؟! اینطوری که همیشه بیه دختر محکم گریه نمیکنه  
جیغ زدم\_ کجاااا است... زندگی تموم شد... تموم شد روزای خوبم...

کیان\_ آرومتر عزیزم... قوی باش

از حصارش بیرون اومدم و با کمکش نشستم. با صدایی از ته چاه پرسیدم\_ چندوقته اینجام

کیان\_ یک ماهه بیهوشی



\_اون .. کثافتا .. چی شدن

\_جنازه کامیار تو زیر زمین اون خونه بود و فرماندشونم کشته شد

با نفس عمیق و تیکه تیکه گفتم \_زندگیمو... دفن... کردین؟

مکشی کرد و ادامه داد \_آره... خودش خواست ایران باشه. ما بردیمش اونجا تا جنازه الکی تو سردخونه نمونه. خانوادشم وقتی رسیدن که قبر پر شده بود..

\_برام بلیط بگیر

\_دوساعت دیگه میری ترکیه و بعدشم مستقیم ایران. فردا اونجایی

\_تو حیاط خونه بغل درخت کاج اطلاعات رو قایم کردم. میتونی بری برش داری

با تعجب گفت \_چرا اونجا؟ ما کل خونه رو زیر و رو کردیم.

با تلخی بخاطر حال جسمی و روحیم گفتم \_اگه تو خونه میزاشتم پیداش میکردن. نیلوفر کو؟

\_تا همین یه ساعت پیش اینجا بود به زور فرستادیمش خونه

\_به پرستار بگو بیاد کمکم لباس بپوشم.

فرید \_نه اینطوری نمیشه... داری با هواپیمای وی آی پی میری باید تو تخت...

بی حوصله گفتم \_کافیه فرید. کاریو که گفتم انجام بدین

کیان با اخم رفت بیرون. میدونست کاریو که بخوام انجام میدم... لباس پوشیدم و آروم آروم با ویلچر رفتم بیرون. با غصه اشک ریختم. یادم اومد صحنه ها... یادم اومد چطور بستنش... چطور زدنش... یادم اومد چطور نوازشم میکرد... آغوشش چقدر آروم میکرد... کجا بود ببینه مردن روحمو؟؟... به گوشیم نگاه کردم مامان و روشنگ کلی زنگ زده بودن... با مامان تماس برقرار کردم

با هول جواب داد \_سلام دختر تو کجایی؟

آروم گفتم \_سلام مامان

\_خاک بر سرم صدات چرا اینطوریه؟

\_چیزی نیست عزیزم. سرما خوردم

تو دلم از این دروغی که گفتم خیلی ناراحت شدم



\_ میدونی چندروزه ازت خبر ندارم؟ دختر چرا اینقدر بی فکری؟ بابات رفته دنبال ویزا داشتیم میومدیم کانادا... کیان و نیلوفر و فریدم همش میگفتن یه ماموریت سری هستی و ازت خبر ندارن... توضیح بده ببینم

\_ ماموریت مهمی داشتم.. بعد که برگشتم سرمای شدید خوردم و تب کردم... این چندروز هذیون میگفتم... احتمالاً اونا نمیخواستن ناراحتت کنن... خوبم عزیزدلم.. به بابا هم سلام برسون بگو نمیخواه بیاید اینجا... خودم زود میام ایران

\_ الهی بمیرم آخه یه ذره حواستو جمع کن ما دخترمو با هزار دردسر فرستادیم اونجا بعد یه ماه بی خبر موندیم میدونی چی کشیدیم؟ شب و روز نداشتیم بخدا یه پامون سازمان بود یه پامون پلیس+10

\_ ببخشید مامان

\_ کی میای؟

\_ نمیدونم... شاید ماه بعد

\_ با مهران؟

بغض کردم.. مونده بودم چی بگم که فرید بهم اشاره زد چی شده به مامان گفتم.. یه لحظه گوشه

رو به فرید گفتم.. مامان... میگه ماه بعد... با مهران میای ایران؟

\_ بگو مهران تصادف کرد... نه نمیخواه گوشه رو بده به من

سرمو تکون دادم و گوشه رو دادم به فرید

\_ سلام خانوم امیری.

\_ مهران... تصادف کرد

\_ اون... مرده

\_ یه ماه پیش

\_ نمیتونه فعلاً... میایم ایران به زودی.



چشم حواسمون هست خدافظتون

دو روز بعد بعد از ظهر بعد از یه سفر طولانی و خسته کننده و البته زجر آور رسیدم به بهشت زهرا... نیلوفر نیومده بود باهامون... و رودی بهشت زهرا سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت افتادم زمین... کیان با سرعت بهم رسید و بلندم کرد

واهییل خوبی؟ رنگ به رو نداری. بهتره چیزی بخرم بخوری بعد...

با سردی و بی تفاوت گفتم. بسه

دستم از دستش کشیدم بیرون و به راهم ادامه دادم. رسیدیم به یه شلوغی... دقت کردم مادرش پردیس جون روی زمین کنار قبری نشسته بود و زجه میزد... پدرش ایستاده و دستشو رو چشمش گذاشته بود. یه دختر هم کنار مادرش نشسته بود که بنظرم مانیا خواهر عشقم بود... سلانه سلانه جلوتر رفتم. اسم عشقم رو پارچه ی سیاه روی قبر خوندم. هق هقم بلند شد. پردیس جون چشمش بهم افتاد. به سرعت بلند شد اومد سمتم و ناگهانی یه کشیده محکم روی گونه ی راستم زد. کشیده منو یاد اون روز لعنتی مینداخت... قبلا عشقم زده بود و حالا مادرش... سرد نگاهش کردم. مانیا اومد سمت مادرش دستشو کشید که مثلاً اونو بیره ولی از جاش تکون نخورد. بهم زل زد و با حرص و صدای بلند گفت. راحت شدی؟ بچم اومده بود ایران کشوندیش بردیش اونجا بعدشم کشتیش

لبخند خیلی تلخی بهش زدم. نگاهمو ازش گرفتم و بی توجه رفتم نشستم و روی خاک رو ب... و... رسیدم بیشتر دلتنگ بودم ولی نمیخواستم مزاحم خانواده ی زندگیم بشم. بدون قطره ای اشک پاشدم و با لباسای خاکی از شون فاصله گرفتم و تو ماشین نشستم. انگار این آدم من نبودم. انگار یه جسم بودم و روحی نداشتم. توی راه تنها کارم نگاه کردن به خیابون با چشمای بی روح بود. رفتیم هتل... یه دوش گرفتم و سعی کردم استراحت کنم... خواب دیدم دستای مهران تو دستمه و باهم میرقصیم و قهقهه میزنیم... همه چیز خوب بود. مهران من خیلی خوشگل شده بود... از خواب پاشدم و آباژور رو روشن کردم... گریه کردم و با صدای خفه زجه زدم... وای از اینهمه بی رحمی آدما... باید جواب اینهمه اشک منو میدادن. تا صبح بیدار موندم. جلوی آینه نشستم و به دختر شکسته ی توی آینه خیره شدم... این من بودم... حجم لیم از شدت زخم دوبرابر شده بود و دو طرفش بخیه خورده بود. روی هر دو تا گونم هنوز اثرات کبودی بود و روی گونه راستم جای اون میله داغ... چشمام سرخ سرخ بودن و میتونستن کاری کنن آدما از سردیشون یخ بزنن... موهای آشفتمو بستم که در زدن. دستمو رو دیوار گذاشتم و اروم اروم رفتم باز کردم دیدم کیانه با یه جعبه دستش. سوالی نگاهش کردم

کیان. باید پانسما زخمتو عوض کنم

رفتم رو تخت نشستم اومد داخل.



\_ دراز بکش

کاری که گفت رو انجام دادم. کمی بلوزمو بالا زد و مشغول عوض کردن و بتادین زدن کمرم شد... درد میکرد میسوخت ولی در مقابل سوزش قلبم هیچ بود....

حین کارش گفت \_ نمیخوای بری رشت پدرمادرتو ببینی؟

فکر کردم.. چند وقته ندیدمشون؟ سه سال؟؟؟ بعد از اینهمه مدت باید دختر آش و لاششون رو تحویل بگیرن؟؟

پوز خند زدم\_ نه...

\_ حداقل میگفتی ایرانی

جوابی ندادم اونم دیگه چیزی نگفت. کارش تموم شده بود...

کیان\_ خب من میرم اتاقم آماده میشم تو هم بیا پایین صبحونه بخوریم

سرمو تکون دادم و رفت بیرون. لباس پوشیدم رفتم تو سالن پذیرایی هتل و سر یه میز نشستم. نفسمو با فوت بیرون دادم خیلی درد داشتم... کمی بعد کیان اومد روبروم نشست

کیان\_ خب برنامه چیه امروز؟

\_ برنامه ای به جز سرخاک ندارم

\_ کی میخوای برگردی کانادا

\_ نمیدونم

\_ به اندازه کافی از دانشگاه عقب موندی.. بهتره زود برگردیم

\_ گروهک به طور کامل نابود شد؟

\_ آره... فقط تعداد کمی رو دستگیر نکردیم که متفرق شدن و قطعاً کاری نمیتونن بکنن.

\_ اون 30 درصدی که گفته بودم اطلاع ندارن، حاضر به همکاری شدن؟

\_ آره همشون... خودشونم خیلی تو روند به پایان رسوندن جنایات کمکمون کردن.

\_ پرتقال چی؟

\_ قبل از اینکه ریپیشنون رو دستگیر کنیم اون یه مرکز خریدو با بمب نابود کرد و متأسفانه 245 نفر در اون انفجار کشته شدن. اما افراد ما سریعاً ریپس اصلی گروهک رو پیدا کردن و الان توی آلکاتراز کالیفرنیا زندانیه و قراره به زودی در اقدامی رسانه ای و جلوی تمام مردم دنیا بازجویی بشه



\_ افراد سازمان چی؟ کسی کشته شده؟

\_ حدود 300 نفر از 800 نفر و همینطور بیشتر افراد نظامی هرکشور به دلیل عدم آموزش درست کشته شدند

سوال مهمی که مغزمو مشغول کرده بود پرسیدم\_ چرا مهران رو خیلی زود دفن کردید؟  
به وضوح رنگش پرید\_ خب... چون... نمیخواستیم که جنازه روی زمین بمونه  
پوزخند زدَم\_ شما یعنی اینقدر به موندن جنازه رو زمین اعتقاد دارید؟ دروغگوی خوبی  
نیستی کیان بگو چرا

\_ بنظر تو باید چندروز خانوادشو معطل میکردیم تا تو بهوش بیای؟

خسته از حرفای دروغش ادامه دادم\_ امید رو پیدا کردید؟

\_ نه... مثل اینکه از اون صحنه فرار کرد... فقط نمیدونیم چطوری

\_ اون اصلا اونجا نبود

با چشمای گرد شده گفت\_ مطمئنی؟

\_ آره چطور؟

\_ آخه وقتی که تو توی اتاق مهران درگیر فرمانده بودی اون با فرید تماس گرفت

\_ چی گفت؟

\_ گفت اگه تا 5 دقیقه دیگه نجاتت ندیم تو آتیش میسوزی

\_ نمیفهمم.. یعنی اون خونه آتیش گرفت؟ چطوری؟

\_ دقیقا... ما به سرعت وارد خونه شدیم.. فرید سراغ تو اومد و منم رفتم سراغ خاموش  
کردن آتیش که متأسفانه اون خونه اونقدر بزرگ بود که نتوانستیم به راحتی همشو خاموش  
کنیم و بدتر از همه این بود که اولش زیرزمینو پیدا نکرده بودیم.. بخاطر همین آخرین  
جایی که رفتیم زیرزمین بود.. و... خب...

بدون اینکه نگاهمو از فنجون بردارم به سردی گفتم\_ و مهران من تو آتیش سوخت

\_ درسته ولی طبق تحقیقات پزشکی قانونی اون... قبل از سوختن با شلیک کشته شده بود

\_ باشه... میخوام قبل از اینکه برگردم کانادا...

نفس عمیقی کشیدم که بغضمو پنهون کنم ادامه دادم\_ سری به پرتقال بزنم و در غم مردمش  
برای اون 245 نفر شریک باشم...





\_مردم دنیا بهت افتخار میکنند و حتما مردم پرتقال هم وقتی میری دیدنشون از تو تشکر میکنند

\_کیان؟

\_جونم؟

\_میشه تموم وقایع رو از زمانی که بیهوش شدم تا زمانی که به هوش اومدم تعریف کنی.. جزء به جزء

\_باشه...بعد از اینکه فرید به سمت فرمانده شلیک کرد تو هم باهات از شدت خونریزی افتادی و بیهوش شدی..فرید خیلی نگرانت بود...خیلی سریع به بهترین بیمارستان تورنتو رسوندیمت ولی تو به کما رفتی...مقدار زیادی خون بهت تزریق شد... مستقیماً نیلوفر کنارت موند و من و فرید در رفت و آمد بودیم...تا اینکه تو از حالت کما خارج شدی و این خیلی مارو خوشحال کرد..

\_از اتفاقاتی که بین سازمان و گروهک افتاد بگو

\_خب وقتی ما بهت رسیده بودیم تقریباً کار تموم بود...

\_یعنی هیچ چیز شک برانگیزی به وجود نیومد؟

\_چرا...اینکه امید ناپدید شد و اینکه...خب...از دوتا خدمتکارای توی خونه یه نفرشون نبودن

\_اون خونه چی؟

\_اون خونه با همه محافظا و خدمتکارایی که توش بودن آتیش گرفت...ما فقط تونستیم تو رو نجات بدیم و جنازه نیمه سوخته مهران رو پیدا کنیم.

\_ممنون...بریم

\_باشه

کیان زیربغلمو گرفت و با کمکش از هتل خارج شدیم داشتیم به سمت ماشین میرفتیم که بنز سفید آشنایی جلوی پامون و ایستاد. کمی فکر کردم و متوجه شدم ماشین فریده یاد روز اول افتادم که با فرید رفتیم مهمونی و مهران رو دیدم..در نگاه اول چقدر جذبش شده بودم..پیاده شد اومد سمتمون...یه شلوار لی سرمه ای و پیراهن آبی نفتی پوشیده بود که آستیناشو یکم بالا زده بود...عینک آفتابی هم رو موهای خرمایش بود.

\_سلام

با بی حالی جواب دادم سلام



\_حالت بهتر نشد کوچولو؟

\_نه

\_کجا میرفتی

\_سر خاک

\_باشه بیا با ماشین من بریم

\_کیان ماشین داره

به سمت کیان گفت \_کیان تو ماشینت تو پارکینگ بمونه باهم بریم.

کیان\_باشه

بی حرف رفتم صندلی عقب نشستم و اون دوتا هم بعد از چندثانیه اومدن. سرمو به شیشه تکیه دادمو فکر کردم...مهران...چقدر دلم بر اش تنگ شده بود...من سه سال تلاش کردم اشک نریزم و انگار چشمام میخواستن تلافی اون سه سال رو دربیارن...اشکام میریخت و من کاری نمیتونستم بکنم...یه لحظه دیدم فرید با غم از آینه نگاه میکنه...برگشتم و دوباره به بیرون خیره شدم...هق هق کردم...این اسم چرا یه ثانیه هم از ذهنم دور نمیشد؟؟کاشکی یه خداحافظی درست میکردم ازت...نزدیک که شدیم اشکامو پاک کردم...رفتیم سرخاکش...رو سکوی مقابلش نشستم. دستامو گذاشتم رو زانو هامو سرمو کج گذاشتم رو دستام...خیره شدم به قبر کسی که عاشقش بودم...اشک نریختم...ساکت و آرام نوشته های روی قبر رو تو دلم مرور کردم...نمیدونم چقدر گذشت...نمیدونم چقدر تو خیالم نوازش کردم و بغلش کردم که کیان به شدت تکونم داد \_کجایی واهیل؟میدونی دوساعت گذشته و تو هنوز خیره شدی به این قبر؟چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی

سرمو آوردم بالا. از حالت تعجب کرد...حس میکردم هیچوقت سردی نگاهم در این حد نبود...مگه از یه مرده متحرک از این بیشتر انتظار داشت؟..کنارش زدم و به سختی بلند شدم...از مهران خداحافظی کردم. از تو کیفم گوشه و هندزفریمو در آوردم و قبل از اینکه اونا برسن سعی کردم برم...طراقت قدم زدن نداشتم ولی حوصله ی کیان و فریدم نداشتم...فقط چندقدم از اتوبان رو گذروندم که افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

آروم آروم چشمامو باز کردم...از فضای سفید اتاق فهمیدم بیمارستانم...فرید بهم زل زده بود...سرم رو از تو دستم در آوردم بلند شدم رفتم بیرون...اونم دنبالم میومد و مراقبم بود...کیان نبود...صندلی جلو ماشینش نشستم و اونم حرکت کرد...

فرید\_کیان رفته دنبال کارای بلیط...امشب یه پرواز هست و یکیم دو هفته دیگه...امروز میری دیگه؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. جلوی یه رستوران نگه داشت.



جدی گفتم برو سمت هتل

جدی تر از من گفت اول نهار میخوری بعد

حوصله بحث نداشتم پیاده شدم... حتی حال نداشتم بگم هتل هم غذا هست... چندتا قاشق از نهار خوردم و برگشتیم. لباسامو گذاشتم تو چمدون و تا شب بدون اینکه بخوابم چشمامو بستمو به روزای خوبمون فکر کردم... صداش تو گوشم می پیچید \_ عاشقتم \_ عاشقتم \_ عاشقتم...

شب چمدونا رو برداشتم و بعد از یه سفر خیلی خسته کننده و مزخرف صبح روز بعد لیسبون پر تقال بودیم... کیان و فرید همراه بودن... چمدونا رو از فرودگاه گرفتیم... کیان یه مترجم پیدا کرد که همراهمون باشه یه تاکسی گرفتیم و به سمت اون مجتمع سوخته رفتیم...

فرید رییس اونجاست

بی حوصله سرمو تکون دادم \_ باشه

فرید این معنی اینه که اگه بری تو صحنه همه مردم میشناسنت... برات سخت نیست مثل بازیگرا درگیر شهرت بشی؟ خبرنگارا در به در اطراف رییس دنبال تو میگردن.

\_ تو چی؟ مشکل داری با شهرت؟

\_ نه

\_ پس من میرم بین مردم و نگاه میکنم... تو فقط برو و بگو من اومدم اینجا و همین دور و برم

\_ ولی تو....

بین حرفش پریدم \_ منتظر حرف دیگه ای نبودم

پوفی کرد و گفت \_ باشه

لیسبون شهر خیلی زیبایی بود... مثل تورنتو... مثل رشت و تهران... پیاده شدیم و من سریع عینک آفتابی زدم و رفتم بین جمعیت... رییس رو دیدم اونم منو دید... بهم لبخند زد و سرشو برام تکون داد و منم متقابلا تکرار کردم... فرید توی گوش رییس چیزی گفت و رییس هم برای مردم به زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد و مترجمی هم حرفاشو به زبان پرتغالی ترجمه میکرد

\_ من امروز اومدم اینجا تا با شما مردم عزیز لیسبون در این غم بزرگ شریک باشم... امیدوارم همگی شما ما رو بخاطر این اتفاق غم انگیز ببخشید... ده سال از زمانی که اولین بار متوجه این گروهک شدیم میگذره و ما توی این ده سال با تلاشی که کردیم



تونستیم امنیت مردم جهان رو حفظ کنیم که متاسفانه این بار با مشکل روبرو شدیم و 245 نفر از هم نوعان ما بی گناه از بین رفتن... امیدوارم دیگه هرگز شاهد چنین فاجعه ای نباشیم و جهان همیشه در صلح و آرامش باشه...

به من نیم نگاهی کرد و بعد دوباره رو به مردم ادامه داد در ضمن امروز ناجی مردم بی گناه و کسی که اجازه نداد مبارزه آشکار بشه و جهان نا امن بشه اینجاست و بابت اینکه جلو نیومد و خودشو نشون نداد بسیار عذرخواهی کرد.

هرکدوم از مردم یه نگاهی به دور و برشون انداختن من عینک افتابیمو دوباره به چشمم زدم و از شلوغی خارج شدم و سوار تاکسی شدم... فکر کردم به اینکه واقعا هرکدوم از این آدم هایی که توی بمبگذاری از بین رفتن ممکن بود عاشق باشن و عشقشون چی کشید تو اون مدت... نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم مثل من....

بعد از برگشتن به کانادا گریه رو گذاشتم کنار... دیگه لبخندم نمیزدم... فقط عین یه عروسک کوچکی درس میخوندم و به دانشگاه میرفتم... کیان مجبورم میکرد باشگاهم برم... همه چیز آروم بود... حتی خودمم آروم بودم... نهایت حرفم توی خونه یه سلام و خداحافظ بود و بیشترین حرفم با مامان و بابا و روشنک بود که همیشه زنگ میزدن... هر هفته میرفتم به خونه سوخته مهران و خاطره هامو مرور میکردم... حال جسمیم بهتر شده بود و کبودی های صورتم از بین رفته بود... ولی جای اون میله روی گونم موند... همونطور که اون فرمانده میخواست... حدودا دو ماه بعد از برگشتن به کانادا برادر نیلوفر به کانادا اومد.

میخواستم برم دانشگاه... مثل تموم اون دو ماه که فقط سرمه ای و مشکی پوشیدم، تیپ سرتا پا مشکی زدم... یا چک کردن کتابام از اتاقم بیرون اومدم... همینطور راه میرفتم که عطر ناآشنایی برام اومد... سرمو بلند کردم دیدم نیلوفر تو بغل یک پسریه... هیچ کدومشون منو ندیدن... یه لحظه نگاهم رنگ تعجب گرفت ولی دوباره تو حالت همیشگی سردم رفتم و از کنارشون رد شدم که صدای پسر رو از پشت شنیدم

\_ سلام. واهيلا شمایی؟

چیزی نگفتم

\_ نمی پرسى من کیم؟

برگشتم و بی روح نگاهش کردم... مهم نیست. اگر خودت دوست داری بگو

تک خنده ای کرد... پارسا برادر نیلوفر

بدون اینکه ابراز خوشبختی کنم به سمت نیلو که چشماتش اشکی بود برگشتمو معمولی گفتم... مبارکه



تند تند اومد و گونمو ب..و..سید و با لبخند گفت \_مرسی عزیزمم

بی توجه خداحافظی کردم و رفتم بیرون... نیلوفر واقعا دلشو خوش کرده بود که بتونه با اینکارا منو برگردونه... بعد از کلاس مزخرف به سمت خونه حرکت کردم... یه نفر تموم راه با من میومد و خودم حس میکردم اما واسم مهم نبود... برای کسی که قلب نداشت مرگ و زندگی چه فرقی میکرد؟ غروب غم انگیزی بود... ماشینو بغل دریاچه ای نگه داشتم. اون فرد مشکوک هم نگه داشت. رو یکی از صندلی های کنار دریاچه نشستمو رفتن خورشیدو تماشا کردم. خوشبختی آرزویی بود که هرگز بهش نرسیدم و با نبودن مهرانم نخواهم رسید... بلند شدم و دوباره به سمت خونه روندم... یازم دنبالم اومد... از عینک آفتابی و کلاهی که میزاشتم و نمیتونستم قیافشو تشخیص بدم کلافه شدم... درو با کلید باز کردم دیدم کیان و پارسا و نیلوفر کنار هم رو مبل نشستن... پارسا وسطشون نشسته بود و غش غش میخندیدن... با شنیدن صدای کفش اسپرتم به سمت برگشتن و شنگول سلام کردن... سلام آرومی گفتم و رفتم توی اتاق... لباسامو عوض کردم... میخواستم بخوابم که نیلو در زد و وارد شد

\_واهیلا عزیزم بیا شام بخوریم

\_میل ندارم

\_ولی من میدونم مثل همیشه از صبح هیچی نخوردی... بیا

\_من...

با تحکم گفت \_بیا

پوزخند زد و با اخم بهش خیره شدم...

نیلو \_باشه باشه میدونم از حساب نمیبیری ولی لطفا بیا

رفت بیرونو منم چند دقیقه بعدش واسه احترامی که برای مهمون قائل بودم رفتم بیرون... هرسه تاشون رو میز نشسته بودن و شروع کرده بودن... رفتم رو بروی نیلوفر و کنار کیان نشستم... غذا رو نگاه کردم... قرمه سبزی... نفس عمیق و پربغضی کشیدم... چقدر دلم برای مامانم تنگ شده بود... اون همیشه بهترین قرمه سبزی ها رو درست میکرد...

پارسا \_بچه ها فردا شنبس. منم که اولین باره اومدم تورنتو... نظرتون چیه بریم پیک نیک؟

کیان و نیلوفر گفتن عالییه و موافقت کردن. رو به من گفت \_شما چی واهیلا؟

کیان جوابشو داد \_اون شنبه ها میره ساحل

پارسا \_خودش زبون نداره؟

چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم تا دهن اون پسره رو پر خون نکنم.



ادامه داد\_ با کی میری ساحل؟

جواب ندادم.

\_نشیدی؟

\_به همون اندازه که تو شعور نداری منم ناشنوام

خندید و من چون انتظار داشتم عصبانی شه اخم کردم

ادامه داد\_ یا هیچی نمیگی یا بحث میکنی..

\_تنها

\_تنها چی؟

کلافه گفتم\_ تنها میرم ساحل

\_خب ایندفعه ماهم باهات میایم. اشکال که نداره؟

\_نه شما هم برید... کسی جلوتونو نگرفته... اما من تنها...

هنوز حرفم تموم نشده بود که زنگ خورد. نیلوفر بلند شد درو باز کرد و گوشیم همون لحظه زنگ خورد. از اینهمه تنش روانم بهم ریخته بود. شماره رو دیدم روشنک بود. جواب دادم.

جیغ جیغاش شروع شد\_ بازم تو دیر جواب دادی؟ خجالت نمیکشی من از این سر دنیا زنگ زدم منتظرم میزاری

آروم گفتم\_ ببخشید

یه لحظه ساکت شد و ادامه داد\_ الهی قربون مظلومیتت برم من. باز چیزی شده آجی؟

بلند شدم رفتم اتاق... صدای سلام علیکشون میومد..

\_ خدانکنه.. خوب نیستم روشنک

\_ واهیل داری خودتو عذاب میدی... دوماه گذشته... یکم به خودت بیا

\_ بیخیال... خودت خوبی؟

\_ عاللی... کی میخوای بیای ایراااان دلم برات یه ذره شده

\_ مامان هم میگه... کلی بهونه درس رو آوردم تا الان منتظر مونده

\_ پاشو بیا دختر خوب... کارت دارم آخه من



\_چی شده؟

\_یکم خواهش کن شاید گفتم

\_مسخره... بگو

\_یه خواستگاری دارم... پسر خوبیه... دانشجوی سال آخر پزشکیه.. البته تهران زندگی میکنه رشت دانشجوئه.. اینقدر مودبه یه پارچه آفاست از هر انگشتش یه هنر می باره جذاب و شیک پوش و...

\_لبخند کوتاهی زدم.. همیشه فکر میکردم وقتی بفهمم روشنگ عزیزم داره ازدواج میکنه بالا پایین بپریم... ولی با اینکه از ته قلبم خوشحال بودم روحیشو نداشتم.. بین حرفش پریدم.. مبارکه عزیزم بخاطر تو هم شده زود میام

\_مرسییی عشقه آجی.. ب.. ب.. ب.. س.. س.. س..

\_اسمش چیه؟ کی عقد میکنید؟

\_اس ام اس مشخص نیست ولی احتمالاً تا دوماه آینده

\_اونقدر جدی گفت که هنگ کردم.. فکر کردم واقعا اسمش اس ام اسه.. این روشنگم که همیشه جوک بود.. دوباره لبخندی زدم.. پیام دیگه؟ تا اونموقع میام.. برات خوشحالم

\_مرسی گل من

\_یکم دیگه حرف زدیمو قطع کردم... بهتر شده بودم... رفتم بیرون... فرید اومده بود... خسته شدم هر هفته اینجا بود... اصلاً درک نمیکردن وضعیتمو.. سلام کوتاهی گفتمو ظرف غذامو از روی اجاق برداشتمو اومدم رو میز نشستم... اونم اومد سریع کنارم نشست

\_فرید خوبی کوچولو؟

\_بی حوصله تر از این بودم که با فرید احوال پرسی کنم

\_بچه ها میگن میخوای باهاشون بری ساحل؟

\_یه لحظه از خوردن دست کشیدمو به چهره شیطون پارسا که بهم زل زده بود نگاه کردم و دوباره مشغول شدم

\_مثل اینکه میخواستن خودشون برن... من مایل نیستم

\_ولی خوبه خوش میگذره... منم میام

\_ولی من..

\_میدونم خوشحال میشی



پوفی کردم و بلند شدم رفتم اتاقم و دیگه بیرون نیومدم... صبح بلوز کشی آستین بلندمشکی با شلوار لی مشکیمو پوشیدم. همه موهامو دادم بالا و معمولی با کش بستم. کولمو آماده کردم گذاشتم رو دوشم و از اتاقم خارج شدم. فرید و کیان و پارسا و نیلوفر جلوی در ایستاده بودن و دقیقاً عین من نفری یه کوله رو دوششون بود و داشتن از خنده غش میکردن... سری از روی تاسف تکون دادم. کتونی پوما مشکیمو پوشیدم و رفتم تو ماشینم نشستم و به سرعت حرکت کردم... از تو آینه نگاه کردم دیدم با ماشین فرید دنبالم میان... اعصابم خیلی خورد شده بود مزاحم شده بودن... با اون حال به راهم ادامه دادم... دوست نداشتم اونا بدونن کجا میرم ولی با اون فاصله کمی که از ماشینم داشتن مطمئن بودم نمیتونم ازشون فرار کنم... کنار ساحل خلوت و آروم همیشگی نگه داشتم... پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم. اونا هم پیاده شدن... تا چند لحظه محو تماشای آبی بی کران دریا شدن. فرید اومد نزدیک تر

فرید\_ دختر تو این جای دنج رو چجوری پیدا کردی...

\_ چون اول صبحه خلوته

\_ آره ولی...

بقیه حرفشو گوش نکردم. با حرص دویدم به سمت دریا... اونقدر رفتم که زیر پام خالی شد... نیلوفر داد میزد برگردم... پارسا و فرید دنبالم میومدن. با آرامش روی آب شنا کردم خودمو نگه داشتم و به آبی بی انتها خیره شدم. بعد از چند لحظه کمی عقب تر برگشتم تا پام روی ماسه های کف دریا موند. از ته قلبم فریاد زدم. اسم مهران مامان بابا روشنک و بیشتر از همه خدا... نمیدونم چندبار... اونقدر که قلبم آروم شد... اونقدر که دیگه صدام در نیومد. اونقدر که چشمم از از غصه میسوختن...

با آرامش به ساحل برگشتم... همشون نشسته بودن و بهم زل زده بودن... نیلوفر با چشمای اشکی فین فین میکرد... آتیش هم روشن کرده بودن... معلوم نبود چقدر تو آب بودم که وقت شد آتیشم روشن کنن. چند نفری رو دیدم که از دور به سمت ساحل میومدن. یه نفر که تنها میومد چند لحظه توجهمو جلب کرد... آشنا میزد ولی بیخیال شدم... لرز کرده بودم... رفتم نشستم کنار آتیش و دستامو جلوش گرفتم

نیلوفر\_ واهیل باید لباستو عوض کنی

صدام در نیومد به سختی خیلی آروم گفتم\_ ساعت چنده

نیلو\_ ساعت 9 یه ساعت تو آب بودی...

سرمو گذاشتم رو پاهام و دستامو دور پاهام حلقه کردم....

پارسا\_ هر هفته میای اینجا و اینکارو میکنی؟





سرمو بلند کردم و به دریا خیره شدم\_ آره

\_ کار خیلی جالبیه... ولی فکر نمیکنی دیوونگیه بجای گریه که نعمت خدادادیه از حنجرت مایه بزاری

\_ اینطوری راحت ترم.

یکم مکث کردم ادامه دادم\_ خوبه که دنبالم نیومدین

پارسا\_ کارت درست بود... میخواستی خودتو تخلیه کنی منم دلیلی ندیدم جلوتو بگیریم  
چند دقیقه بعد پاشدم و رفتم سمت ماشینم.

کیان\_ کجا میری واهیل

\_ لباس عوض کنم میام

با ماشین راه افتادم سمت یه ساحلی که سرویس بهداشتی داشت... بعد از عوض کردن لباسم دوباره به ساحل دور افتاده ی خودم برگشتم. داشتن والیبالی بازی میکردن... پیاده شدم و رفتم کنار آتیش نشستم

فرید داد زد\_ واهیل بیا والیبالی

سرمو به علامت منفی تکون دادم لپ تاپمو در آوردم. یه مقاله زمین شناسی رو به نصفه رسوندم که دیدم پسرا دارن کباب میزنن... بی حرف پاشدم با کمک نیلوفر سفره کوچیکی پهن کردیم... بعد از نهار وسایلامو جمع کردم گذاشتم تو ماشین... کیان و فرید شطرنج بازی میکردن. نیلوفر و پارسا هم باهم حرف میزدن. ولی پارسا زیرچشمی حواسش بهم بود... هندنز فریمو گذاشتم تو گوشم و به سمت راست ساحل قدم زدم... کمی بعد پارسا دوید و بهم رسید.

با لبخند گفت\_ اجازه هست همراهیت کنم؟

حرفی نزدم و اونم کنارم راه اومد... چند دقیقه گذشت با آرامش گفت\_ نیلوفر بهم گفته چه روزای سختی رو گذروندی... بهت حق میدم بری توی لاک خودت... ولی تا همیشه نباید اینطور بمونی... اگر خواستی منم کمکت میکنم برگردی

خونسرد گفتم\_ چرا؟ چون روانپزشکی؟

هول شد\_ تو... تو از کجا..

بین حرفش پریدم\_ برام سخت نبود بفهمم... ممنون از اینکه میخواستی کمکم کنی

با تعجب گفت\_ ناراحت شدی؟ من فقط میخواستم کمکت کنم



برای من مهم نیست چند نفر یا چندتا روانپزشک و روانشناس دور و برم باشن... من فقط هر وقت خودم بخوام برم میگردم و با این دنیای بی رحم آشتی میکنم

یعنی منظورت اینه که کاری از پیش نمی برم؟

تو میتونی تلاشتو بکنی... من فقط تفکر مو توضیح دادم

باشه پس همراهت می مونم...

سرمو به علامت مثبت تکون دادمو راه رفته رو با دو برگشتیم. روز خوبی بود... بعد از یه مدت طولانی چندکلمه بیشتر حرف زدم و این حتما همشونو خوشحال میکرد... بنظرم نیاز نبود نیلوفر به داداشش بگه بیاد به من کمک کنه... تورنتو هم روانپزشکای خوبی داشت... موقع برگشت نیلوفر گفت میخواد تو ماشین من بشینه خیلی تعجب کردم اما مخالفتی نکردم... تو راه حس کردم کسی با ماشین دنبالم میاد... اما از تو آینه فقط یه ون تاکسی معمولی رو دیدم. ویادم اومد قبلا هم دنبالم بوده و همونیه که صبح هم دیدم... نزدیک خونه بودیم که گفت واهیل... پارسا گفت تو میدونی روانپزشکه... اوممم... میخوام بدونی اون فقط بخاطر من اومد تورنتو... وقتی حال تورو دید ازم پرسید چرا اینطوری شدی و منم برات توضیح دادم... اصلا دلم نمیخواد فکر کنی من بخاطر تو گفتم که...

باشه مهم نیست... ناراحت نشدم

نفس راحتی کشید... خداروشکر

وقتی رسیدیم خونه شب شده بود. رفتم یه دوش گرفتم و بدون خوردن شام خوابیدم... صبح با صدای آلارم گوشیم پا شدم. تو سرویس بهداشتی اتاقم صورتمو شستم... جلوی آینه نشستم... این من بودم... دختر یخ روبروم هیچ شباهتی به سه سال پیش نداشت... دلیل اونهمه مخالفت خانوادم رو تازه متوجه شدم... خسته از کنکاش حال خرابم بلند شدم بلوز کشی تک رنگ سرمه ای با شلوار جین مشکیمو پوشیدم. گوشه و کیفمو برداشتم از اتاق رفتم بیرون... همه نشسته بودن داشتن صبحانه میخوردن. فریدم انگار دیشب همینجا موند. منم نشستم و چند تا لقمه خوردم.

کیان... کجا میخوای بری واهیل

دانشگاه

کیان... مگه امتحاناتتون تموم نشد؟

نیلوفر... راست میگه دیگه واهیل. ما که باید منتظر نمره ها باشیم دیگه چرا داری میری دانشگاه همش؟

گفتم... نیلوفر مگه نگفتی میخوای کارشناسی ارشدم تورنتو بخونی؟



نیلو\_ خب آره دیگه منظورت چیه

به فنجون خیره شدم\_ من دارم کارای انتقال پروندم به تهران رو انجام میدم.

کیان\_ چی؟

فرید\_ میفهمی چی میگم؟

\_ فکر کنم منظورمو بهتون رسوندم. من کارشناسی ارشد رو تهران میخونم. نمرم اینجا بدون کمک سازمان A شده و به راحتی میتونم دانشگاه تهران قبول شم.

رو به کیان گفتم\_ الان نمیخواستم بگم اما... میخوام اون خونه ی سعادت آباد که مدتی توش زندگی کردم و ماشین سراتو که داشتم رو دوباره بهم بدید

کیان\_ واهيلا تو اینجا بهترین زندگی رو داری. چرا میخوای برگردی...

با بغض و صدای بلند تر از حد معمول گفتم\_ تو نمیفهمی... نمیفهمی زندگی کردن جایی که مهران کشته شده چه حسی داره... نمیفهمی سه سال دوری از خانوادت چه معنی میده... نمیفهمی تو سختی دست و پا بزنی و نتونی به کسی بگی چه حسی داره..

بلند شدم و به سرعت از خونه زدم بیرون. فرید هم دنبالم دوید.

\_ واهيلا وایسا. من کمکت میکنم اگه خودت میخوای برگردی.

اون روز کارهای دانشگاه رو به همراه فرید انجام دادم.. مسخره بود من درجم از فرید بالاتر بود ولی اون چون تو دنیا شناخته شده و مشهور بود راحت تر تونست کارا رو انجام بده... بعد از دانشگاه ازش تشکر کردم و گفتم خودم برمیگردم... اونم با کلی دعوا راضی شد تا نزدیک خونه پیادم کنه و تنها بره... میخواستم پیاده روی کنم... هندز فری توی گوشم بود... آهنگ موردعلاقم پلی شد:

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

نمیدونم چندروزه نیستی پیشم؟

اینارو میگم که فقط بدونی،

دارم یواش یواش دیوونه میشم...

تا کی به عشق دیدن دوبارت

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم؟

تا کی باید دنبال تو بگردم؟

از کی باید سراغتو بگیرم...



قرار نبود چشمای من خیس بشه  
 قرار نبود هرچی قرار نیست بشه  
 قرار نبود دیدنت آرزوم شه  
 قرار نبود که اینجوری تموم شه...  
 یادت میاد ثانیه های آخر،  
 گفتمی میرم اما میام به زودی  
 چشمامو بستم نبینی اشکمو،  
 چشمامو وا کردم و رفته بودی...  
 قرار نبود منتظرت بمونم،  
 قرار نبود بری و برنگردی،  
 از اولش کنار من نبودی،  
 آخرشم کار خودت رو کردی...  
 (قرار نبود\_ علیرضا طلیسچی)

رفته بودم تو خاطراتم... قرار نبود بری و برنگردی زندگی من... قرار نبود دیدنت آرزوم شه... زیب کوله پشتیم گیر کرد به جیبم. سرمو کج کردم تا جداش کنم که حس کردم کسی خودشو پشت دیوار پنهون کرد... چند روز پیش هم متوجه شده بودم کسی تعقیبم میکنه اما اهمیتی ندادم... بعد از اینکه زیبو جدا کردم دوباره کوله رو دوشم انداختم و بیخیال به راهم ادامه دادم. رسیدم خونه. در حیاط رو با کلید باز کردم... وقتی قفل در ورودی ساختمون رو چرخوندم همهمه یکدفعه ساکت شد. وارد شدم دیدم کیان و فرید روبروی هم با یه پاکت سفید تو دستشون ایستادن و شوکه به من نگاه میکنن... پارسا و نیلوفر رو مبل نشسته بودن... نیلوفر لبشو می جوید و پارسا پاهاشو با استرس تکون میداد... با اخم رفتم جلوتر که کیان پاکتو از دست فرید کشید و به سرعت اومد از بغلم رد شد که با حرفم ایستاد

\_ صبر کن

برگشتمو و خونسرد گفتم\_ اون پاکت چیه

جدی گفت\_ به تو ربط نداره

جدی تر گفتم\_ کوچیکترین چیز این خونه... حتی خریدن قابلمه به من مربوطه

با پوزخند ادامه دادم\_ بعد این مربوط نیست؟



وقت بهت می‌گم نبین حتما دلیل....

چشمامو بستمو وسط حرفش پاکت رو از دستش قاپیدم. به سرعت در شو باز کردم. همینکه نصف عکس رو دیدم از دستم گرفتش... دستم پایین نیومد... خشک شدم... خونه غرق در سکوت بود و همه بهم خیره شده بودن... من چی دیدم؟ مهران من بود؟ من تو بغلش خواب بودم و اون از مون سلفی گرفت... خودش می‌خندید و من غرق تو خواب تو بغلش قایم شده بودم... اون عکس مال شب قبل از دعوا مون توی ویلا بود... فکر کنم یک دقیقه گذشت تا سرمو آوردم بالا... رفتم دوباره سمت کیان تا بگیرمش که یه قدم رفت عقب

جیغ زدم بدش به من اونوووو

کیان\_ واهيلا...

فقط اونو بده به من... حرف اضافه نزن

ازش گرفتمو خواستم عکسو از تو پاکت بردارم که متوجه شدم دوتا ست... به همون عکس اول خیره شدم... با یه تیشرت جذب مشکی دراز کشیده بود و از ته قلبش می‌خندید... دستمو روی صورتش کشیدم... عشق من داشت می‌خندید... داشت منفرج میشدم از گریه اما اشکام نمی‌ومدن... نمی‌دونستم چطور خودمو تخلیه کنم... لرزش دستامو حس می‌کردم. عکس دوم رو نگاه کردم... قلبم فشرده شد... یادم اومد با کلی خنده مجبورم کرد روی بالکن و ایسم و از عکس بگیره... با مظلومیت سرمو بلند کردم به نیلوفر خیره شدم... دوید اومد منو تو بغلش گرفت... چند لحظه بعد خودمو از بغلش بیرون آوردم و دویدم سمت اتاقم... روی تخت نشستم و عکسا رو کنار هم جلوم گذاشتم. به خنده اش خیره شدمو دستمو روش کشیدم... وقتی سرمو بلند کردم ساعتو دیدم شوکه شدم... یک ساعت بود به مهرانم خیره شده بودم! انگار فقط چند ثانیه گذشت... بلند شدم رفتم بیرون... کیان و پارسا نشستند بودن... کیان به مبل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود... پارسا سرشو تو دستاش گرفته بود... فرید هم ایستاده از پنجره به بیرون خیره شده بود... نیلوفر مشغول جمع کردن سفره ناهار بود. روی مبل روبروشون نشستم.

کیان

سرشو آورد بالا و بهم خیره شد

ادامه دادم\_ اون پاکت از کجا اومد

کیان\_ نمی‌دونم... وقتی ظهر برمیگشتمو در حیاطو باز کردم پیام داخل این پاکت از لای در افتاد جلوی پام...

راستشو بگو

قسم می‌خورم همین بود فقط



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پوفی کردم و پاشدم غذا مو نصفه نیمه خوردم و دوباره به اتاقم برگشتم... مقاله زمین شناسی رو ادامه دادم. از کلماتش هیچی نمیفهمیدم... فکرم جای دیگه بود... اینکه اون عکس رو کی میتونست فرستاده باشه... اینکه کی منو تعقیب میکرد... نمیدونم کی خوابم برد... صبح از سرو صدا متوجه شدم بیدار شدن... صورتمو شستم و از اتاق رفتم بیرون... سلام کوتاهی گفتمو سر میز نشستم

\_ آقا فرید بالاخره تشریف بردن منزلشون؟

کیان\_ چرا کنایه میزنی

\_ چیز خاصی نگفتم

کیان\_ کاملاً مشخصه

سرمو تکونی دادمو مشغول شدم.

کیان\_ واهیل... منو نیلوفر با اجازه ی پارسا میخوایم یه جشن کوچیک نامزدی بگیریم خونسرد سرمو بالا آوردمو به کیان که لبخند میزد و نیلوفر که سرشو از شرم پایین انداخته بود خیره شدم.

\_ مبارکه

کیان\_ مرسی. قراره فرداشب همه مهمون من بریم رستوران. تو هم میای.

\_ من کار...

کیان\_ دعوت نکردم... یه اجبار بود

\_ باشه

بلند شدم یه سویشرت رو بلوز شلوار اسپرت ورزشیم پوشیدمو با هندزفری رفتم خیابون تا قدم بزنم... من هفت روز دیگه از کانادا میرفتم و هنوز هیچکس خبر نداشت... حتی مامانم... همینطور فکر میکردم که یه دفعه متوجه کسی شدم که مثل تموم این چند روز دنبالم بود... خسته شدم از این تعقیب لعنتی... شاید فرستادن عکس هم به این آدم مربوط میشد!... باید زودتر حلش میکردم... بعد از یکم پیاده روی رفتم به یه عکاسی و عکس ها رو اسکن کردم و چندتا از عکسای مهران رو هم که تو گوشیم داشتم چاپ کردم. برگشتم خونه دوش گرفتم... کمی با گشتن توی اینترنت و اخبار جدید درباره زمین شناسی مشغول شدم... ظهر شد و نیلو برای ناهار صدام زد. بعد از خوردن ناهار رفتم اتاقم و عکس های چاپ شده رو کنار هم رو دیوار جلوی تختم نصب کردم. عالی شد... دیگه هر وقت میخواستم چهرشو ببینم راحت میتونستم... تو یکی از عکسای پیراهن و شلوار نخودی اسپرت



پوشیده بود کنار ساحل ایستاده بود و دستاش تو جیبش بود و از اون لبخند های جادویی میزد... تو یکی دیگه یادمه تو خونه رو مبل نشسته بود و تی شرت جذب آبی با شلوار ورزشی مشکی پوشیده بود. میخواستم عکس بگیرم و نمی خندید منم ادا در آوردم که نتونست جلوی خودشو بگیره و غش غش خندید... همون لحظه ازش عکسو گرفتم... اون یکی عکسم دقیقا همونی بود که دم در پیدا شد... داشتم میرفتم آشپزخونه تا یه نسکافه درست کنم که زنگ خونه رو زدن.. نیلوفر خواب آلود از اتاقش اومد بیرون.

گفتم برو بخواب من هستم.

آیفنو برداشتم و گفتم\_ Yes?

دیدم جواب نداد. پوفی کردم گوشه رو گذاشتم... خواستم برگردم به آشپزخونه که دوباره زنگ خورد

با اعصابانیت گوشو برداشتم گفتم\_ Hey...who are you?

بازم جواب نداد... گوشو گذاشتم رفتم پایین حسابشو برسم... در حیاط رو باز کردم و رفتم بیرون دو طرف خیابون رو نگاه کردم، کسی رو ندیدم... یه بسته کادویی شده کنار در بود... با اخم و تعجب چندلحظه بهش خیره شدم. یه کاغذکادوی تک رنگی آبی نفتی داشت و این یعنی کسی که فرستادش منو خوب میشناخت. ابعادشم بنظر یه متر در 70 سانت میومد. پوفی کردم و بسته رو برداشتم. به سرعت از خونه بیرون رفتم تا کسی منو نبینه... اصلا دوست نداشتم تا وقتی از محتوای بسته خبر نداشتم کیان چیزی بدونم. بیرون در کاغذ کادوشو جدا کردم و به تابلوی تو دستم خیره شدم. باورم نمیشد... این... این همون تابلویی بود که اون روز تو گالری عاشقتش شده بودم. خدای من... این یکی دیگه واقعا باعث شد سرم سوت بکشه... به جز مهران کسی نبود اونجا... توی ویلا هم کسی نبود. کاغذکادوی پاره شده رو روی تابلو گذاشتمو به داخل برگشتم. دیدم کیان از پنجره بهم زل زده بود و پارسا بهش چیزهایی میگفت. با خونسردی رفتم در ورودی رو باز کردم رفتم داخل. همینکه چندقدم برداشتم در زد. حدس میزدم بیاد پایین. درو باز کردم با اخم بهش خیره شدم. پارسا هم پشتش بود... انگار داشت سعی میکرد برش گردونه به طبقه بالا...

کیان\_ کی بود؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم

کیان\_ با تو بودما. اون بسته چیه؟

پارسا\_ کیان جان بیا بریم بالا نیاز نیست بازخواستش کنی

کیان\_ چرا اتفاقا من باید بدونم



چرا؟ چرا باید بدونی؟ تو واقعا فکر میکنی الان در درجه ای هستی که از من محافظت کنی؟ من بیشتر در این کار توانایی دارم.

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و با عصبانیت گفتم: اگه الان صدامو نمی برم بالا و خودمو کنترل میکنم بخاطر احترامیه که بزات قائلم. حواستو جمع کن کیان. کافیه هرچی از تموم زندگیم سر در آوردی. دیگه بهت این اجازه رو نمیدم.

پوزخند زدم. اینم بگم فکر نکنی خواستم از سر خودم بازت کنم... اون بسته فقط یه تابلو بود که سفارش داده بودم و این آخرین باریه که کارمو برات توضیح میدم.

نفس پر حرصی کشیدمو به سرعت به اتاقم برگشتم... کاغذکادو رو کامل از تابلو جدا کردم که دیدم یه تیکه کاغذ خیلی کوچیک از داخلش افتاد زمین. بر داشتمو و رو تخت نشستم و خوندمش «یادگاری روز اول آشنایی». با تعجب به کلمات نگاه میکردمو سعی میکردم نشونه ها رو تطبیق بدم... چندروز یه نفر دنبالم بود و دو تا چیزی که به من و مهران مربوط میشد رو دریافت کردم... اینا حتما بهم ربط داشتن... باید میرفتم سراغ کسی که تعقیب میکرد. از پشت در اتاق صدای پارسا اومد. واهیل اجازه هست پیام تو؟

صبرکن

سریع تابلو رو با کاغذ گذاشتم زیر تختم

بفرمایید

اومد داخل گفتم بشین

لبخند زد. ممنون

نشست و اتاقمو دید زد و چشمش رو عکسای رو دیوار ثابت موند. عکساش قشنگن

او هوم

به سمتم برگشت. کی میخوای بری ایران؟

دوست ندارم بگم دقیقا کی

پس زمانش تعیین شدست؟

آره

وقتی عکسا رو دیدی... چرا گریه نکردی

نتونستم

برای چی خودتو عذاب میدی... اینطوری داغون میشی





\_ مهم نیست

\_ مهران راضی نیست بخاطرش اینطوری بشی واهیلا

\_ من خودم که تصمیم نگرفتم اینطوری بشم

\_ ولی میتونی تصمیم بگیری برگردی

\_ تا وقتی بهانه ای برای برگشتن نداشته باشم نه

\_ دنبال عشق جدید میگردی

\_ با غضب نگاهش کردم گفتم متاسفم برات

\_ خب آخه بهونه چی میتونه باشه

\_ نمیدونم... شاید زنده شدنش

\_ چرا هیچ تلاشی نمیکنی

\_ با بغض گفتم نمیتونم

\_ بهش خیره شدم پارسا

\_ جانم

\_ چرا رفت؟ چرا تنهام گذاشت با اینهمه مشکل؟ من تحمل ندارم بدون اون بمونم...

\_ مرگ برای همه اتفاق میوفته واهیلا جان نباید اینقدر خودتو تحت فشار بزاری... با این کارات که اون برنمیگرده

\_ مگه چی میشد؟ چی میشد منم مثل همه دخترا یه زندگی پر از عشق داشتم کنار خانوادم...

\_ میدونی چند نفر آرزو دارن جای تو باشن؟؟ تو دنیا رو نجات دادی دختر!

\_ داشتن لقب ناجی برای کسی حتی نتونست از عشقش محافظت کنه چه فایده ای داره...

\_ هیچ اتفاقی بی دلیل نیست و هیچکس تا موقعی که خدا نخواه از دنیا نمیره... با حکمت خدا سر جنگ نداشته باش...

چند دقیقه پیشم نشست دلداریم داد و رفت... با حال خراب تابلو رو برداشتم و روز اول رو

مرور کردم... چقدر از این تابلو خوشم اومده بود... اونی که تعقیب میکرد کی میتونست

باشه؟ کی عکسا رو فرستاد؟ یعنی؟ از فکری که کردم تنم لرزید... نه امکان نداشت مهران

زنده باشه... ما رفتیم سر خاکش... اون مرده... نه فکرم اشتباه بود... شاید... شاید امید اینارو

فرستاد... ولی اون نه اون روز توی نمایشگاه بود نه تو ویلا... شاید یه نفر فقط میخواست

آزارم بده... هرچی فکر میکردم گره های بیشتری به وجود میومد...



اونقدر فکر کردم که خوابم برد...

صبح زود از خواب پاشدم. نفهمیدم شب قبل کی خوابیدم ولی بازم بدون شام... کسی پاننده بود. رفتم آشپزخونه چندتا تخم مرغ گذاشتم بپزه چایی دم کردم سفره رو چیدم که نیلوفر از اتاقش اومد بیرون. با تعجب گفت

\_ عه چقدر زود بیدار شدی. هرچند آگه منم مثل تو 8 شب میخوابیدم زود بیدار میشدم

بی حرف تخم مرغها رو گذاشتم رو میز. پسرا در زدن و نیلو درو برایشون باز کرد. اومدن نشستن. تو سکوت صبحونه خوردیم. من زودتر تموم کردم و رفتم اتاق لباس بپوشم. یه بلوز آستین بلند کثی ساده یقه هفت که مثل همیشه مشکی بود و یه شلوار کتان مشکی پوشیدم. کیف کوچیک ساده مشکیمو کج گذاشتم و موهامم همشو بردم عقب و با کش معمولی بستم. صورتم خیلی بی روح بود ولی بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون. هنوز رو میز نشسته بودن

کیان\_ کجا میری

چشمامو بستم نفس پر حرصی کشیدم. تو همون حالت گفتم\_ مگه نگفتم دیگه تو کارام دخالت نکن؟

کیان\_ ولی من وظیفمه

\_ اشتباه نکن. آگه این کار مزخرفتو ادامه بدی قول نمیدم از درجت عزل نشی

\_ تهدید میکنی؟

به سمتش برگشتم\_ دقیقا

\_ من بخاطر خودت باید بدونم کجا...

بین حرفش پریدم\_ کافیه. امکان نداره بگم کجا میرم. تو هم دنبال من راه نمیوفتی. اگر متوجه بشم مطمئن باش کارتو بی جواب نمیزارم

رفتم سمت در و از جاکفشی کفش جیر کالج سادمو پوشیدم و از پله ها رفتم پایین. تو ماشین نشستم و پامو رو پدال گاز فشردم. میخواستم ببینم اگر اون آدم بازم دنبالم میاد بکشونمش ساحل خودم و بپرسم برای چی دنبالمه. این موضوع رو باید حل میکردم. از تو آینه نگاه کردم ببینم داره میاد یا نه که از شدت تعجب زدم رو ترمز. سر صبح جاده خلوت بود اونم پشت سرم سریع زد رو ترمز... چشم از آینه برنمیداشتم. شوکه شده بودم. امید؟ این امید بود؟ با دستای یخ و لرزوم دوباره ماشین رو به راه انداختم. دوست صمیمی عشقم.. من هیچ تلاشی برای پیدا کردن و دستگیریش نکردم... فقط بخاطر اینکه برای مهران عزیز بود.. و حالا اون اینجا جلوی چشمم بود... اونقدر سرعت داشتم که در عرض نصف زمان همیشگی به ساحل رسیدم. ماشینو کنار ساحل نگاه داشتم و اونم پشت سرم نگاه



داشت... ماشین همون ون بود که دیده بودم... به سرعت پیاده شدم در سمت راننده ی ماشینشو باز کردم و بهش خیره شدم... پیاد شد روبروم ایستاد. اونم بهم خیره بود

امید سلام

علیک

مکت کردم و با صدای لرزون ادامه دادم چرا دنبالمی؟

منتظر بودم منو به یه جای خلوت ببری. کارت دارم

بگو لعنتی بگو چیکارم داری...

مردمک چشمام میلرزید

گفتم چطوری فرار کردی؟ برای چی زنگ زدی به اونا و خبر آتیش سوزی رو دادی؟ اصلا از کجا میدونستی اونجا آتیش گرفته؟

طولانیه...

بی حرف رو ماسه ها رو به دریا نشستم اونم کنارم نشست و هر دو به دریا خیره شدیم

واهیلا من تو همون ویلا پنهون شده بودم... تو همون اتاقی که تو و مهران بودید... وقتی به رفیق چندین سالم مهران شلیک شد قلبم داشت از جا کنده میشد... وقتی اون عوضی تو رو برد تو اتاق مهران ، تموم محافظاشم باهانش از زیر زمین بیرون رفتن... سریع اومدم بیرون. اول دوتا خدمتکاری که تو زیرزمین مونده بودن کشتتم و و با ترس و لرز نبض مهران رو گرفتم... اونم زنده بود

در کمتر از صدم ثانیه سرمو به سمتش برگردوندم... چی؟ تو چی داری میگی؟ مهران من... اون زندست؟

نفس نفس میزدم. قلبم داشت میومد تو دهنم...

ادامه داد لباس مهران رو با یکی از اون خدمتکارا عوض کردم. منو مهران میدونستیم تو در دسر بزرگی افتادیم و اونا ممکنه بخوان مارو بکشن... به خاطر همین قبل از اومدن کامیار و فرمانده همه جای خونه رو مواد آتش زا ریخته بودیم... آتیش روشن کردم و یکباره توی کل زیرزمین پخش شد... مهران یه در مخفی پشت کمد بلند درست کرده بود که فقط من ازش خبر داشتم. کمدو به سرعت انداختمو در باز شد. اونو روی دوشم گذاشتم. سریع رفتم بیرون و درو دوباره بستم... دویدم و به پشت خونه رسیدم و سوار همین ماشین شدم... مهرانو بردم شهر اتاوا... رفتم پیش دوست صمیمیم که خیلی بهش اطمینان داشتم و پزشک بود. قبول کرد اونو تو خونش نگه داره... از نظر اون...



یه دفعه هر دو مون از ترمز کردن دوتا ماشین پشت سرمون شوکه شدیم. هر دو به عقب برگشتیم. وقتی دیدم آریست محافظ رییس از ماشین پیاده شد چشمام قد نعلبکی شد... امید خسته و غمگین بهم نگاه کرد...

امید\_ حدس میزدم گیر بیوقتم

با شک و استرس گفتم\_ امید تو رو خدا... فقط... فقط بگو زندست؟

\_ آره.. برو ایران و اهیلایادت نره اون خودش میاد پیش تو.. هرگز دنبالش نگرد و اهیلایا... اگه بری دنبالش سازمان پیداش میکنه و اونو اعدام میکنن

بهش خیره شدم... آریست اومد دستگیرش کرد و بردش اما من همونطوری به جای خالیش خیره شدم بودم... عشق من... مهران من... زنده بود؟ دستامو دور پاهام حلقه کردم.. به دریای قشنگم خیره شدم و اشکام سرازیر شدن. نیلوفر و کیان سعی میکردن آرامم کنن. نیلوفر\_ و اهیل... چی شده؟ اون چی میگفت و اهیلایا؟؟

رییس\_ و لش کنید

دونه دونه قطره های اشکم میریختن.. رییس اومد جلوم ایستاد. منم بلند شدم و روبروش ایستادم و به کفشاش خیره شدم

رییس\_ اون پسر چی میگفت بهت؟

جواب ندادم

داد زد\_ با توام

\_ درباره اینکه مهران... چجوری مرد

\_ امید اونجا بود؟

\_ بله...

\_ مگه تو خودت نمیدونستی چجوری مرده؟

با بغض گفتم\_ وقتی اون عوضی منو برد اتاق... مهران من... اونجا سوخت پشت دستمو رو چشمام کشیدم تا اشکامو پاک کنم.

\_ قربان منو ببخشید...

\_ تو به راحتی با یه آدم تحت تعقیب نشستی و صحبت کردی.

\_ برای چی اجازه دادید کیان تو ماشینم ردیاب بزاره؟



کمی تعجب کرد ولی دوباره به حالت اولش برگشت و رگه هایی از عصبانیت گفت تو حق نداری از من سوال بپرسی. به هر حال کارت غیر قابل توجیهه. میدونستی اگر یه آدم عادی بودی تو هم همونجایی میرفتی که اون رفت؟

\_بله... معذرت میخوام

بی حرف رفت تو ماشین بزرگش نشست و ما هم تو ماشین خودمون نشستیم... اون امید هم موند بعدا بیان برش دارن... تا خونه بی صدا اشک ریختم به مهران فکر کردم... اون زنده بود... چقدر دلم بر اش تنگ شده بود... چقدر گرمی دستاش آروم میکرد... باورم نمیشد که زندست... یعنی واقعا امید درست میگفت؟ گیج شده بودم...

رییس همراه ما دم خونه پیاده شد و آریست رفت امیدو تحویل بده... امید چقدر در حق مهران برادری کرد... اگه اون نبود حتما مهران از بین میرفت... من دو ماه برای عشقم عزاداری کردم و اون زنده بود؟؟؟ اصلا توی ذهنم نمیگنجید...

نمیدونم چطور رسیدم به اتاقم و لباس عوض کردم... رفتم بیرون جلوی رییس با اجازش نشستم

رییس\_ اومده بودم راجب برگشتن به کشورت حرف بزنم و کمی باهات همدردی کنم... تو بیشتر از همه آسیب دیدی

سرد گفتم\_ مهم نیست

اخم کرد\_ چرا میخوای برگردی و طنت؟

\_ تحمل اینجا دیگه سخته باید برم...

\_ اما انجام وظیفتم و ماموریت هات تو کشورهای دیگست و اینطوری همیشه مجبوری تو سفر باشی

خونسرد گفتم\_ من قصد انصراف از همکاری رو دارم

\_ چی گفتی؟

\_ قربان من تمایلی به ادامه ی کار با سازمان ندارم

با کمی خشم گفت\_ ولی ما روی تو سرمایه گذاری زیادی کردیم

\_ منم کاری رو که ازم خواستید براتون انجام دادم. شما هیچوقت نگفتید بعد از انجام ماموریتم قراره بازم همکاری داشته باشیم

\_ به هر حال تو عضو سازمان شدی و باید...



نه بایدی درکار نیست... من ادامه نمیدم. من تو این راه کسیو که دوست داشتم از دست دادم... سه سال از خانوادم دور موندم.. خطر از دست دادن جونمو نادیده گرفتم... شما واقعا انتظار دارید بازم ادامه بدم؟ متاسفم امکان نداره..

رییس بی حرف با غرور همیشگیش بلند شد و به سرعت رفت بیرون. اما نگاهش منو ترسوند... حس کردم منظورش این بود که کارمو بی جواب نمیزاره.... بیخیال سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو چشمامو بستم.. به مهران فکر کردم.. به اینکه زندست... به اینکه میتونستم دوباره گرمای آغوششو احساس کنم یعنی واقعا ممکن بود دوباره ببینمش و دستای گرمشو لمس کنم؟ چشمامو باز کردم.. نیلوفر و کیان و پارسا و فرید نشستند بودن و بهم زل زده بودن. نفهمیدم فرید کی اومد.. بیخیال پوفی کردم. از جام بلند شدم و رفتم اتاقم... از هیجان خوابم نمیبزد اما با تلاش یک ساعته خوابیدم... چون اصلا دلم نمیخواست به قسمت های بد ماجرا فکر کنم.. نمیدونم ساعت چندبود که در اتاقم زدن... تو همون حالت دراز کشیده گفتم\_بله

کیان\_منم واهیل

نشستم و گفتم\_بیا تو

اومد تو اتاق و کنارم رو تخت نشست.

\_نمیخوای حاضر شی؟

\_چرا؟

\_یادت رفته امشب جشن نامزدی ماست؟

\_باشه

از اینکه راحت حرفشو گوش کردم خوشحال شد. لبخند زد و رفت بیرون. پتو رو کنار زدم و بلند شدم. جلوی آینه نشستم. غرق در خوشحالی بودم.. اونقدر که نمیدونستم دقیقا چطور باید هیجانمو تخلیه میکردم.. برام مهم نبود که کجاست.. همینکه نفس میکشید دنیام اروم بود... بعد از مدت ها لبخندی به دختر توی آینه زدم. لوازم آرایشمو ریختم رو میز. اصلا حوصله نداشتم ولی ریمل و رژ سرخابی نسبتا پررنگی زدم. موهامو مثل همیشه بستم و در کمد لباس رو باز کردم. واقعا نمیدونستم چی بپوشم. نیلوفر بعد از در زدن وارد شد و هردو خیره بهم نگاه کردیم. من بخاطر اینقدر زیبا شدنش تو اون کت شلوار سفید خوشگل و آرایش ملیحش و اون هم...

\_وای واهیل. تو آرایش کردی؟

\_خیلی خوشگل شدی

\_مرسی عزیز دلم. لباس چی می پوشی؟



خسته از فکر کردن گفتم\_ نمیدونم

\_بزار ببینم

اومد جلو و توی کمد رو یکم گشت و سرافون حلقه ای زرشکی که جلوش با سه تا بند بسته میشد با زیرسرافونی آستین بلند مشکی در آورد.

\_این خیلی خوب و شیکه.خوشت میاد؟

واقعا از انتخابش خوشم اومده بود.همه چیز رو در نظر گرفت\_ آره...ممنون

\_خواهش عزیزم

گونمو ب..و..سید و رفت بیرون.لباسمو با شلوار لی لوله ای مشکی پوشیدم و کیف کوچیک مجلسی مشکیمو برداشتم و رفتم بیرون.یه لحظه کیان و پارسا و فرید همیشه پلاس تو خونه ما به من خیره شدن.سعی کردن سریع خودشونو مشغول به کاری نشون بدن.سری به نشونه تاسف تکون دادم و رفتم سمت جاکفشی و کفش مشکی مجلسی و بدون پاشنمو پوشیدم.فرید گفت بهتره اجازه بدیم کیان و نیلوفر تنها بیان و ما تو ماشین اون بشینیم.پذیرفتم و رو صندلی عقب نشستم.رستورانی که رفتیم فوق العاده بود...فضای کاملا کلاسیک با بهترین غذاهای تورنتو.بعد از صرف شام که با خنده و شوخی و لبخندهای کوتاه من همراه بود همگی کاپیچینو سفارش دادیم و کیان جعبه کوچیکی رو از جیبش در آورد و درش رو به سمت نیلوفر باز کرد.فکر کردم آگه مهران خودم برمینگشت حتما بهترین نامزدی و عروسی رو می گرفتیم و حسابی سنگ تموم میزاشت برام.به خودم اومدم و دیدم نیلوفر لبخندی با خجالت میزنه و کیان عاشقانه نگاهش میکنه بعد از خوردن نوشیدنی به خونه برگشتیم...شب نسبتا خوبی بود.هرچند نمیشد انکار کرد که تمام مدت به فکرش بودم اما سعی میکردم حواسمو پرت کنم.خسته روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...کجا بود؟حالش چطور بود؟اگر براش مشکلی پیش اومده باشه چی؟امید راست میگفت اصلا نباید دنبالش بگردم.هیچکس نباید میفهمید اون زندهست..وگرنه می برنش زندان...خدایا یعنی حتی وقتی اومد دنبالم باید همش فرار میکردیم؟حتی فکرش هم آزارم میداد...پوفی کردم و بلند شدم...سویشرت رو پوشیدم و رفتم حیاط کمی قدم زدم...آسمون خیلی زیبا بود.کسی سرفه کرد...برگشتم و دیدم کیان پشتم ایستاده...

پرسیدم\_ چرا خوابیدی؟

\_ خوابم نبرد دیدم پایینی اومدم که منم یه قدمی بزنم.تو چی؟

\_ منم خوابم نبرد....کیان؟

\_جانم؟

با تردید گفتم\_ جنازه مهران رو خودت دیدی؟



چقدر از این سوال ها می پرسی خسته شدم و اهیل  
 خواهش میکنم بگو  
 دنبال چی هستی؟  
 تو هیچوقت نگفتی که چطور دفنش کردید  
 تو چشمام نگاه کرد.. میدونستم کلافه شده  
 اوووف... چهرش تقریبا سوخته بود فقط از رنگ لباس هاش تشخیص دادیم خودشه  
 پس آزمایش DNA چی؟  
 نیاز نبود شواهد کاملا نشون میداد که...  
 واقعا که برای عقلتون متاسفم..  
 حالا مگه چی شده؟  
 هیچی

پوزخندی زد نگران نباش اگه تا حالا زنده بود پیداش میشد  
 متقابلا پوزخند زدم و رفتم اتاقم و باز هم فکر های زیادی تو ذهنم اومدن امید گفت لباس  
 مهرانو به تن اون خدمتکار پوشونده پس یعنی اون خدمتکار.. بجای مهرانم توی اون قبر  
 بود... ساعت 5 صبح خوابم برد صبح حدودا 11 بیدار شدم و لباس پوشیدم رفتم بیرون... از  
 روز قبل عادت کرده بودم همش نفس عمیق بکشم تا بوی مهران رو حس کنم... هرچند  
 میدونستم که کارم معنی نداشت... سوار ماشین شدم و به سمت اتاوا حرکت کردم... شهر  
 قسنگی بود و من حدودا دوساعت خیابون هاشو پیاده روی کردم. اینجا شهری بود که  
 مهران من بوده و یا شاید هم باشه... شب بعد از خوردن یه ساندویچ مزخرف به خونه  
 برگشتم... ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا... همینکه درو باز کردم فرید و کیان اومدن  
 سمتم پارسا و نیلوفر سعی داشتن کنترلشون کنن..

فرید داد زد کدوم گوری بودی؟

کیان این گوشی بی صاحبو اختراع کردن خاموش کنی؟

نیلوفر بسه کیان تورو خدا اذیتش نکن

نفس عمیقی کشیدم و خونسردی گفتم به شما ربطی نداره

فرید با خشم گفت دیوونم نکن و اهیل... بی خبر رفتی گوشی لعنتیت هم خاموش بود الان  
 اومدی میگی به ما ربط نداره؟





بی حرف رفتم اتاقم.. همچنان صدای غرغرشون میومد... شب خیلی بدی بود نمیتونستم  
بخوابم مثل شب قبل... آخه مگه میشد ندونی عشقت تو چه حالیه... این چه تقدیری بود آخه  
خدا

چند روز گذشت و من تو اون مدت کل تورنتو رو گشتم و چند باری هم به ساحل قشنگم  
رفتم... روز بعد پرواز داشتم... کمکم وسایل هامم جمع کردم و گذاشتم تو چمدون ها... نسبتا  
آماده بودم. میخواستم شب آخر رو با بچه ها خوش بگذروم تا با خاطره خوبی برم. داشتم  
تابلوی موردعلاقمو میزاشتم تو چمدون که نیلو صدام زد

\_ واهیل بیا ناهار عزیزم

\_ باشه اومدم

خوب نشده بودم اما کمی بیشتر حرف میزدم... رفتم تو هال و نشستم..

کیان\_ نیلوجان برام میکشی؟

نیلو\_ آره عزیزم حتما

لبخندی زدم... خوشحال بودم براشون.. برای خودم یکم مرغ ریختم و مشغول شدم

پارسا\_ میگم بنظرتون من کی رفع زحمت کنم

نیلوفر با چشمای غم زده نگاهش کرد.

کیان\_ حالا حالاها بمون داداش خیلیم خوش میگذره

پارسا با خنده گفت\_ نه باو بالاخره که باید برم... الان واهیلا میگه هرچی زودتر بهتر

همه خندیدن و من لبخندی زدم.

\_ بمون پارسا

پارسا\_ توروخدا اینی که الان گفت بمون واهیلا بود؟

\_ اوهوم

پارسا با خنده موزیانه گفت\_ باعثه حالا که تو گفتی من روتو زمین نمیندازم

\_ میخواستم ازتون چیزی بخوام

کیان\_ جانم بگو

\_ امشب باهم بریم شهربازی

نیلوفر\_ هاااا!؟



\_شهربازی.

نیلو\_ خوبی و اهیل؟ سرت به جایی نخورده؟

خندیدم\_ خوبم

پارسا\_ بهونه گیر آوردی؟

\_چی؟

پارسا\_ همونی که گفתי باید باشه تا آشتی کنی

\_ او هوم پیدا شد.

لبخند زد\_ تبریک میگم

\_ ممنونم. به این فرید هم بگو بیاد کیان جان

کیان بعد از اینکه از شوک دراومد با خنده گفت\_ باشه

بعد از صرف ناهار برای اولین بار تو جمع کردن میز و شستن ظرف ها کمک کردم. نیلوفر که کلا هنگ کرده بود. ازم تشکر کرد و رفت تو هال نشست. برای اینکه خوشحالشون کنم با حوصله 4 تا چای ریختم... شکلات هم تو شکلاتخوری چیدم و کنار سینی گذاشتم و بردم رو میز جلوی مبل گذاشتم. چشماشون قد نعلبکی شده بود.

نیلوفر با چشمای از حدقه در اومده و دهن باز تیکه تیکه گفت\_ دستت... درد... نکنه

\_ خواهش میکنم.

خواستم بشنیم که صدای آیفون اومد. کیان داشت بلند میشد که خودم رفتم سمتش و دکمه رو زدم تا باز شه. فرید اومده بود. در ورودی رو زد و من بازش کردم.

با حالت تعجب گفت\_ سلام... اومم تویی و اهیلا؟

تک خنده ای کردم\_ سلام. نه روحمه. بیا تو

اومد داخل و بدون سلام علیک رو مبل نشست... فکر کنم فشارش افتاده بود

پارسا با قهقهه گفت\_ علیک سلام داداش

به دنبالش ما هم خندیدیم

فرید\_ سلام خوبید؟ والا هنگ کردم این و اهیلا چش شده؟

کیان\_ ما هم نمیدونیم... تازه یه خبر دیگه هم هست بشنوی قطعا اینجا سگته رو میزنی

فرید\_ چی؟



کیان خیلی جدی گفت\_ آب قندو بیارید آماده بزارید  
با خنده گفتم\_ مسخره نشو

کیان\_ ببین فرید خودتو کنترل کن ولی واهيلا...

یکم مکث کرد که صدای فرید در اومد\_ کوفت بگو دیگه اه

کیان\_ امشب ما رو دعوت کرده بریم شهربازی

فرید داد زد\_ ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟

پارسا\_ یواش تر بابا

فرید\_ تو واقعا خواستی امشب بریم شهربازی؟

دیگه داشتم ناراحت میشدم. اخم کردم\_ اگه دوست ندارید نمیخواد

پارسا\_ ای بابا شوخی کردیم واهيلا خب یکم عجیبه فقط

\_ شاید

بعداز ظهر رو کنار دوستانم گذروندم... واقعا که چقدر تو این راه کمک کرده بودن و من  
چقدر اون ها رو نادیده گرفتم... نزدیک غروب آفتاب رفتم اتاقم که لباس بپوشم. خب دیگه  
بنظرم نیاز نبود لباس مشکی بپوشم... درگیر انتخاب رنگ و طرح بودم که فرشته نجاتم  
اومد تو اتاق

نیلوفر\_ میخوای برات انتخاب کنم؟

\_ اوهوم

رفت توی کمد رو گشت و بلوز حریر با استین بادی و یه حلقه ای کشی برای زیرش به  
رنگ آبی آسمونی در آورد.

نیلوفر\_ بیا عزیزم. این خیلی ساده و قشنگه. میتونی با شلوار یخی بپوشی

\_ این خیلی روشنه... فکر نمیکنی یکم...

بین حرفم پرید\_ نه همین عالیه...

\_ ولی...

\_ دارم میگم خوبه

\_ باشه

\_ آفرین دخترخوب



جلوی موهامو کج گذاشتم و پشتشو گوجه ای بستم. عاشق موهای موج دارم بودم.. رژ و ریمل زدم. تو آینه خودمو نگاه کردم... این لباس چقدر بهم میومد.. نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون. نگاه های خیره همه رو حس میکردم اما بی توجه میرفتم سمت جاکفشی که فرید جلوم ظاهر شد

با لبخند گفت \_ خیلی خوشگل شدی

متقابلا لبخند زدم \_ ممنونم

\_ من ازت ممنونم که بالاخره لباس سیاهتو عوض کردی

\_ شاید فقط امشب

\_ همینم خلیه

اون شب کنارشون خیلی خوش گذشت. وقتی سوار وسیله های ترسناک میشدیم جیغ میزدیم... اونقدر زیاد که آخرشب دیگه صدام گرفته بود. یه عکس هم به درخواست من گرفتیم و چاپ کردیم که یادگاری داشته باشیم. خوشحال از اینکه تونستم خیالشون رو بابت حال خودم راحت کنم خوابیدم. پروازم ساعت 6 صبح بود. ساعت 4 از خواب پا شدم. یه استکان چای با بیسکوییت خوردم و آخرین وسایلم رو توی چمدون گذاشتم و زبیش رو بستم. رو یه تیکه کاغذ چسبون نوشتم که دلم بر اشون تنگ میشه و بر میگردم ایران. بغض کرده بودم... روزهای سختی رو اینجا گذروندم اما با اون حال دلم بر اش تنگ میشد. بی سرو صدا در اتاق نیلو رو باز کردم و بهش خیره شدم... ناز خوابیده بود. آروم سرش رو ب... و... سه زدم و اومدم بیرون... طبقه بالا رفتم و برای اولین بار بی اجازه در اتاق پسرها رو باز کردم... لبخند زدم. فرید بازم اینجا خوابیده بود... وضع خوابیدنشون واقعا خنده دار بود. یکی بالشتشو بغل کرده بود... یکی سرش زیر بالش بود و اون یکی هم طاق باز با دهن باز خوابیده بود. درو بستم و رفتم بیرون... تاکسی گرفتم برای فرودگاه...

همینکه پامو رو خاک ایران گذاشتم لبخندی از ته دلم زدم. چقدر دلتنگ اینجا بودم... تاکسی گرفتم و مثل صحنه تکراری تو فیلم ها از میدون آزادی گذشتم... یه خونه سعادت آباد رسیدم. شهربانو و نادر و فرنگیس همچنان اینجا زندگی میکردن... تا همین یه ماه پیش هم یه خانواده نسبتا ثروتمند که خارج زندگی میکردن برای گذروندن چندماهه از تعطیلاتشون اینجا زندگی کردن... زنگ خونه رو زدم.

صدای متعجب و پر از خوشحالی فرنگیس اومد \_ وای خانوم شما ایید؟ بفرمایید بفرمایید

با خنده گفتم \_ باز کن درو تا بفرمایم

\_ ای وای ببخشید هل شدم



وارد حیاط خوشگل خونه شدم... سنگفرش هارو گذروندم و به در ورودی رسیدم. فرنگیس با اسفند اومد بیرون...

لبخند زدم\_ چه خبره فرنگیس عروسی که نکردم

\_ عروسی هم میکنید خانوم ماشالا ماشالا بزخم به تخته چشم حسودا کور چقدر بزرگ شدید

\_ مرسی عزیزم

باهاش روب..و..سی کردم و بعدشم شهربانو و نادر اومدن با شهربانو هم روب..و..سی کردم

فرنگیس\_ راستی خانوم مادرپدرتون مگه نیومدن فرودگاه دنبالتون؟ چرا اونا نیستن؟

\_ نه اونا نمیدونن من اومدم

شهربانو\_ وای پس برم بهشون زنگ بزخم حتما منتظرن که...

بین حرفش پریدم\_ نه خودم یه ساعت دیگه میرم شمال...

فرنگیس\_ شما با این خستگی کجا میخواید برید خانوم حداقل بزارید فردا

\_ دلم خیلی براشون تنگ شده طاقت ندارم

بعد از دوش گرفتن یه ساک کوچیک بستم با چمدون سوغاتی ها گذاشتم صندوق عقب سراتوی عزیزم. سوییچ رو از فرنگیس گرفتم و حرکت کردم. با ماشینی که روزهای خیلی خوبی رو کنار مهران برام تداعی میکرد... تصمیم گرفتم اول سری به نگار و لاله که تهران بودن بزخم.

\_ بله بفرمایید

\_ باز کن منم

نگار\_ خو باش. سمت چیه؟

\_ الاغ واهیلام

نگار\_ هاااااااع؟

\_ ای بابا خل شدیا

درو باز کرد هنوز به راه پله نرسیده یه نفر پرید تو بغلم

نگار\_ سلام عزیزم ممممم... وای کی اومدیییی؟

\_ خفم کردی نگار



\_ بی لیاقت بنال ببینم کی اومدی؟

\_ حدودا دوساعت پیش

\_ واییی خوشومدی قربونت برم دلم برات خیلی تنگیده بود

\_ منم همینطور خیلی زیاد عزیزم

لاله هم اومد باهش سلام احوالی کردم چنددقیقه بعد خداحافظی کردم و تو ماشین نشستم. 5 ساعت بعد به رشت رسیدم. مامان و روشنک احتمالا تا اونموقع صدبار به شماره کانادام زنگ زدن... خیلی پرسرعت اومدم تا کمتر نگران بشون کنم. خاک تو مخم با این سوپرایزم.

جمعه بود و به احتمال زیاد رفتن خونه مادر جون بخاطر همین به اونجا رفتم. زنگ رو زدم اما جلو نرفتم تا تصویرم دیده نشه.

خاله لیلی\_ بله

\_ باز کنید

\_ شما؟

\_ نگران نباش آشنام

با تعلق درو باز کرد. همه تو حیاط نشسته بودن وقتی در باز شد سکوت عجیبی برپا شد و همه به من خیره شدن.

مامان شوکه گفت\_ واهيلا تویی؟

\_ آره قربونت برم

دویدم سمتش و بغلش کردم... اونقدر محکم همو بغل کردیم که حس میکردم ستون فقراتم داشت میشکست. مادر عزیزم هق هق میکرد و من می بوییدمش... چقدر خوشبو بود... صورتش خسته و چروک شده بود... دوری من پیرش کرد...

\_ خوبی مادر؟ حالت خوبه؟ الهی دورت بگردم چرا اینقدر بی خبر

\_ مامان جونم بزار میگم برات

پشت پلکاش رو ب..و..سیدم و رفتم داخل... به همه اعضا خیره شدم.. اول با مادر جون رو ب..و..سی کردم بعد با خاله هام و شوهر خاله هام.. تغییر زیادی نکرده بودن... پیمان مردی شد و اسه خودش... سارا بزرگ شده بود و سیما پخته تر... ملیکای خوشگلم هم 4ساله شد یه عضو جدید هم داشتیم... خاله لیلی بچه دار شده بود و رعنا ی ناز هم 3 سالش میشد. رفتم جلو و ب..و..سیدمش... خاله میمنت ازدواج کرده بود و یه شوهر خاله جدید داشتم...



مامان\_ بیاید بریم بالا دخترمو حیاط نگه داشتیم

خندیدم\_ اشکال نداره

رفتیم بالا مامان زنگ زد به بابا که بیاد ولی نگفت من اینجام. چمدون سوغاتی ها رو باز کردم و هدیه هاشون رو بهشون دادم. برای مامانم یه عالمه لباس و وسایل آرایش آورده بودم..

سارا\_ واهيلا

\_جانم

\_تو نبودی خاله همش گریه میکرد

یه دفعه همه سکوت کردن. به مادرم غمگین نگاه کردم و سرمو انداختم پایین.. درسته که بقیه فکر میکردن مامانم از دلتنگی غصه میخورد... اما منکه میدونستم نگرانی پیرش کرده... زنگ خونه رو زدن..

مامان\_ دخترم باباته خودت برو درو باز کن

\_چشم

پاشدم رفتم حیاط و در رو باز کردم. هردو بهم خیره شدید

\_واهیلا تویی؟

\_آره باباجونم

چند دقیقه تو بغل هم موندیم و دست تو دست هم رفتیم تو خونه.. بابامم کمرش خم شده بود... دلتنگی چقدر سخت بود..

مامان\_ کاش میگفتی ما خودمون میومدیم تهران فرودگاه

\_نه مامان میخواستم سوپرایز شید

چند دقیقه بعد بابا گفت\_ واهیلا... از کی به مهران علاقه داشتی؟

سرمو انداختم پایین.. میدونستم حقم بود که دعوا کنم

\_مگه قرارمون این نبود که فقط یه ماموریت باشه؟

آروم گفتم\_ ببخشید

نفس عمیقی کشیدم از پیشم بلند شد... خب من چیکار باید میکردم کار دلم که دست خودم نبود... بعد از شام تصمیم گرفتم برم پیش روشنک.. دلم برای خواهر یکی بدونم یه ذره شده بود... از مامان خواهش کردم اجازه بده برم و زود برگردم... به زور راضی شد.



مادرش جواب داد\_ بله

\_سلام خاله. واهيلا هستم فقط از اونور آيفون چیزی نگید نمیخوام روشنک بدونه من اومدم.

\_ به به سلام دخترم باشه عزیزم بفرمایید

\_ ممنون

با آسانسور رسیدم طبقه دوم. زنگ رو فشردم و روشنکم درو باز کرد. خیره خیره نگاهم میکرد و من لبخند میزدم.

بریده بریده گفت\_ واا هی لا...

یهو انگار تازه منو دیده باشه پرید بغلم\_ الهییییی قربونت برممممم... آجی کجا بودی تو از نگرانی مردمممم دورت بگردم الهییییی

همش همو می ب..و..سیدیم\_ خدانکنه این چه حرفیه توراه بودم عزیزدلم

\_ بیا تو ببینم بی شرف

خندیدم\_ مزاحم نباشم

\_ زر نزن

ولش نمیکردم همچنان دستشو گرفته بودم. یا پدر مادرش و خواهرش سلام علیکی کردم و رفتیم اتاقش

آروم شده بودیم

پرسید\_ حالت خوبه؟

\_ عالی. تو خوبی؟

\_ منم عالی... حال روحیت چی؟

\_ اونم عالیه عزیزدلم

\_ چه خبرا

\_ سلامتی. خبرا پیش شماست که عروس خانوم

خندید\_ آره راست میگی. چی بگم والا پسر خوبیه خداروشکر به خانوادمونم میخوره

\_ الهی شکر. خوشگلم هست؟

\_ او هوم بد نیست





\_دورت بگردم مبارکه

\_قربونت

\_خدانکنه راستش... باید چیزی رو بهت بگم. از پشت تلفن نمیشد

\_چیزی شده؟

\_نه.. میخوام چیزیو بهت بگم که مدت ها پنهونش کردم

\_بگو ببینم

\_خب راستش... آشنایی با مهران از اولش.. یه ماموریت بود

\_هااع؟

\_بزار بهتر بگم. دبیرستان که بودیم یه روز یه سری افراد اومدن خونمون و به دلایل خاصی منو به عنوان یکی از افرادشون برای شرکت در نابودی یه گروهک ضدانسانی انتخاب کردن. پدر مادرم راضی نمیشدن اما خیلی تلاش کردم تا قبول کنن... چند سال طول کشید تا من آموزش های لازم رو ببینم و بعد...

بین حرفم پرید \_جوک نگو ایش

\_جدی میگم آجی... بعد ازم خواستن به مهران نزدیک شم. باهانش دوست شدم و باز هم بنا به دلایلی رفتیم کانادا. من مسئول نابودی افراد گروهک در کانادا بودم. بهت گفته بودم مهران تصادف کرد اما در واقع اون چند روز قبلش فهمید که کار گروهکی که توش کار میکنه چیه و من چرا باهانش دوست شدم. خیلی عصبانی شده بود و هرکاری ازش بر میومد شبی که قرار بود در اقدامی همگانی کل افراد گروهک رو بکشیم من مسئولیت کشتن مهران و دو تا از دوستاش و سردسته گروهک رو بر عهده داشتم. رفتم خونه مهران اما یکی از افراد که مثلاً دوستش بود و ریششون اونجا بودن و منو گرفتن و شکنجه کردن... مهران هم اونجا بود. میخواستن سیستم هاشونو برآشون باز کنم که اینکارو نکردم. بعدشم....

مکت کردم و نفس عمیقی کشیدم \_اونا جلوی چشمم به مهران شلیک کردن... افراد سازمان منو نجات دادن و من فکر کردم مهران کشته شده... یعنی همه همین فکر رو میکنن... تا اینکه اون یکی دوستشون یه روز اومد سراغم و گفت مهران رو نجات داده و حالش خوبه. یه روزی میاد ایران پیش من..

\_یعنی... اون زندست؟

\_آره... فقط ازت میخوام این چیزهایی که گفتم رو به کسی نگي. تا الان هم اجازه نداشتم به کسی بگم آجی ببخشید



شوکه گفت\_ پس ناجی مردم جهان که خودشو مخفی کرده... تویی؟

\_ او هوم

از شدت شوک زد زیر خنده..

داد زد\_ دروغ میگویی

\_ یواش تر.. نه بخدا

یکم رشت موندم... کنار مامان بابا و اتفاق های گذشته هم برایشون تعریف کردم.... به تهران برگشتم. محل زندگی من تا وقتی مهران برمیگشت همونجا بود...

چند روزی مشغول ثبت نام دانشگاه بودم و درگیر خرید دوباره شرکت گلهای... وقتی اوضاع آروم تر شد تصمیم گرفتم به خودم کمی استراحت بدم.

خودمو رو تخت پرت کردم و لپ تاپمو روشن کردم. داشتم خبر های جدید رو میخوندم که گوشیم زنگ خورد. روشنک بود

\_ بفرمایید

\_ سلام عزیزم

\_ سلام آجی قشنگم. چطور مطوری؟

\_ خوبم عزیز دلم. تو چطوری؟

\_ منم خوبم

\_ یه چیزی میخواستم بهت بگم

دلهره گرفتم\_ چیزی شده؟

\_ نمیدونم. خبر های جدید امروز رو خوندی؟

\_ نه بابا وقت نداشتم این چند روز... تازه اومدم یکم اینترنت

\_ خب میدونی..

\_ بگو دیگه جون به لبم کردی روشنک

\_ تو خبر های سایت رسمی سازمان نوشتن که ناجی به ایران برگشته و فیلم شکنجتو گذاشتن.. واهيلا تو واقعا اينقدر عذاب کشیدی اون روز؟

شوکه گفتم\_ چه غلطی کردن؟

\_ آروم باش عزیزم



خیلی عصبانی شدم. از روشنگر خدافظی کردم و خبرها رو خوندم. دقیقاً روز بعد از رفتم... واقعا گیج شده بودم. سریعاً با فرید تماس گرفتم.

\_بله بفرمایید

\_این خبرای چرت و پرت چیه هان؟

\_واهیله تویی؟

\_پ ن پ عتم. میگم این چرت و پرتا چیه تو خبرا میخونم؟ اون فیلم لعنتی چرا تو سایته؟؟

\_کدوم خبرا؟

کلافه داد زدم. سایت سازمان کوفتیو ببین

\_آروم باش بزار ببینم

چند لحظه بعد صدای پراز تعجبش رو شنیدم. کی این خبرو گذاشته

پوزخند زدم. کی این خبرو گذاشته دیگه هان؟ میخوای باور کنم نمیدونستی؟

\_واهیله بخدا به جون خودم خبر نداشتم... عه عه خبرتو بروز کن همین الان یه نفر پاکشون کرد

سریع دوباره رفتم تو سایت دیدم پاک شده. فرید الان من باید باور کنم خودت پاکشون نکردی؟

\_قسم میخورم دست نزدم بهش... اصلاً من کارم به سایت مربوط نمیشه مسؤلش نیستم که بتونم پاک کنم

کمی فکر کردم و دیدم راست میگه. آروم گفتم. اونجا چه خبره

\_نمیدونم همین الان دارم میرم سازمان. یکم صبر کن بهت خبر میدم

\_باشه فقط سریع

با عجله فضاهاى مجازى رو چک کردم. عکس و فیلم همه جا پخش شده بود. سه تا مشت رو تخت کوبوندم و پشت هم داد زدم. لعنتی لعنتی لعنتی

تلفنم زنگ خورد جواب دادم. چیشد؟

فرید. اینجا خیلی شلوغه. رییس فضای مجازی سازمان داره توبیخ میشه

\_کار کی بوده؟



یکی از زیردستاش... فرار کرده و هیچ خبری ازش نیست... نمیدونن چرا چنین کاری کرده ولی قطعا هدفش خراب کردن سازمان پیش تو بوده

خسته گفتم حالا همه منو میشناسن.. چیزی که اصلا دوست نداشتم اتفاق بیوفته

و اینکه دیگه نمیتونیم بهت ماموریت سری بدیم

خودمم که میخواستم همکاری رو تموم کنم

اما رییس میخواست قانعت کنه که بمونی

حالا که نمیشه خداحافظ

خداحافظ

بعد از نهار یه لیوان شکلات داغ برداشتم و رفتم بالکن رو صندلی فلزی های سفید نشستم و به آسمون دلگیر خیره شدم. شهریور ماه، با هوای ابری و بارونی... مهران کجا بود؟ چیکار میکرد؟ جاش راحت بود؟ نگرانی احمقانم این بود که یوقت کسی جامو نگیره پیشش.. قطره قطره بارون بارید و منم با غصه به گریه ی آسمون خیره شدم... مگه چی میخواستم؟ من حتی حوصله مشهور شدن نداشتم... میخواستم کنار کسی که دوشش دارم زندگی کنم. همین پولی که اومد دستم واسه کل زندگیم کافی بود... دوست داشتم مثل بقیه دخترا ازدواج کنم بچه دار بشم... بعد بریم خونه مامان بابا... شوهرم بره سرکار و منم یه غذای خوشمزه براش درست کنم... درسته این راهو انتخاب کردم... درسته از اینکه اون ماموریت رو رفتم پشیمونم ولی همیشه فکر میکردم اگه اون سه سال لعنتی تو کائادا تموم شه دیگه هیچ مشکلی ندارم... در صورتیکه مشکلاتم تازه شروع شدن...

اوایل مهرماه بود و من تا اونموقع فقط با ماشین یه بار رفتم رشت و برگشتم. از خونه بیرون نرفتم و همه کارهامو به فرنگیس میگفتم تا انجام بده... واقعا مونده بودم که چطور باید برم دانشگاه و کسی منو نشناسه... اصلا امکان نداشت اگه یه روز ماسک میزدم یا یه روز شال گردن می بستم بقیه روزها رو چیکار میکردم؟ نمیشد که اصلا نرم...

با استرس شلوار لی آبی روشن با مانتوی مشکی اسپرت و مقنعه مشکی که کمی از موهام در اومد بود پوشیدم. یه رژ صورتی کمرنگ و ریمل زدم. کتاب رو گذاشتم تو کوله پشتی مشکیم و با بسم الله ماشینو راه انداختم.

عینک آفتابیمو گذاشتم رو مقنعه و از پله ها بالا رفتم. وارد کلاس که شدم سکوت بدی ایجاد شد. همه با چشمای از حدقه در اومده بهم خیره شدن. با بی تفاوتی رو آخرین صندلی کنج کلاس نشستم. کم کم صدای پیچ پیچها اومد به گوشم... منو به همدیگه معرفی میکردن و منم ال سی دی گوشیمو بیشتر فشار میدادم. استاد هم که اومده بود چندلحظه رو اسمم سکوت کرد... مشخص بود در تلاشه خودشو بین بچه ها کنترل کنه... آخه چرا! بنظر من



که هر کسی میتونست جای من باشه... فقط با یکم تلاش و البته طاقت... بعد از تموم شدن کلاس به سرعت خارج شدم و به خونه برگشتم..

از اونجایی که کلاس ها رو فشرده برداشته بودم تقریبا هر روز به جز پنجشنبه ها و جمعه ها کلاس داشتم. البته فقط صبح ها... چند روزی گذشت... تو هر کلاس دانشجو های متفاوتی بودن ولی خب یه اکیپ با سه تا پسر و سه تا دختر توی بیشتر کلاس ها با من مشترک بودن... کلاس که تموم شد بی حوصله جزوه رو تو کیفم انداختم. خواستم برم که یکی از افراد اون اکیپ شروع کرد به صحبت

\_ سلام. من ماریام... میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم؟

خسته گفتم\_ اشکالی نداره

رفتیم کنار بقیه نشستیم... مشخص بود همه معذب شدن از حضور من

\_ کارت چی بود ماریا

ماریا\_ خب میدونی... امشب یه برنامه داریم. میخوایم بریم ویلای حامد دور همی.. خوشحال میشیم تو هم همراهمون باشی

\_ حامد کیه؟

\_ من

بهش نگاه کردم... بنظر پسر بدی نمیومد.. اصلا هیچکدوم از بچه های اکیپ بد نبودن

\_ من نمیتونم تو هر برنامه ای شرکت کنم. موقعیتم این اجازه رو نمیده

حامد\_ مشکلی پیش نمیاد. نگران نباش

یه کاغذ از کیفم در آوردم و سریع شمارمو روش نوشتم و گذاشتم رو میز.

\_ ساعت حرکتو خبر بدید

بی خدا حافظی از شون فاصله گرفتم و رفتم.. خب راستش بدم نمیومد بعد از یه مدت یخورده خوش باشم. بعد از خوردن ناهار گوشیمو چک کردم که ماریا پیام داده بود ساعت 5 ورودی جاده کرج باشم. توی کمد رو گشتم تا یه چیز مناسب پیدا کنم. پاییز بود و منم شدیداً سرمایی... در نتیجه یه بافت بلند خاکستری با یقه و آستین های پر برداشتم برای وقتی که سردم شد. یه بلوز حریر با آستین های سه ربع حریر مشکی که کمی گشاد هم بود و یه کمر بند طلایی داشت و شلوار لی دمپا گشاد مشکی و البته یه صندل انگشتی برای تو ویلا گذاشتم توی کوله پشتی مشکیم. نشستم جلو آینه همه موهامو ژل براق کننده زدم و باعث شد موهام فرهای درشت داشته باشن. بستمشون که تو راه اذیتم نکنه و اونجا دوباره بازشون کنم. ریمیل و خط چشم و رژ کمرنگ سرخابی زدم. مانتوی مشکی اسپرت بالای



زانو پوشیدم با شلوار لی خاکستری و یه شال خاکستری چروک نخی هم گذاشتم. کتونی نایک مشکیمو پوشیدم و حرکت کردم.

به محل قرار رسیدم دیدم حدودا 8 تا ماشین مدل بالا پارک کردن و منتظر بودن.. چند تا بوق و چراغ زدم و بدون اینکه وایسم جلوتر حرکت کردم.

وارد جاده فرعی شده بودیم و من نمیشناختمش... اما اصلا برام ترسناک نبود که تنها به مهمونی آدمای غریبه میرفتم... چون به راحتی میتونستم از خودم دفاع کنم... حامد کنار یه در بزرگ نگه داشت و وارد شدیم... یه حیاط خیلی بزرگ با استخر و کلی فضای سبز و یه ویلا که مثل قصر بود... پیاده شدم و کوله پشتیمو برداشتم. همه پیاده شده بودن حدودا 20 نفر به من نگاه میکردن... دخترا بیشتر با نفرت و پسرا با تحسین... پوزخند صداداری زدم و به کاپوت تکیه دادم تا تشریفشونو ببرن بالا... آخرین نفر رفتم بالا و لباس هامو عوض کردم... تا اونموقع اونا با هم میگفتن و میخندیدن اما من به علت اینکه از بچگی در ارتباط برقرار کردم ضعف داشتم هیچ حرفی نمیزدم... سردم بود بخاطر همون بافتمو رو بلوزم پوشیدم هندزفری گذاشتم تو گوشمو بی توجه به اطراف رفتم حیاط... خیلی قشنگ بود به آدم آرامش میداد... رو برگای خشک شده قدم میزدم و با لذت به صداشون گوش میکردم... یهو یه چیز با قدرت خیلی زیادی از پشت به کمرم خورد. یه لحظه صورتم جمع شد اما دوباره به حالت عادی برگشتم. دیدم توپ والیبال بوده و چند تا پسر اونورتر وایساده و با خنده عنر خواهی میکنن... توپ رو برداشتم و با خونسردی پرسیدم

کار کی بود

یه پسر لوس موزی که مثل بیشتر پسرای جمع هیکل درشت و سیکس پک داری هم داشت گفت ببخشید اشتباهی اومد سمت شما

پوزخندی زدم و توپ رو در لحظه با همون قدرت به سمتش پرتاب کردم و دقیقا خورد رو سیکس پکش و سریع قرمز شد

یادت باشه از حالا به بعد واسه امتحان کردن توانایی بقیه پیش قدم نشی

زر نزن دختره ی عوضی اگه بخوام میتونم کل هیکتو یجا خورد کنم

حوصله بحث نداشتم و ترجیحا با یه پوزخند به سمت استخر رفتم. بافتمو در آوردم و گوشه استخر گذاشتم. بچه ها داشتن میومدن تو حیاط و بعضیا با مایو میومدن سمت استخر... پوزخندی واسه طرز لباس پوشیدن دخترای مزخرف گروه زدم و قبل از اینکه بیان خودمو تو آب پرت کردم. حدودا یه دقیقه کف استخر نشستم... یه لحظه از سرما لرزیدم.. دلم میخواست یخ بزنم... هنوز نفس داشتم... یهو یه نفر منو گرفت و کشید بالا... با تعجب به حرکاتش خیره شده بودم... هول منو انداخت رو کاشی های کنار استخر که کمرم تیر کشید هی قفسه سینمو فشار میداد... اصلا هنگ کرده بودم..



یدفعه داد زدم\_ اهههه چته بکش کنار اون هیکلنو

از حرکت ایستاد و هردو بیصدا بهم خیره شدیم. چقدر قیافش آشنا میزد. فقط به اندازه نیم سانت مو رو سرش بود و بدن کاملاً برنزه ای داشت. چشمش زیتونی بود و دماغش عملی... صورت کشیده و گونه های برجسته ای هم داشت. حالت لباش خیلی زیبا بود. تیشرت و شلوار پوشیده بود نسبت به همه پسرا وضع لباس پوشیدنش بهتر بود... بوی آشنایی میداد... خیلی آشنا... نا خواسته بغض کردم و حلقه ای اشک تو چشم جمع شد

یه دختره بلند گفت\_ خب دیگه سیرک مسخرشون تموم شد بریم به خوش گذرونیمون برسیم

انگار تازه فهمیده باشم کجا هستم به اطراف نگاه کردم همه و ایساده بودن به ما نگاه میکردن. با عصبانیت کنارش زدم و به سرعت سمت ویلا دویدم... فقط چند تا دخترپسر که معلوم بود تازه مواد کشیده بودن با چشمای قرمز نشسته بودن رو مبل... بی اعصاب به سمت اتاق رفتم و درو بستم. پشت در سر خوردم و اشکام جاری شدن... نمیدونم چی شده بود که اینقدر دلتنگ شده بودم... من جایی بودم که باید مثل بقیه که صدای خنده هاشون میومد میخندیدم...

چون لباس دیگه ای نیاورده بودم یکم جلوی کولر نشستم که تقریباً خشک شدن..... کمی رز زدم و تصمیم گرفتم برم پیش بچه ها...

نگاه های خیره چندنفری رو حس میکردم اما توجهی نکردم. پسرا رو باریکیو داشتن کباب میزدن... بغلش چند تا میز و صندلی بود که بچه های دانشگاه نشسته بودن... کنار ماریا نشستم... دختر خوبی بود و لباساش پوشیده و سنگین بود و آرایش کمی داشت. دقیقاً مثل خودم

\_ سلام

ماریا\_ سلام عزیزم. چه عجب مارو تحویل گرفتی.

\_ ببخشید با این مهموناتون درگیر بودم

\_ بله بله شاهد بودیم. دوست داری بچه ها رو معرفی کنم؟

\_ حتما

دونه دونه به دخترای روبروش اشاره کرد و معرفیشون کرد... سارا و پانته آ خوشگل و خوش اخلاق بودن اما بنظر کمی جلف میومدن... نادیا و رها ولی با حسادت نگاهم میکردن مشخص بود از من خوششون نمیاد... منم خوشم نمیومد چون خیلی کلاس الکی میذاشتن... آرمان و حامد و سروشم معرفی کرد که هر سه تاشون دماغ عملی و ابرو ور



داشته بودن. سروش همون پسری بود که توپ رو به سمت پرت کرد... ابراز خوشبختی کردم و یکم باهاشون حرف زدم  
سارا\_ واهيلا جون چرا برگشتی اونور که عاليه  
\_ خب خسته شدم سه سال..

ادامه حرفمو خوردم چون همون پسره اومد سمتمون.. ناخودآگاه اخم کردم  
سروش\_ به به داش پدرام بفرما  
پدرام\_ مرسی داداش فداتم  
کنار ما نشست و به من خیره شد. میخواستم پاشم که رها پرسید\_ راستی نامزدت چطوری  
مرد  
چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم  
ماریا\_ این چه سوالیه رها  
\_ مهم نیست

گوشیمو از جیبم در آوردم و سریع اسم خودمو مهران رو سرچ کردم. داستانمون اومد و  
گوشی رو خیلی بی ادبانه به سمت رها پرت کردم که همه سکوت کردن. رها هم با تعجب  
به من خیره شده بود.

با لبخند حرص دراری گفتم\_ بخون عزیزم. احتمالا تو دهاتتون اینترنت پیدا نمیشه  
با چشای آتیشی داشت منو میخورد. میخواست چیزی بگه که بلند شدم و به سرعت از  
معرکه دور شدم. یدفعه صدای شلیک خنده هاشونو شنیدم و لبخند موزیانه ای زدم. کمی تو  
حیاط قدم زدم و بعد از آروم شدن اوضاع وقتی رها و آرمان رفتن شنا ، رفتم کنار بقیه  
نشستم. چند تا دختر نشسته بودن دور و بر پدرام... بهم خیره شدیم... واقعا نمیدونستم چرا  
این پسر اینقدر منو یاد مهران مینداخت.. استایلش تیکه کلام هاش حتی خندیدنش شبیه  
مهران بود... خسته آرنج هامو رو زانو هام گذاشتم، سرمو با دستام گرفتم و پوفی کشیدم.  
\_ بفرما کباب

سروش بود که یه بشقاب کباب جلوم گرفته بود  
\_ ممنون نمیخورم

\_ چرا عزیزم؟ واسه همه یه بشقاب گذاشتیم  
\_ من عزیز شما نیستم... گفتم که نمیخورم





پدرام اومد جلو\_ داداش میگه نمیخوره دیگه بدش من اگه خواست میگیره نخواست خودم میخورم

سروش با خنده\_ تو سهمتو گرفتی

پدرام\_ خب کمه باو این دخترا نمیخورن من میخورم دیگه  
 بشقاب رو از دستش گرفت و سروش کمی اخم کرد و رفت  
 پدرام\_ بیا بگیر بخور از وقتی اومدیم لب به چیزی نزدی  
 با تعجب نگاهش کردم.. از کجا میدونست من چیزی نخوردم.  
 \_گفتم نمی..

بین حرفم پرید\_ اگه نخوری کاری میکنم همه فکر کنن چیزی بین ماست

\_ الان هم همینطوره

\_ بدترش میکنم

بشقابو با عصبانیت ازش گرفتم اونم لبخند پیروزمندانه ای زد و روبروم نشست. میدونستم نشسته تا کباب رو بخورم اما منکه زیر بار حرف زور اونم از کسی که هیچ سنمی باهام نداشت نمیرفتم. خدمتکار نوشیدنی تعارف کرد که به اون کباب مزخرف ترجیح دادم

\_ نه خانوم

سرمو تکون دادم و برداشتمش. گوشیمو یادم اومد و رفتم از اون دختری بیشعور بگیرمش بعد پیام بشینم.

پدرام\_ کجا؟

\_ به شما مربوط نیست

دیدم کنارم میاد... واقعا عصبانی بودم... از رو میز کنار استخر گوشیمو برداشتم و دوباره برگشتم نشستم و اونم متقابلا کارهای منو تکرار کرد. دیدم یه تماس از مامان دارم... آبمیوه رو برداشتم و سر کشیدم که یدفعه حس کردم دنیا رو سرم آوار شد... از تندیش صورتم گر گرفت دهنم داشت آتیش میگرفت... بدون جیغ و داد چشمامو بستم و نفس های عمیق پشت سرهم کشیدم.. بعد از چند لحظه شنیدم پدرام و ماریا داد میزدن و صدام میکردن اما هیچ حرکتی از خودم نشون نمیدادم. حس کردم دارم از حال میروم که کسی بغلم کرد و به زور تو دهنم آب ریخت.... عطرش... وای که چقدر شبیه مهران بود. راستی راستی باید باور میکردم مهران نباشه؟؟.. خودمو کشیدم بیرون و بدون لحظه ای درنگ به سمت رها رفتم.. دیدم داره با پوز خند نگاهم میکنه. غیر منتظرانه محکم خوابوندم تو گوشش



با نفس نفس و عصبانیت گفتم\_ دختره ی بیشعور برای تلافی میای چنین کار میکنی عقده ای؟

موهامو کشید و داد زد\_ هر کاری کردم حقت بود دختره ی ه\*ر\*ز\*ه هر جایی

از حرفش بیشتر از اون آبمیوه سوختم. من کسی نبودم که از ترفند هام جایی به غیر از سازمان استفاده کنم اما حس کردم باید حالشو میگرفتم. در یک حرکت دور کمرشو گرفتم بلندش کردم و انداختمش تو استخر خودمم رفتم تو و بردمش ته استخر. گلوشو گرفتم و هر دو بهم خیره شدیم من با عصبانیت و اون با ترس و التماس.. داشت خفه میشد. دو نفر پریدن تو آب و یکی منو گرفت یکی اونو کشیدنمون بالا... آرمان هی رها رو ماساژ میداد و پدرام منو سفت بغل کرده بود و هی حالمو می پرسید... درکش نمیکردم اولین بار بود که منو دیده بود و اونهمه نگران میشد... همش فکر میکردم ظاهریه نگرانیاش... من عشق داشتم... مهران من زنده بود... به چه حقی تو بغل یه مرد دیگه بودم؟؟؟ سریع کنارش زدم خواستم پاشم که آرمان اومد سمتم و دوتا کشیده محکم زد تو گوشم

آرمان\_ فک کردی میزارم هر غلطی بخوای بکنی؟

یدفعه پدرام زد تو سر آرمان و دست به یقه شدن.. جنگ جالبی برپا بود اونم دقیقا سر هیچی! بی تفاوت بلند شدم و رفتم بالا و وسایلمو برداشتم. ماشین رو روشن کردم و پدال گازو تا ته فشار دادم و از جاش پرید...

بعد از اون اتفاق بچه ها باهام سرد شدن... خودمم ناراحت بودم بخاطر کارهایی که کردم... اصلا از اول هم رفتم به اون مهمونی اشتباه بود. هر از گاهی ذهنم میرفت سمت پدرام... ازش بدم نمیومد پسر سنگینی بود و یه عالمه دختر بهش چشم داشتن و خوشگلم بود... بعد از این فکرا به خودم لعنت می فرستادم و میگفتم تا وقتی مهران رو دارم نباید به کسی دیگه فکر کنم...

کلاس تموم شده بود و منم با اعصابی خراب بخاطر زندگی روزمره و فقط رفتن به دانشگاه و خونه به سمت ماشینم رفتم. دزدگیرو زدم که یه ماشین چندبار بوق و چراغ برام زد. دقت کردم دیدم پدرامه... ناخودآگاه برارش دست تکون دادم. از پورشه مشکیش پیاده شد و عینک آفتابیشو گذاشت رو موهاش اومد سمتم

پدرام\_ به به و اهیلا خانوم. چشممون به جمال شما روشن شد

با مسخرگی گفتم\_ سلام خوبم. شما خوبی؟

\_ عالی مرسی

\_ من باید بپرسم دانشگاه ما چیکار میکنی

\_ امروز قراره بریم رستوران با بچه ها... مگه بهت نگفتن بیای؟



\_ نه خب روابطمون زياد خوب نيست. خوش بگذره  
بي خداحافظي رفتم نشستم. شيشه رو زد. آوردمش پايين

\_ بله؟

\_ شمارتو بگو بهم

\_ چرا؟

\_ اگه برنامه داشتيم خبرت کنم

\_ خب ميتوني به ماريان..

بين حرفم پريد. خودت گفتي رابطه با اونا خوب نيست. اذيت نکن فقط شمارتو خواستم پوفي کردم و شمارمو گفتم و پامو رو پدال فشار دادم. همش ذهنم به اين پسره منحرف ميشد. به خودم لعنت فرستادم که به اون مهموني رفتم... چرا اينقدر صداش شبیه مهران بود؟؟ خدایا اين برزخ چي بود توش گير افتادم. پشت چراغ قرمز بودم که دوتا ماشين که هرکدم دوتا پسر توش نشسته بودن دوطرف ماشينم و ايسادن... انقدر فکرم مشغول بود که اصلا حرکاتشون واسم مهم نباشه... صدای بوق ممتد ماشينشون اومد که معمولی برگشتم سمتشون... ديدم هي علامت ميدن شيشه رو بکشم پايين. عينک آفتابي زده بودم و کلاه پوشيده بودم و شالگردنم رو دماغم بود... مطمئن بودم منو نميشناسن..

\_ چته؟

\_ کورس ميای؟

بي جواب شيشه رو کشيدم بالا... از بچگي آرزو داشتم کورس برم... بي فکر پدالو تا ته فشار دادم و از هردوشون جلو زدم... يکي يکي ماشين ها رو رد ميکردم... با اون حال از وسطای مسابقه اونا ازم جلوتر بودن... باختم ولی آرنالين خونم خیلی بالا رفت و هيجانش خیلی عالی بود. آخرشم سوم شدم... پسرا پياده شدن... منم پياده شدم و به کاپوت تکیه دادم... عاشق اينکار بودم...

يکيشون با پوزخند گفت \_ يه ميليون رد کن بياد

بي حرف رفتم سمت ماشين از تو داشبورده تا اسکناس 100 تومنی در آوردم و بهش دادم...

\_ آفرين دختر خوب

يکي ديگه تو کمتر از صدم ثانيه اومد جلو و شالگردنمو برداشت و گفت \_ بزار ببينيم قيا...



حرفشو خورد و هرچهارتاشون با دهن باز نگاهم کردن... پوزخندی زدم و سوار ماشین شدم و مثل همیشه از مردم فرار کردم...

تلفنم زنگ خورد. روشنک بود

\_ سلام بر یکی یدونه ی خلم

\_ سلام روشی جون. چطوری؟

\_ روشی عمته کپک کی میای رشت؟

\_ نمیدونم والا درگیر دانشگاهم

\_ شرمنده اخلاق ورزشتیم که باید پاشی بیای عقد خواهرت

\_ هان؟

\_ هان و کوفت خنگول. ما داریم با پیام جانمان عقد می نمایم

\_ واییییی راس میگی؟ خاک تو سرش من فکر کردم دو روزه پشیمون میشه میزاره میره از دست تو

\_ خیلی بی شعوری انتر از خدایم باشه منو داره

\_ خب حالا کی هست این زمان سند بدبختی آقا پیام؟

\_ الوغ نفهوم. سه روز دیگه

جیغ زدم. بزنم تو سرتنتنتنت؟ سه روز دیگه عقده الان خبر میدی گلابی؟

\_ باو منکه بهت گفته بودم همین موقع هاست

\_ ببند بابا. الان میام

\_ چه دو ایکس لارژ!

\_ با اون حرف زدنت. خدافظ

\_ خداحافظت بی اعصاب جان

خیلی سریع حرکت کردم به سمت رشت. اول رفتم خونه خودمون مامان اینا رو دیدم

ساعت 10 شب بود که رسیدم دم خونه روشی. آیفون رو زدم

\_ واهیل تویی؟ چه سرعتییی

\_ وا کن پیام حالتو بگیرم



درو باز کرد رفتم بالا اول همو حسابی بغل کردیم بعد به پدرمادر و خواهرش سلام گفتم و در نهایت عضو جدید خانواده ، پیام...

سلام آقا پیام من واهیلام خوشبختم

سلام همچنین رسیدن بخیر.دیگه ما شما رو میشناسیم نیاز به معرفی نیست

بنظر پسر بدی نمیومد.قد بلند و چهارشونه با چشمای قهوه ای روشن و موهای خرمایی...چه انتخابی کرد خواهرم!تیکه ای بود واس خودش..یخورده کنارشون نشستم و خوش و بش کردیم...واقعا پیام خوش اخلاق و آقا بود.

خب دیگه من خیالم راحت شد دیگه برم

پیام از چی واهیلا خانوم

اینکه شما صبر و تحملت زیاده میتونی خواهرمو آدمش کنی

روشنک ای بیشوووور عوضی خجالت بکش مگه من چمه هان؟هان؟هان؟

چند بار نیشگون گرفت که به غلط کردن افتادم

غلط کردم آجی گلم..اصن آقا پیام این خواهر من انقدر دختر خوبی به خوبی ازش مواظبت کنی یه تیکه جواهره

پیام که دیگه ترکید از خنده ما هم با خنده واسه هم خط و نشون میکشیدیم..کم کم ازشون خداحافظی کردم و اوادم خونه خودمون...باور نمیشه که خواهرم میومد تهران نزدیک خودم زندگی کنه این خیلی عالی بود.اون چند روز رو با لباس خریدن و گشت و گذار درگیر بودم.روز عقدش از صبح با پررویی زنگ زدم گفتم میخوام باهش برم آرایشگاه.دیگه اونم مجبور شد قبول کنه:

یه جیگری شده بود واسه خودش.رنگ موهای زیتونیش رو باز گذاشته بودن با دوتا گیس از دو طرف. یه آرایش ملیح دخترونه هم داشت.پیراهن پرنسسی با رنگ شیری پوشیده بود که کاملاً پوشیده بود.قر بونش برم مثل ماه شده بود.منم موهای بلندم رو صافش کردم و کج گذاشتم.آرایش هم خیلی ساده بود.یه پیراهن آستین سه ربع بلند مدل ماهی که تا زانو تنگ بود و بقیش گشاد میشد به رنگ آبی نفتی.

اون شب عقدشون خیلی به من خوش گذشت ولی خب نگاه های گاه و بیگاه مردم و پچ پچشون اذیتم میکرد...حتی نمیتونستم به راحتی برم وسط و برقصم انقدر که تو چشم بودم...حس میکردم پیش اکیپ بچه های دانشگاه راحت ترم.اونا عادی تر برخورد میکردن...وسطای جشن یه پسری اومد نزدیکم

سلام خانوم



خیلی سرد گفتم\_ سلام

\_بخشید شما فامیل عروس هستین؟

\_بخشید شما فضول مجلس هستین؟

سریع قرمز شد\_ نخیر بنده پسردایی دامادم

\_خب خوش به سعادتتون

پوزخند زد و رفتم به ادامه رقصم برسم... این پیام چجوری میخواست با این خواهر جیگرم تا عروسی صبر کنه خدا میدونست.. آخر شب رفتم خونه لباس عوض کردم و به علت اینکه صبح کلاس مهمی داشتم با اونهمه خستگی تا تهران اومدم.

دو ماهی گذشت... روابطم با بچه ها بهتر شده بود و گاهی اوقات باهاشون میرفتم بیرون... پدرام فقط یک بار دیدم ولی سعی کردم ازش دوری کنم. در عوض اون سروش نفهم بیشتر بهم نزدیک میشد...

نشسته بودم و فارق از دنیا تو نوشتن مقاله زمین شناسیم غرق میشدم که گوشیم زنگ زد و تمرکزم بهم ریخت... اول چند تا فحش حسابی به انسان بی فرهنگی که 2 نصفه شب زنگ میزنه دادم و بعد کال رو لمس کردم...

\_بله

یه صدای بم مردونه گفت\_ سلام

چی شنیدم... وای که قلبم از حرکت ایستاده بود. مهران؟! صدای مهران من بود... من میشناختمش هیچ شکی نداشتم... بغض کردم... زبونم قفل شده بود و نمیتونستم چیزی بگم.

\_الو واهیل؟

بغضم ترکید... وای که از حق هقام قلب خودم تیکه تیکه میشد چه برسه به مهران...

دوباره گفت\_ واهیل جان پدرام خوبی؟

یهو سکوت کردم... پدرام دیگه کی بود...

با صدایی از ته چاه گفتم\_ مهران من؟ چقدر دیر کردی

\_چی میگی واهیل؟ میگم پدرام... مهران کیه

مظلومانه گفتم\_ دیر اومدی شوخی هم میکنی

\_بابا به کی قسم بخورم اسم من پدرامه. رفیق حامد و بچه های دانشگاه... نشون به اون نشون که اون شب مهمونی پریدم تو استخر و کشیدمت بیرون



ج...چی؟

اوووف عجب غلطی کردم زنگ زدما

داشتم شاخ در میاوردم...مونده بودم که چی بگم اصلا

زنگ زدم بگم فردا صبح ساعت 6 میریم کوه توهم بیا

سرد و بی جون گفتم\_ حوصله ندارم

واهی...

گفتم نمیام

ساعت 6 دم خوننیم

قبل از اینکه چیزی بگم قطع کرد. پوفی کردم و تو دلم گفتم به درک صبح اینقدر دم در بمون که زیر پات علف سبز شه پسره پررو...یاورم نمیشد...بازم لعنتی منو به اشتباه انداخت. چندماه بو که درگیر این عطر لعنتی بودم و نمیتونستم ارتباطشو با مهرانم بفهمم...من از این برزخ متنفر بودم...تا ساعت 4 صبح بیدار موندم بخاطر یاد مهران و صدای اون پدرام لعنتی که اینقدر شبیهش بود...هر بار که میدیدمش بیشتر دلتنگ مهرانم میشدم...اصلا از همون دوماه قبل که شمارمو بهش داده بودم یک بار هم بهم زنگ نزده بود ماریا بهم خبر میداد که برنامه چطوره. چیشد که لعنتی زنگ زد...

نمیدونم ساعت چند بود هر چند دقیقه گوشیم زنگ میزد و هی فرنگیس میومد میگفت یکی دم در کارم داره...خسته شدم و با عصبانیت تمام پااشدم با همون تی شرت و شلوارک سفید عروسکی و بدون اینکه به قیافم نگاه کنم رفتم حیاط و درو باز کردم تا هرچی از دهنم در میاد به بیشعوری که اول صبح مزاحم شده بگم که صدای شلیک خنده چند نفرو شنیدم...چشمامو باز تر کردم دیدم پدرام و آرمان و سروش و حامد و ماریا و رها و سارا داشتن میترکیدن. دوهزاریم جا افتاد که ای وای با این تیپ مسخره و با موهای پخش شده فرفری اومدم پایین

حامد\_ وایای این روتو ندیده بودیم دیگه واهیلا

سروش\_ عزیزبیزم چه بامزه شدی نازنازی

از طرز حرف زدنش حالم بهم خورد

پدرام خیلی سریع با جدیت و کمی اخم گفت\_ برو لباساتو بپوش بیا منتظریم

کلافه گفتم\_ من که گفتم...

بین حرفم پرید و با عصبانیت خیلی زیادی گفت\_ برو لباساتو عوض کن و بیا پایین.



خواستم چیزی بگم که مانع شد

\_ برو دیگه

اصلا نمیدونستم چرا جلوی حرفای این بشر کم آوردم. درو به شدت بستم که صدای بدی خورد. با حرص و غرغر رفتم بالا. یه آرایش کاملاً مات کردم. موهامو کج گذاشتم. مانتوی کوتاه اسپرت نخی و شلوار لی پوشیدم و شال گذاشتم همشونم به رنگ مشکی... یه دست لباس یدک گذاشتم تو کیفم و کتونی نایک مشکیمو پوشیدم... حدوداً نیم ساعت طول کشید و منم دلم خنک شد که مجبور شدن منتظم بمونم.. درو که باز کردم دوباره همه ترکیدن

رها با بدجنسی گفت \_ عزیزم چقدر تغییر کردی

جدی گفتم \_ والا تغییرات من بازم بهتر از تغییرات بعضی از دختر است که فقط خودشون و خدایشون میدونن چه گودزیلاهایی هستن

میدونستم پدرام نمیزاره ماشین بیارم و منم حوصله بحث نداشتم و از همه مهم تر خوابم میومد. خب یه کوچولو هم دوست نداشتم دختر دیگه ای صندلی جلوی ماشینش بشینه... با همه دلایل غیرمنطقی رفتم صندلی جلو ماشین پدرام نشستم

همچین که استارت زد گفتم \_ هر جهنم دره ای میخوای بری همونجا بیدارم کن

خندید \_ چشم خانوم

راحت خوابیدم و هیچی از راه حالیم نشد... نمیدونم چقدر گذشت که این گوریل بیدارم کرد

پدرام \_ واهيلا خانوم؟ نمیخوای پاشی خوشخواب؟ دو ساعته خوابیدی ها

چشمامو باز کردم \_ مگه رسیدیم؟

\_ بله پیاده شو

کوهنوردی هم بد نبود... من و پدرام ساکت کنار هم میرفتیم اما بقیه میگفتن و میخندیدن...

پدرام \_ واهيلا

نمیدونم چرا شدیداً دلم میخواست بگم جانم اما جلوی خودمو گرفتم

\_ بله

\_ چرا دیشب گفتمی صدام شبیه نامزدته

از حرکت ایستادم. خیلی رو این موضوع حساس شده بودم... کوچیکترین حرفی از مهران اشکمو در میآورد

بغضمو قورت دادم





\_ باید بگم؟

\_ خواهش میکنم بگو

\_ صدات شبیهش بود همین...

\_ در این حد؟

\_ کوتاه نگاهش کردم و بی جواب راه افتادم...

\_ همیشه بهش فکر میکنی؟

\_ همیشه...

\_ چرا فراموشش نمیکنی؟

\_ آدم زندگیشو فراموش نمیکنه

\_ اما اون دیگه مرده

\_ ادامه نده حرفاتو... حوصله ندارم

\_ داری فرار می...

\_ بین حرفش پریدم... شنیدی چی گفتم؟

\_ باشه

نمیدونستم چرا این آدم حرفاش و قیافش و همه چیزش شبیه مهران بود.. اما اینو مطمئن بودم دوسم داره... حس میکردم خیا بزرگیه در حالیکه مهران هست به یکی دیگه فکر کنم... اذیت میشدم از اینکه با حضور پدرام قلبم تند میزد... گیر کرده بودم تو این برزخ لعنتی و هر بار بیشتر غرق میشدم... تو افکارم غرق بودم که حس کردم کسی دستمو گرفت... داغ شدم و سریع دستمو بیرون کشیدم... چند لحظه شوکه ایستادم و بعد سرمو برگردوندم سمت پدرام

با عصبانیت گفتم... دیگه هیچوقت... هیچوقت به من دست نزن

ازش دور شدم و تموم تلاشمو کردم لایه اشک تو چشمم بیرون نریزه... داشتم میترکیدم حتی گرمای دستاش شبیه بود...

\_ ببخشید... نمیدونستم بدت میاد

صداشو شنیدم اما سکوت کردم

\_ واهيلا جان؟ نمی بخشی؟



بغض کردم\_ ازت خواهش میکنم دیگه به من نزدیک نشو  
\_ ولی من...  
\_ خواهش کردم.  
\_ بزار حرف بزنینم  
\_ ملتمسانه گفتم\_ بس کن پدرام  
\_ خسته به راهم ادامه دادم\_ نیم ساعتی گذشت گوشیم زنگ خورد\_ روشنک بود  
\_ بله؟  
\_ بله و بلا\_ سلام خانوم  
\_ سلام عزیزم چطوری؟  
\_ قربونت تو چطوری؟  
\_ چه با ادب حرف میزنی آقا پیام پیشته؟  
\_ آره دیگه پس چی\_ کجایی دختره؟  
\_ اومدم کوه  
\_ او هوع چه با کلاس از تو بعیده... ما کر جیم داریم میایم تهران  
\_ با تعجب گفتم\_ چیبی؟  
\_ میخوایم به تو و مادر پدر پیام سر بزنینم  
\_ وای چه خوب\_ منم نزدیک کر جم  
\_ عه جدی؟ با کی هستی؟  
\_ با اکیپ بچه های دانشگاه  
\_ با ناراحتی مشهودی گفت\_ خو پس فردا ببینمت دیگه  
\_ نه بابا این چه حرفیه اگه مشکلی ندارید شما هم بیاید اینجا دور همیم  
\_ ما اونا رو نمیشناسیم که  
\_ نگران نباش بچه های خوبی هستن  
\_ نمیدونم والا آدرسو بفرست برام ببینم پیام چی میگه  
\_ باشه خداکنه قبول کنه\_ فعلا



فعلا عزیزم

قطع کردم و رو به پدرام گفتم تا یه ساعت دیگه کجاییم؟

یه رستوران میخواییم بریم بخورده پایین تره چطور؟

دوستم و شوهرش میخوان بیان اشکال که نداره؟

نه بابا چه اشکالی جای خوشحالیه...

رفتیم یه رستوران سنتی... چندتا آلاچیق پر شد و منم پیش ماریا نشستم کنارم خالی بود. همینکه سروش به این سمت حرکت کرد پدرام سریع کنارم نشست با لبخند موزیانه نگاهم کرد. به جای اینکه لبخند بزنم خیلی سرد رومو برگردوندم و مشغول حرف زدن با ماریا شدم. خب منکه ازش نخواستہ بودم جلوی سروشو بگیره که بهم نزدیک نشه

ماریاجون اشکال نداره من به دوستم گفتم بیاد اینجا؟

ماریا دوستت؟

آره از رشت او مدن

آها نه بابا خوشحالم میشیم

ممنونم.

این سروش خیلی نگات میکنه ها دقت کردی تو این چند وقت؟

آره ولی منکه اصلا...

وسط حرفم یکی زد پس گردنم. چشمام قد نعلبکی شد حتی توانایی چرخوندن سرم رو نداشتم. همه سالن سکوت کرده بودن و نگاهشون بین منو پشت سریم در نوسان بود. خیلی آروم سرمو برگردونم و دیدم که ای وای روشنکه. نفس حبس شدمو بیرون دادمو بلند شدم بزنم تو سرش که اشاره کرد به بچه ها. تازه یادم اومد وسط جمعیم نمیتونم مسخره بازی در بیارم. نفس عمیقی کشیدم و با چشمای به خون نشسته و کمی رگه های خنده رفتم بغلش کردم

علیک سلام عروس خانوم. هنوز نیومده شروع کردی؟

سلام عزیزبیزم. چطوری؟

با لبخند گفتم آدم نمیشی

رو به پیام گفتم سلام آقا پیام حالتون چطوره؟



\_ سلام از ماست مرسی شما چطوری خواهرزن؟

\_ خوب مرسی

به بچه ها معرفی شون کردم

\_ دوستان ایشون روشنگ دوست صمیمیه مثل خواهرم میمونه و ایشونم شوهرشون...

بین حرفم متوجه نفر سوم شدم که پشت سر پیام ایستاده بود. همون پسری که تو جشن عقد میخواست سر صحبتو باهام باز کنه... وقتی دید نگاهش میکنم گفت

\_ سلام. سام هستم پسر دایی پیام... خاطرتون هست؟

\_ سلام بله خوشبختم

\_ همچنین

بچه ها ابراز خوشبختی کردن و روشنگ و پیام و پسردایی نجسبشم کنارمون نشستن.

با روشنگ داشتیم حرف میزدیم که یهو وسط بحث گفت

\_ چقد خاطر خواه داری واهیلا

\_ چی؟

\_ من دارم زیر اینهمه نگاه آب میشم چه برسه به تو

\_ کی نگاه میکنه؟

با تعجب گفت \_ یعنی الان نفهمیدی؟

\_ نه کی؟

\_ این پسره که کنار پیام نشسته کی بود؟؟ آهان پدرام و اون سروشه و سام

دقت کردم دیدم پدرام که قرمز شده و هی سروش و سام رو بد نگاه میکنه بعد به من اخم

میکنه. سروش زیرچشمی بین حرفش با آرمان هی نگاه میکنه. سام هم خیره شده

بهم... خسته پوفی کشیدم و از جام پاشدم رفتم کمی قدم بزنم. پدرام دنبالم اومد

با رگه های ناراحتی و خشم گفت \_ چرا زودتر پانثدی؟

\_ متوجه نشدم

صدای پوزخند صدا دار شو شنیدم. سری تکون دادم و بعد از کمی قدم زدن برگشتم و

خواستم برم ماشین روشنگ اینا بشینم که پدرام صدام زد

\_ کجا میری؟ با من اومدی با منم برمیگردی



\_میخوام با اونا...

بین حرفم پرید\_ اون پسره سام خیلی رو مخمه

اخم کردم\_ به تو چه ربطی داره

\_به من ربط داره

\_نداره

\_میگم داره حرف نباشه بیا بشین اینجا

چشم غره زدم رفتم پیش روشنگ

\_این پسره چی گفت دم گوشت کلک؟

با حرص گفتم\_ انگار بابامه میگه نیام با شما بشینم چون سام نگام میکنه

یهو روشنگ ترکید\_ وای واهیل خیلی باحال شده قیافت. فک کنم بدجور دوست داره

\_کوفت نخند تو هم... غلط کرده دوسم داشته باشه مهرانم پس چی؟ دیگه تو از این حرفا نزن که همه چیزو میدونی

با ناراحتی گفت\_ باشه عزیزم حالا خودتو ناراحت نکن

ماریا\_ روشنگ جون خیلی خوشحال شدم عزیزم

روشنگ\_ همچنین گلکم افتخاری بود

ماریا\_ عزیزم حتما تشریف بیارید ااا بخدا نیای خیلی ناراحت میشم به واهیل میگم حتما بیارنت

\_شرمنده کردی عزیزم مزاحم میشیم

\_مراحمی. فعلا خداحافظت

\_خداحافظت گلم

ماریا رفت منم هنگ کرده پرسیدم

\_چجوری یهو اینقدر صمیمی شدید؟

ژست گرفت\_ از توانایی های خواهر بزرگته دیگه...

یهو با لبخند دندون نما گفت\_ تازه نامزدیش دعوتمون کرد

تعجب کردم\_ نامزدی؟



\_ آره دیگه گفت آخر هفته نامزدیشه با این آقا حامد

\_ هااان؟ چرا به من نگفت؟؟

\_ تو رستوران بلند اعلام کرد ولی شما دو تا کفتر عاشق نبودید

\_ اخم کردم\_ تو کفتر عاشقی نه من

\_ خو حالا برو اون پدرام بیچاره خسته شد اینقد با نگاهش التماسم کرد

\_ ولی من میخوام با شما پیام... نمیتونم به مهران خیا کنم روشنگ

حرفی نزد منم نشستم صندلی عقب... پدرام با اخمای تو هم و مغرورانه نشست و ماشینش از جا کنده شد.. دلم گرفت... اونقدر خوب بود که میشد دوسش داشت اما من مهرانم رو داشتم. تو راه کلی به خودم لعنت فرستادم که کاش با پدرام میرفتم از بس این پسره مثل جغد بدون پلک از آینه بغل زل زد بهم... هر از گاهی روشنگ قیافه برزخیمو می دید و از خنده غش میکرد منم بیشتر حرص میخوردم. تو راه ماریا هم زنگ زد و عذرخواهی کرد بابت اینکه بدون حضور من و پدرام گفت که نامزدیشه و دعوتم کرد. منو رسوندن خونه و گرفتن خودشون میرن خونه پدر پیام و فرداش میان خونه ی من. به نادر یه لیست دادم که شکلات تلخ و انواع ترشی و بستنی هم شاملش بود.

صبح شنگول پاشدم به فرنگیس و شهربانو گفتم خونه رو تمیز کنن به نادر هم گفتم یه صفای حسابی به باغچه ها بده... خودمم شروع کردم غذاهای مورد علاقه ی روشنگ رو درست کنم. سالاد ماکارونی، لازانیا و ژله کاسترد رو درست کردم و کباب هم از بیرون سفارش دادم.

یه بلوز آستین سه ربع و شلوار کتان دمپا گشاد زیتونی پوشیدم و موهامو ساده بستم... همینکه رژ زدم اومدن.

\_ سلام مادمازل خوش اومدی

روشنگ\_ سلام خوشگلم

پیام\_ سلام

\_ سلام آقاداماد خیلی خیلی خوش اومدید بفرمایید

روشنگ\_ چه خونه ای داری دختر

\_ قابل تو رو نداره...

\_ مبارک صاحبش باشه



خداروشکر از همه چی خوششون اومد مخصوصا روشنک از وجود اونهمه چیزایی که دوست داشت دیگه نزدیک بود بال در بیاره... خوشحالیش خوشحالم میکرد... چقدر خوب بود که داشتمش... بعد از ظهر اقا پیام رفت یکی از اتاقا که کمی استراحت کنه

روشنک \_ حالا پس فردا چی میخوای بپوشی؟

\_ پس فردا؟

\_ عقد ماریا دیگه

\_ آها. تو میای؟

با خوشحالی بچگانه گفت \_ او هوم او هوم.. آقامون از جو دوستانتون خوشش اومده

\_ وای چه خوب... تو چی می پوشی؟

\_ نمیدونم لباس مجلسی که نیاوردم با خودم

\_ خب بیا یکی از لباسای منو بپوش

\_ نه بابا میرم میخرم دیگه

\_ تعارف نداشتیما... بیا ببینیم چی دارم

براش کت آستین بلند تا زیر باسن با شلوارش به رنگ طلایی و شال هم‌رنگش و کفش پاشنه بلند سفید انتخاب کردم. برای منو روشنک انتخاب کرد... یه لباس صورتی کم‌رنگ مات که آستین سه ربع بود تا کمر تنگ و از بعدش حریر داشت. روی کمر بند هم گلدوزی رنگارنگ شده بود و بقیه لباس خیلی ساده بود.

\_ رفتی آرایشگاه بگو رو موهاات گل بززن یادت نره

\_ چشم آجی. تو هم با من میای آرایشگاه؟

\_ نمیدونم شاید

روز بعدش رفتم کلاس و روشنک رو ندیدم. ولی صبح روز نامزدی رفتم خونه مادر شوهرش دنبالش و باهم رفتیم آرایشگاه که دیگه پیام الکی زحمت نکشه... موهامو صافی کراتین گذاشتم که تا رو کمرم رسید و گوشه سمت راست موهامم یه غنچه کوچولوی صورتی و یه آرایش دخترونه خیلی کم... روشنکم مثل من خیلی کم آرایش کرد ولی میخواست شال بزازه دیگه موهاشو درست نکرد... بعد از اینهمه قر و فر اعصاب خورد کن پیام و سام اومدن دنبالمون روشنک با اونا رفت منم با ماشین خودم. رانندگی با اون لباس واقعا سخت بود. خیلی پرسرعت رفتم که احیانا با این تیپ عروسی یکی منو نبینه و ضایع نشم. با سرعت 120 تا میرفتم که یهو دیدم تالارو رد کردم. ترمز زدم که از



صدای لاستیک ها همه آدمای تو حیاط تالار به ماشینم خیره شدن. با لبخند ملیح وارد تالار شدم ماشین رو پارک کردم و همون لحظه روشنگ اینام اومدن... با هم رفتیم سالن..وضع لباس پوشیدن که افتضاح بود...مشروب هم سرو میشد واقعا هممون پشیمون شدیم از رفتنمون.سنگین و رنگین یه گوشه نشستیم

روشنگ\_وای اینا چرا اینطورین واهیل

\_چمیدونم منم مثل تو اینجور جشنای نیومدم تاحالا

پیام\_بنظرم ما اینجا نمونیم.بریم روشنگ

روشنگ\_وای پیام زشته الان اومدیم

پیام اخم کرد و پوفی کشید.از دور سروشو دیدم که از بین 5 تا دختر لش عین خودش ، پاشد اومد سمتم.

\_لعنت بر شیطان

روشنگ\_چی شده؟

\_حوصله سروشو ندارم تو این وضع

سروش\_سلام

پیام و سام و روشنگ باهانش سلام علیک کردن ولی من بیخیال به سن رقص نگاه کردم و آبمیوه خوردم.

سروش\_سلام واهیلای خانوم.خوبی شما؟پارسال دوست امسال آشنا؟

\_علیکم السلام.پارسال آشنا امسال غریبه

زد زیر خنده\_همیشه زبونت دو متره دختر

پوزخند زد و پاشدم برم که دستمو گرفت.به سرعت دستمو بیرون کشیدم و آوردم بالا که بزنم تو صورتش.همون لحظه روشنگ گفت\_واهیلای جان تو رو خدا زشته عزیزم چند نفر دارن نگاهمون میکنن

چشمامو بستم و با یه تنه از کنارش رد شدم رفتم سمت بار...از بین اونهمه آشغال آبمیوه پیدا کردم و یه لیوان پر سر کشیدم...بغض کرده بودم...چقدر ضعیف شده بودم..دیگه مثل قبل گستاخ و بی پروا نبودم.مهران نبودنت چیکار کرده با من...مهرانم نبود که ببینه هزارتا گرگ دورمو گرفتن و منم قاطی کردم و هرچی یاد گرفته بودم فراموش کردم...

\_سلام

برگشتم دیدم پدرامه





\_ چیه؟؟ باز اومدی عذابم بدی؟؟

\_ من؟ چرا عذابت بدم؟؟

\_ چیکارم داری؟ چرا ولم نمیکنی؟

\_ اومدم ببینم چی شده ناراحتی واهیلا من که...

بقیه حرفاشو نشنیدم و ازش دور شدم... به روشنگ اطلاع دادم و رفتم حیاط کمی قدم بزنم. نشستم رو نیگمتای باغ... چشمامو بستم که حس کردم کسی نگام میکنه. دور و برم دیدم زدم ولی کسیو ندیدم.. ولی انگار کسی خیره بود بهم. دوباره دقت کردم دیدم لا به لای درختا یه نفر وایساده و همچین که دید نگاهش میکنم رفت پشت درخت. رفتم جلوتر یه دفعه یه نفر جلوی دهنمو گرفت و منو کشید بین درختا..

تو گوشم گفت \_ آروم باش و هیچی نگو... کاریت ندارم

سرمو تکون دادم و دستشو برداشتم برگشتم و چشمم قد نعلبکی شد

آروم گفتم \_ فریدی؟؟

\_ خیلی احمقی

\_ بی ادب اینجا چیکار میکنی؟

\_ نمیفهمی اینجور جاها نباید بیای؟ تو هم که حواست نیست هیچیو دیگه چک نمیکنی خطرناکه برات دختر

\_ مگه چی شده؟؟

\_ نفهم اینقد بیخیال شدی که طعمه ارازل میشی؟

\_ چی میگی تو کدوم ارازل؟

\_ همونکه الان اون مغز فندقیت کار افتاد فهمیدی از تو درختا نگات میکنه

\_ اونکه تو بودی

\_ نخیر من گرفتمش دادم کیان ببرتش

\_ هاااا

\_ هیس داد نزن دیوونه

\_ کیانم اینجاست؟

\_ بله... پ ن پ قطب گروهمون ایران باشه ما بمونیم اونجا؟



وای راست میگی فرید؟ چقد دلم براتون تنگ شده بود

میایم پیشت. فردا کجایی؟

بعد از ظهر خونه... ولی روشنک دوستم خونمونه

اونکه دیگه همه چیزو میدونه اشکال نداره

تو از کجا میدونی که اون میدونه؟

خب امکان نداره توی دهن لق نگفته باشی

لبخند زدم و خدافظی کردم و رفتم داخل سالن

روشنگ کجا بودی تو؟

بیرون تا آروم شم

سام ولی من همه جا رو گشتم

حتما خوب نگشتی

با پدرام خیلی بد حرف زده بودم.. هرچی دق و دلی داشتم سرش خالی کردم اون بیچاره که کاری نکرده بود... بق کرده عین پسر بچه ها نشسته بود یه گوشه بلند شدم رفتم پیشش

پدرام؟

سرد نگاهم کرد

سرمو انداختم پایین عین بچه هایی که یه کار اشتباه کردن ولی با قلدری و محکم گفتم ببخشید. از دست یه نفر دیگه ناراحت بودم سر تو خالی کردم

فدا سرت

ببخشید

بخشیدم

طرز حرف زدنم اینو نمیگه

میگم بخشیدم. برو سام دنبالت میگشت

همینو کم داشتم... منم شدم چوب دوسر نجس.. آخه به من چه اون انتر دنبالم بوده.

اخم کردم و با جدیت گفتم اون سام عوضی و سروش عوضی تر غلط میکنن به من چشم دارن. اصلا هرکسی که بهم چشم داره گوه میخوره... من سمت هیچ خری نمیرم هنوزم عاشق مهرانم اینو تو گوشت فرو کن



پوزخند زد \_ عاشق کسی که مرده

\_ عاشق این چیزا حالیش نیست... اینقدر منو درگیر کارای مسخرتون نکنید بابا به کی بگم  
من آرامش میخوام؟ چطور جرئت میکنی واسه من غیرت به خرج بدی در صورتی که  
زندگی من اصلا به تو مربوط نیست

\_ غیرت؟؟ خواب دیدی خیر باشه خانوم غیرت کجا بود

\_ آره جون خودت و اون عمت

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند حاصل از خالی شدن حرصم رفتم پیش حامد و ماریا که  
تبریک بگم بهشون

\_ سلام عروس داماد.. چطورین؟

ماریا\_ سلام عزیزدلم مرسی چقد خوشگل شدی

\_ به پای تو نمیرسم که عروس خانوم

حامد\_ سلام. تو چطوری واهيلا؟ ندیدمت از اول مجلس؟

\_ بودم حتما دقت نکردی. تبریک میگم بهتون انشالله خوشبخت شید

تشکر کردن و منم برگشتم سر میز... تا آخر مجلس اتفاق خاصی نیوفتاد. آخر شب با  
روشنک و پیام و سام رفتیم که شب خونم بمونن. قیافه پدرام وقتی فهمید شب میان خونه ی  
من دیدنی بود.. خیلی ریلکس بیخیال نگاهش شدم و پدال گاز ماشینمو فشردم.. واقعا حس  
خوبی بود وجود روشنک.. قدرت کنترلم توی اون شب مزخرف رو مدیونش بودم. فردای  
اون روز تا ظهر خوابیدیم.

صورتمو شستم و از دسشویی اومدم بیرون

\_ عه پاشدی؟

روشنک\_ آره عزیزم. صبحت بخیر

\_ ظهر شمام بخیر خانوم

\_ پیام صبحا زود پامیشه... بریم ببینیم از صبح تا حالا چیکار کردن اینا

\_ آخی حتما حوصلش سررفته.. تو هم که خرسی

\_ تو خرس تری که بیشعور جان

رفتیم گشتیم دیدیم تو حیاط با نادر مشغول گلکاری حیاطن

روشنک\_ خسته نباشی شوهر باغبونم.. عه سام کو؟



پیام\_ظهرت بخیر خانومم...رفته بیرون.چه عجب شما دوتا خواهر پاشدین  
\_ببخشید شما مهمونید اونوقت صاحب خونه تا لنگ ظهر خوابید  
پیام با قیافه طنز گفت\_ اختیار داری ماهم از بس اینجا اومدیم صاحب خونه شدیم  
همه خندیدیم...زنگ خونه رو زدن. فرنگیس از تو خونه درو باز کرد...فرید و کیان و  
نیلوفر اومدن داخل..  
نیلوفر اول از همه دوید سمتم و محکم بغلم کرد\_واااییییی چقد دلم برات تنگ شده  
بوووود.چطوری عزیزدلم؟؟؟؟؟؟  
بعد از خارج شدن از شوک منم دستمو گذاشتم رو کمرش و بغلش کردم  
\_سلام.خوشومدی...منم دلم برات خیلی تنگ شده بود عزیزم  
بعد از چلوندنم اجازه داد کیانو ببینم...  
کیان\_سلام آجی خوشگله..حال و احوال؟  
\_سلام آقا داماد.خوبم خوبیت  
کیان\_چاکر شمام هستیم  
فرید\_اهم اهم  
\_سلام بلای آسمونی  
فرید\_عه عه عه من بلای آسمونیم گلابی؟  
\_گلابی عمته کپک  
بعد از اینکه روشنک و پیام باهاشون سلام علیک کردن دعوتشون کردم که بریم بالا  
بشینیم...  
\_چه خبر؟کانادا امن و امانه؟  
فرید\_آره امنه...فعلا که اینجا یه خبراییه  
\_چه خبری؟  
کیان\_ول کن فرید حوصله داریا  
\_چی چیو ول کن؟دلیل داره اومدنتون؟  
نیلوفر با ذوق گفت\_آره یه خبر خوووووب



\_خب چی؟

فرید\_ حالا هر وقت بهمون ناهار دادی میگم کوچولو

بازم بهم گفت کوچولو... اخم کردم\_ بیشعور

بعد از ناهار نشستیم دور هم...

\_نیلوفر بهت ساخته ها... خوشگل تر شدی

کیان و نیلو و فرید با تفکر و تعجب نگام کردن

روشنک\_ واهیل اینا چرا هنگیدن؟

\_انتظار دارن حال مثل چند ماه قبل بد باشه

نیلو\_ الهی من قربونت برم خوب شدی که تووو... تازه از اون جدیت مزخرفم در اومدی

\_خدانکنه به موقعش جدی هم میشم

فرنگیس\_ خانوم ببخشید

\_بله؟

\_یه آقایی اومدن از دوستانتون هستن فکر کنم... قبلا هم اومدن دم در

\_معرفی نکرد؟

\_نه خانوم... تو آلاچیق منتظرن

\_بار آخر باشه بی اطلاع درو باز کردی

\_چشم ببخشید

رفتم حیاط دیدم پدرامه

\_سلام

پدرام\_ سلام خانومی

یه دسته گل داد بهم\_ اینم جبران دعوی دیشب

ازش گرفتم\_ ممنونم ولی من مقصر بودم

\_مهم اینه که با گل فراموش شه

\_مرسی پدرام لطف کردی

با تردید و ناراحتی\_ مهمونات هنوز هستن؟



\_ آره...سام نی..

بین حرفم در باز شد و سام اومد تو.

پدرام\_ چرا نمیرن؟

\_ روشنک تا هر وقت بخواد پیشم میمونه

\_ این سام؟

جدی شدم\_ دیشب راجب همین حرف زدم فکر کنم...زندگی من به کسی مربوط نیست.

اونم جدی شد\_ این مسخره بازیو تموم کن واهیل...تو هم به من علاقه داری از چشات معلومه..چرا فرار میکنی؟

\_ چرا چرت میگی؟چی فک کردی با خودت؟به گرد پای مهران منم نمیرسی تو

داد زد\_ مهران مرده اینو بفهم

همون لحظه بچه ها همه اومدن بیرون

فرید\_ جنابعالی؟

پدرام\_ چشمم روشن...دوتا پسر دیگه هم اضافه شده؟چیکار کنم از دستت واهیلا؟

\_ برو...من فقط عاشق یه نفرم

\_ ولی اون دیگه زنده نیست

کیان\_ واهیلا این کیه؟

\_ از دوستانم...آقا پدرام

یه چیزی رو دلم مونده بود به پدرام بگم\_کیان و فرید همراهم بودن تو سازمان فکر میکردم بشناسی...در ضمن من هرگز به کسی که اینقدر بهم بی اعتماد باشه علاقه مند نمیشم.بسلامت

رفتم تو خونه رو مبل نشستم و بچه هام اومدن...فرنگیس برام آمیوه آورد...چشمامو بستم و شقیقه هامو مالیدم

\_ بهم میگه مرده...چه فرقی میکنه مرده یا زنده؟؟در هر صورت تنها کسی که دوسش دارم مهرانه

فرید\_ واهیلا جان

سرمو به سختی به سمتش چرخوندم



فرید\_ ببین... ما که گفتیم با خبرای خوب اومدیم، یکم صبر کن عزیزم

\_ بگو چه خبری؟

کیان\_ اول ناهار میخوایم

\_ مسخره نشو کیان

فرید\_ راست میگه دیگه اول ناهار... این آقا پیامو روشنک خانومو ببین بیچاره ها با چشاشون خواهش میکنن ناهار بخوریم

روشنک\_ این چه حرفیه ما که حرفی نداریم

بعد از ناهار که با بی مزگی های سام و فرید همراه بود نشستیم و چای میخوریم

\_ فرید نمیخوای بگی؟؟

فرید\_ هفت ماهه به دنیا اومدیا

\_ هرچی بگو دیگه

فرید\_ مهران زندست

چایی پرید تو گلوم و سرفه کردم. باورم نمیشد... زنده؟؟ اونا از کجا میدونستن؟؟

\_ از کجا میدونی؟؟

فرید\_ چندروز بعد از اینکه اومدی ایران فهمیدیم... رییس خیلی عصبانی بود و دستور داد هر جور شده پیداش کنیم. ما هم تموم موارد مشکوک رو زیر و رو کردیم اما پیدا نشد. اما چیزی که مسلمه اون زندست

\_ خب همین؟؟

نیلو\_ همین؟؟ اون زندست خوشحال نشدی؟

\_ من میدونستم

کیان\_ یعنی چی؟؟

\_ یعنی همین... من میدونستم... همین باعث شد حالم بهتر شه. خبر جدیدتر نداری؟

فرید\_ میدونی اگه رییس بفهمه میدونستی چی میشه؟

\_ برام فرقی نمیکنه. الان فقط نگران اونم... اونقدر خودشو پنهان کرده رییس نفهمه زندست اونوقت همه رشته ها پنبه شد. از کجا فهمیدین؟



\_ تو خیلی درباره مرگ مهران می پرسیدی اینکه چرا بدون آزمایش DNA دفنش کردیم و چی شده که مرد...\_

\_ خب؟؟\_

\_ نبش قبر کردیم و فهمیدیم اون اصلا مهران نیست...\_

با عصبانیت کوبیدم به دست مبل \_ لعنتی لعنتی لعنتی

پاشدم قدم زدم تو خونه

کیان\_ واهيلا تو از کجا میدونستی که اون زندست؟؟ چرا به ما نگفتی

پوزخند زدم\_ میگفتم که بزارید کف دست رییس

فرید\_ بگو الان کجاست

\_ نمیدونم

عصبانی شد\_ مگه میشه ندونی

\_ نمیدونم

داد زد\_ دروغ نگو به من

مثل خودش داد زدم\_ برا من داد نزننا گفتم نمیدونم میدونستم نمیگفتم

واقعا نمیدونستم باید چیکار میکردم... از ته قلبم آرزو کردم مهران نیاد تو اون موقعیت... رییس مطمئنا نمیزاشت زنده بمونه... نزدیک غروب جلوی تلویزیون نشسته بودیم که فرید از اتاق اومد

فرید\_ پاشو جمع کن بریم پارک

\_ ها؟\_

\_ رییس میخواد ببینت

\_ برو بابا

\_ پاشو میدونی که نباید منتظرش بزاری

\_ من جایی نیام

\_ واهیل نمیخوام به زور ببرمت

\_ دلیلی نمی بینم پیام





\_ نیم ساعت بهت وقت میدم آماده شی

پوزخند زدم و رفتم اتاقم لباس پوشیدم برم بیرون. اصلا حوصله نداشتم. روشنگ اومد تو روشنگ\_ نمیخوای بری؟

\_ نه

\_ چرا آخه برو به هر حال ریسه ها

\_ به درک... نمیتونم خودمو اسیر دستش کنم مهران اگه بیاد میخوام فراریش بدم نه اینکه طعمه بشم... رییس الان فقط میخواد عذابم بده و مجبورم کنه مهرانو تحویلش بدم به هر قیمتی

\_ اینقدر منفی فکر نکن دختر... شاید اصلا چیز دیگه ای بگه

\_ نمیدونم روشنگ... میترسم

\_ برو ببین چیکارت داره. در هر صورت که باید بری... حالا انتخاب کن با پای خودت یا با زور فرید

با تعلل گفتم\_ باشه... فقط... التماس میکنم همینجا بمونید تا هر وقت میخواید برید رشت... فرنگیس و نادر و شهربانو هستن

\_ باشه عزیزم تا فردا اینجا مزاحمونیم بعد میریم

ب..و.. سیدمش و با ابهت مثل دوران ماموریم رفتم کفش پوشیدم و نشستم تو ماشین.

همینکه رسیدیم پاریس مستقیم رفتیم خونه رییس

\_ سلام

رییس خونسرد اما با چشمای خشمگین اومد سمتم.

رییس\_ توضیح بده

خب اگه دروغ نگم ازش میترسیدم. بخاطر همون جوابشو دادم

گستاخانه زل زدم بهش\_ میدونستم مهران زندست و اصلا دوست نداشتم به دست سازمانی که خودم توش کار میکنم کشته بشه

رییس\_ اون دشمن سازمان بوده. انتظار داری زنده بمونه؟

\_ اما نمیدونسته که عضو اون گروهه

\_ خیلی احمقی. فکر کردی واقعا اون اطلاع نداشته که کارش چیه؟



اخم کردم اصلا از حرفش خوشم نیومد\_ من اطمینان دارم که نمیدونست پس لطفا تهمت  
نزنید

موزیانه پوزخند زد\_ بهش بگو بیاد ثابت کنه

\_ من نمیدونم کجاست

\_ دروغ نگو

\_ واقعا نمیدونم رییس

داد زد\_ به من دروغ نگو... حواست باشه هنوز زیردست منی

\_ نمیخوام باشم

\_ به عنوان آخرین فرصت باز می پرسم. اون کجاست؟

\_ نمیدونم

به آریست و دو سه نفر دیگه اشاره زد و اونا اومدن سمتم. اصلا دوست نداشتم کتک  
بخورم و برم ایران بقیه رو نگران کنم... بخاطر همین باهاشون مبارزه کردم... یه نفر  
انداختم که برم سراغ اون یکی اما آریست ناغافل دستامو از پشت گرفت و زیرپایی زد  
پخش زمین شدم. تا میخوردم زدن منو... اونقدر که دیگه نفسم به زور بالا میومد... خونو  
روی پوستم و تو دهنم حس میکردم.. دست چپم لگد زده بودن خیلی درد میکرد.

رییس اومد جلو\_ کجاست؟؟

\_ نمی... دو.. نم

رییس\_ بندازیدش تو یه اتاق

منو پرت کردن تو اتاق... خیلی تاریک بود... چند دقیقه بیدار بودم بعدش دیگه چیزی  
نفهمیدم...

از گرمای شدید چشمامو باز کردم. هنوز همونجا تو اون اتاق بدون پنجره و تاریک  
بودم... دستم احتمالاً شکسته بود که از شدت درد نمیتونستم تکونش بدم... گرما خیلی زیاد  
بود حس میکردم تو کوره آتیشم...

صدای رییس از پشت در اومد\_ اگه نگی کجاست اونقدر تو اون گرما میمونی تا بمیری  
با بغض داد زد\_ من که گفتم نمیدونم.

\_ هر وقت یادت اومد میای بیرون



سکوت کردم... شرشر عرق میریختم. نمیدونستم باید چیکار کنم. در باز شد آریست منو برد بیرون. چشمامو که از درد بسته بودم باز کردم. کیان و فرید لعنتی اونجا بودن... کمکم کردن دراز بکشتم... دکتر مچ دست چپم که در رفته بود آتل بست... سرمم که خونریزی کرده بود باندپیچی کرد... یه ترس عجیبی وجودمو فرا گرفته بود. چرا رییس منو از اونجا آورد بیرون؟؟ آروم از جام بلند شدم. به سختی شروع کردم به راه رفتن و نشستم تو ماشین. فرید و کیانم اومدن.

آروم و تلخ پرسیدم... چرا آزادم کرد؟

جواب ندادن..

با شمام؟

کیان... مهران خودش اومد پیشش

قبل از اینکه ماشین حرکت کنه پیاده شدم.

فرید... کجا میری و اهیل برگرد

ببند دهننتو

بی تاب دیدنش بودم... همینجا تو همین خونه بود زندگیم... بعد از اینهمه مدت... درو باز کردم همون لحظه در یکی از اتاقا بسته شد... بی حرف رفتم سمت اتاق... آریست جلومو گرفت

رییس... کجا؟

میخوام ببینمش

اجازه نداری

بغض کردم... چرا؟

از الان عادت کن به اینکه اون مرده

خواهش میکنم... تموم این مدت به امید دیدنش زندگی کردم

کیان بیا ببرش

التماس میکنم اجازه بدید

کیان... پاشو و اهیلا... پاشو دختر خوب

همون لحظه صدای نعره ای اومد... فریاد مهرانم بود... اشکام بی اختیار ریختن...

مهران منو و تو رو جدا کردن عزیزم... مهران من



کیان به زور منو می برد اما صداش می کردم\_چقد بی تو بمونم آخه تا کی  
تموم راه صداش تو گوشم بود... فریادش... آخ که چقدر نامرد بودن...  
وارد خونه ی سوت و کورم شدم

فرنگیس\_ خاک تو سرم خانوم چی شده چه بلایی سرتون اومده  
نیلوفر با هول و ناراحتی اومد جلو\_ سلام و اهیلا چی شده عزیزم؟

پوزخند زدم... با کمر خم رفتم اتاقم... فرنگیس برام نهار آورد یخورده خوردم بعدشم تا  
صبح قدم زدم و گریه کردم... صبح دوش گرفتم قیافمو تو آینه نگاه کردم چشم پف کرده  
بود لب و دماغ قرمز بودن.. لباس پوشیدم برم دانشگاه... فرید و کیان و نیلوفر هرسه تا تو  
هال نشسته بودن

فرید\_ کجا میری؟

برگشتم سمتش\_ گمشید از خونه ی من برید بیرون

کیان\_ چی میگی واهیلا؟

\_ شما آدمید؟؟ نه نیستید بخدا نیستید

فرید حق به جانب گفت\_ چرا اونوقت؟؟

با خونسردی گفتم\_ کی بود به رییس گفت مهران زندست؟؟ کی بود به رییس گفت من  
میدونستم که زندست و منو کشوند اونجا؟ مگه شما آشغالا نبودید؟؟ مگه شما همینو  
نمیخواستید که برم پاریس مهران بخاطر نجاتم بیاد خودشو تحویل رییس بده؟؟ هااان؟؟ به  
خداوندی خدا قسم اگه بلایی سرش بیاد زندتون نمیزارم و میدونید که هرگز زیر حرفم  
نمیزنم... حالام هری برید بیرون از خونه من

ماشینمو روشن کردم و رفتم دانشگاه... وارد کلاس شدم ماریا و حامد اومدن سمتم

ماریا\_ سلام واهیلا چی شده؟

همه سکوت کرده بودن بشنون چی میگم

\_ تصادف کردم

حامد\_ خدا بد نده

\_ حالا که داده

خواستم رد بشم از پیشون که ماریا گفت\_ از پدram خبر نداری؟

\_ نه چطور؟



\_هیچی هیچی

\_بگو

\_آخه دو سه روزه تلفنش خاموشه خونه هم نیست همه نگرانن... تو هم که نبودی فکر کردیم شاید با هم هستین

\_نه نبودیم

فکرم مشغول بود..چی باعث شد که رییس اونطوری باهام رفتار کنه؟چرا مهرانو دستگیر کرد و حتی نداشت ببینمش..تنها چیزی که به ذهنم میرسید صحنه سازی بود..شاید یه نفر این وسط میخواست یکاری کنه مهران کشته بشه...از کلاس هیچی نفهمیدم..شباهت پدرام به مهران...صدا و چشمای شبیه...اینکه دقیقا وقتی مهران رفت پاریس پدرام گم شد..اینا چیو نشون میدادن؟؟یعنی پدرام مهران منه؟؟مگه ممکنه!!

استاد\_خانوم امیری؟!با شمام خانوم چیزی شده؟؟

به خودم اومدم دیدم گونه هام خیسه و همه به من نگاه میکنن...

\_نه میشه برم بیرون؟

استاد ساعتشو نگاه کرد\_بله کلاس تموم شد.خسته نباشید

وسایلا رو ریختم تو کیفم تند تند رفتم بیرون...اصلا باورم نمیشد..ممکن بود؟چرا تا حالا به ذهنم نرسید؟امیدم یک باره به ناامیدی تبدیل شد..ممنوع الخروج شده بودم...نا امید برگشتم خونه.اون لعنتیا هنوز نرفته بودن...

نیلوفر اومد سمتم\_سلام عزیزم

رومو ازش برگردوندم و رفتم سمت کیان

\_ممنوع الخروجم.میخوام قاچاقی برم راهشو جور کن واسم

فرید\_کجا بری؟؟

\_دارم با تو حرف می زنم که می پری وسط؟

فرید\_سوالمو جواب بده

\_من موظف نیستم هرچی پرسیدی جواب بدم

کیان\_واهیلا آخه ممنوع الخروجی اگه برات راه قاچاقی پیدا کنم رییس زنده نمیزاره

بی حرف رفتم اتاقم.شماره ماریا رو گرفتم

ماریا\_بله؟



\_ سلام و اهیلیم

\_ سلام عزیزم خوبی؟ خبری داری؟

\_ نه. آدرس خونشو داری؟

\_ آره چرا میخوای؟

\_ میخوام برم تو خونشو بگردم ببینم چیزی پیدا میشه یا نه

\_ الان دیگه حامد داره به پلیس زنگ میزنه

\_ بگو نزنه. خودمون میریم خونشو میگردیم

\_ مطمئنی؟ در دسر میشه ها

\_ آگه میخوای نیا فقط آدرسشو بگو

\_ نه میایم مشکلی نیست. ستار خان می بینمت

\_ باشه

قطع کردم و سریع لباس پوشیدم... تو ماشین نشستم و با سرعت حرکت کردم خداروشکر  
دنیا نم نیومدن.. آگه بلایی سرش میومد؟؟ هنوز شک داشتم که پدرام همون مهرانه... با اینکه  
شباهت زیادی داشت ولی هیکلش حالت صورتش گونه هاش بینیش همشون فرق  
میکرد... تو راه با تموم وجودم زدم زیر گریه... عین دیوونه ها میگویدم رو فرمون و زجه  
میزدم... لعنتی تو چیکار کردی با من... کجایی عشق زندگیم...

ماریا رو دیدم اشکامو پاک کردم و پیاده شدم. هر دوشون بهم سلام کردن

ماریا\_ خوبی؟ گریه کردی؟

با صدای خش دار گفتم\_ خوبم

گوشیم زنگ خورد

\_ جانم؟

روشنک\_ سلام عزیزم خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

\_ سلام ممنون چیزی نیست. تو خوبی؟

\_ خوبم عزیزم...

\_ چیزی شده؟

\_ نه چیز خاصی نیست فقط سایت سازمانو نگاه کردی؟



ماشینو گرفتم...چشام داشت سیاھی میرفت\_ وای... وای...چی شده؟  
 \_هیچی نوشتن مهران زندست. از کجا فهمیدن؟  
 یه نفس عمیق کشیدم\_ تو که منو کشتی...از یه دهن لقی به اسم فرید...  
 \_واهیله یه چیز دیگه هم نوشتن  
 \_ج..چی؟  
 \_نترسیا تو میتونی درستش کنی  
 داد زدم\_ بگو دیگه لعنتی  
 \_سه روز دیگه... اعدام با تزریق مواد مرگبار  
 ناخودآگاه گوشو پرت کردم سمت ماشینم و شیشه با صدای بدی ترکید..نشستم رو زمین و  
 آروم آروم نفسام در حال قطع شدن بود که ماریا روم آب پاشید  
 ماریا\_ خوبی عزیزم؟ واهیلا منو نگاه کن؟؟  
 نیلوفر و فرید و کیانو دیدم که با سرعت به سمت اومدن با خشم بلند شدم رفتم سمت  
 فرید...برام مهم نبود چقدر آدم دور و برم جمع شدن  
 جیغ میزدم و مشتامو تو دهنش میکوبیدم\_چیکار کردی آشغال کثاااافط چی گفتی به رییس  
 هااان؟چرا ایمیلو جواب نمیده چرا داره مرد بی گناهو میکشههههه؟؟؟لعنتی هرگز نمی  
 بخشمت دروغگوی...  
 قبل از گفتن آخرین کلمه یه کشیده زد تو گوشم...  
 رو به اونایی که فیلم میگرفتن با ناامیدی و بغض گفتم\_ به رییس برسونید...بگید دروغه  
 همه حرفای پشت سرمون...بگید قبول کنه نوچه هاش تو زرد از آب در اومدن...بگید این  
 فرید دروغ میگه بهش...بگید نمیدونم چرا اما داره الکی مهرانو میکشه...  
 کولمو انداختم رو دوشم و نشستم تو ماشین حامد..اونام سریع نشستن و دور شدیم...  
 ماریا\_ چی شد که بهم ریختی آخه  
 \_مهرانم زندست  
 حامد\_ وای اینکه خیلی خوبه  
 \_میخوان اعدامش کنن...  
 ماریا با تعجب پرسید\_ چرا؟؟



پاپوش...\_

آخه چرا مگه مرض دارن

نمیدونم

از دیوار پریدم و درو باز کردم بچه ها بیان تو خونه... خیلی بزرگ و شیک بود.. از پنجره وارد خونه شدیم. اول یه نگاه به پذیرایی انداختم و بعدش سریع رفتم طبقه دوم دنبال اتاقا... وارد یه اتاق شدم که تخت دونفره داشت... نامرتب بود و تشک روی تخت کنار زده بود... رفتم سمت آینه. در کشو ها رو دونه دونه باز کردم... با نگاه کردن به هرکدوم از لباس های کشوی سوم یاد تیپ های مهران میوفتادم و اشک میریختم... سریع پاشدم رفتم سمت گاوصندوق... با کلی دنگ و فنگ بازش کردم... مدارکو نگاه کردم که چشمم خورد به یه شناسنامه... برداشتم و از چیزی که دیدم نفسم گرفت... اون.. اون شناسنامه مهران بود... همون عکس دونفرمون که خیلی دوست داشتم همونجا بود... اشک ریختم و بغلشون کردم... آخ مهرانم تو پیشم بودی و نفهمیدم... چقدر من احمقم زندگی من... چقدر دیر فهمیدم...

ماریا\_ چیکار میکنی واهیلای؟؟

با چشمای گریون نگاش کردم\_ پدرام... مهرانمه

چشماش گرد شد\_ چی میگگی تو یعنی چی

زجه زدم\_ ماریا پدرام خود مهرانه... وای که من چقدر احمقم... ماریا کنار دستم بود و ندیدمش... ای خدایا

پریدم رو تختش و بوییدمش... از همون روز اول باید میدونستم کی هستی لعنتی... باید میفهمیدم... خیلی نامردی که نگفتی... حدودا یه ساعتی رو بالشش گریه کردم و بعدش نمیدونم چطور خوابم برد...

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم

بله؟

روشنک\_ خوبی واهیل؟ اومدم خونت چرا نیستی

با تعجب گفتم\_ اومدی تهران؟

آره دیگه نگران شدم با اون فیلم مزخرفت که همه جا پخش شد

خونه ی مهرانم...

هاا؟ فهمیدی کجاست؟





\_ آره... منتظرشم... بمون همونجا تا یه ساعت دیگه میام

\_ آره بیا بچه هام هستن

\_ بچه ها کیه؟

\_ آقا کیان و نیلوفر جون و آقا فرید

با عصبانیت گفتم\_ میخوام هرگز نباشن

قطع کردم و به سرعت برگشتم خونه

روشنک\_ سلام خوشگلم

ب..و.. سیدمش\_ سلام

\_ سلام اقا پیام

پیام\_ سلام کجایی آخه خانوممو کشتی

به فرید خیره شدم\_ خیلی پررویی

فرید\_ لطف داری

رو میز چاقو دیدم در صدم ثانیه با حرص برداشتم و پرت کردم سمتش.. حیف که جاخالی

داد و رفت تو دیوار و گرنه میخورد تو مغزش.. همه ساکت و با چشمای از حدقه دراومده

بهم نگاه میکردن

فرید\_ چته وحشی؟

\_ خیلی پستی

\_ چرا تهمت میزنی؟

\_ من حتی سر سوزن شک ندارم که تو مار تو آستینی جاسوس عوضی

گوشیم زنگ خورد آریست بود.

\_ الو آریست؟ اونجا چخبره؟

رییس\_ هنوز نکشتمش...

چشمامو با درد بستم\_ رییس اونیه که شما بازیچش کردین همه ی زندگی منه... بخدا اون

گناهی نداره... نکنید اینکارو

رییس\_ گفتم آریست تحقیق کنه



اشکام ریختن\_ التماستون میکنم منو بکشید بجاش... هرچی گفتن دروغه قسم میخورم

صدای بوق گوشی اومد جیغ زدم\_ دروغهههههه

اعصابم داغون بود به مرز جنون رسیده بودم... رفتم سمت دکورهای خونه.. گلدونو پرت کردم تیکه تیکه شد.

روشنک با گریه دوید سمتم\_ نکن واهيلا نکن عزیزم

دور خونه میدویدم دونه دونه ظروف و وسایل تزئینی ها رو مینداختم میشکستم... روشنک و نیلوفر و کیان و فرید حتی پیام میخواستن آروم کنن ولی هیشکی نمیتونست جلومو بگیره... فقط یه لحظه حس کردم یه سوزن رفت تو بازوم و دیگه چیزی نفهمیدم..

چشمامو باز کردم... دستم که شکسته بود و سرم باندپیچی بود باندپیچی کف پاهامم اضافه شدن. احتمالاً پاهامو رو شیشه ها گذاشتم... بلند شدم... پاهام از شدت درد داشتن آتیش میگرفتن ولی بیخیال رفتم بیرون از اتاقم..

رو به کیان با صدای گرفته اما محکم گفتم\_ به عنوان کسی که هنوز عضو سازمانه و انصرافش تایید نشده حق دارم از زیر دستم که تو باشی بخوام مدارک این الدنگ علیه مهران رو ببینم

کیان با شرمندگی گفت\_ واهيلا ولی من الان دیگه زیر دستت نیستم حکم عوض شده

صدای پوزخند فرید اومد

چشمامو بستم\_ حکمت چیه

کیان\_ همراه فرید

زدم زیر خنده\_ تو هم خلاف کار شدی

کیان\_ واهيلا باور کن تقصیری نداشتم

\_ میدونم...

آروم آروم رفتم حیاط... فرید اومد دنبالم...

فرید\_ واهيلا

\_ درد... ول کن منو دیگه... گمشو برو از خونم بیرون

فرید\_ کارت دارم

\_ نمیخوام بشنوم

\_ یه راهی هست که مهران کشته نشه



سر جام و ایسادم\_ چی

\_ میتونم نظر رییسو برگردونم که اونو نکشه ولی یه شرط داره

\_ چه شرطی

\_ قبول میکنی؟

\_ هرچی باشه...

بعد از کمی مکث گفت\_ با من ازدواج کن

شوکه برگشتم سمتش\_ چ... چیکار کنم؟

\_ با من بمون تا اون کشته نشه

چندثانیه بهش خیره شدم و یه دفعه جیغم رفت هوا\_ دروغگووووی پستنتت... گفته بودم.. گفته بووووادم تو مار تو آستینی تموم بدبختیام تموم دوریام زیر سر تو بووووود کثافت عوضیییی... آخه چطور تونستی با من اینکارو بکنی

گریم در اومد\_ چرا فرید؟ چرا اینکارو کردی؟ چطور تونستی؟؟ مریض پست

میزدمش و فوش میدادم و اون دستمو میگرفت و بغلم میکرد... ازش به زور جدا شدم و دویدم تو ساختمون.

\_ بهتون نگفتم؟؟ نگفتم این آدم کثافته؟ نگفتم همه چی زیر سر خودشه؟؟؟

یهو فرید پرید تو خونه\_ اگه یه کلمه از حرفامو کسی بفهمه دیگه به اون قول عمل نمیکنما بهش نگاه کردم و کم کم چشم سیاهی رفت افتادم..

روشنک صدام میکرد\_ آجیییی چیشدییی؟ آب قند بیارییی

بزور آب قندو به خوردم دادن... روشنکو بغل کردم و زار زدم\_ آخه چرا روشنک هااا! چرا همه بدبختیا سهم منه چرا به مهران نمیرسم چرا اینطوری شده...

یکم آرام تر شدم سرمو بلند کردم دیدم فرید با عشق و نگرانی زل زده بهم... چطور تا حالا نفهمیده بودم نگاهش و حرفاش چطوریه.. چطور اینقدر راحت بهش اعتماد کردم... حتی یه درصدم فکر نمیکردم کسی که برای مهران پاپوش درست کرده این باشه... چند دقیقه همونجا تو بغل روشنک موندم و چشمامو بستم تا فکر کنم... فکر کنم به اینکه دقیقا باید چه جوابی بهش میدادم...

بی حرف از جام پاشدم رفتم اتاقم... چمدونمو برداشتم و لباس ریختم توش... رفتم تو هال پیش روشنک وب.. و.. سیدمش\_ مواظب خودت باش قشنگم. چندوقتی میرم یجا دیگه آرام شم...



روشنک\_ چی میگی واهیل؟ یعنی چی چرا اینقدر عجله ای؟ چیزی شده؟

\_ نه عزیزم... کاری دارم که باید تمومش کنم.. خدا حافظ

رفتم پیش فرید.. نگاهش کردم یه قطره اشک از کنار گونم چکید\_ بریم

با لبخند کثیفش چمدونمو برداشت و راه افتاد... رفتم که زندگیم زنده باشه... رفتم تا راحت باشه... با مامان تماس گرفتم

\_ سلام مامان

\_ سلام عزیز دلم کجایی

\_ یه ماموریت طولانی بهم خورده. این دیگه مثل قبلیه وحشتناک نیست... خیلی آرومه فقط طولانیه نگران نباش.

\_ نه واهیل دیگه نمیزارم بری

\_ نگرانم نباش عزیزم. باید برم

\_ پس مهران چی؟

\_ فراموشش میکنم

\_ به من دروغ نگو

\_ دروغ نمیگم

\_ بیا خونه... باید بیای دیگه بسه

\_ خدا حافظ مامانم

تلفنو قطع کردم و رفتم تو هواپیما

\_ باید مطمئن شم حالش خوبه

فرید\_ اول میریم ببینیش برای آخرین بار خانومم

غمگین سرمو انداختم پایین... "خانومم" چه واژه ی شیرینی میشد اگه مهران میگفت...

رسیدیم پاریس رفتیم خونه رییس... آروم آروم قدم گذاشتم تو خونه... یه مرد شکسته و زخمی رو دیدم که رو صندلی نشسته بود... خواستم سریع برم سمتش که فرید بازومو گرفت

فرید\_ بمون باهم بریم عزیزم

مظلوم و خسته گفتم\_ اگه آخرین دیداره لطفا اذیتم نکن



\_میگم بمون با هم میریم  
\_فرید تورو خدا عذابش نده  
\_ولی من باید...  
وسط حرفش پریدم\_ التماس می‌کنم  
با تردید ولم کرد و من دویدم سمت مهران... سرشو بلند کرد منو دید و آرام از جاش  
پاشد...  
جلوش و ایسادم و بهم خیره شدیم... اشکام دونه دونه ریختن و شوکه شدم وقتی که دیدم اونم  
گریه میکرد... بغلش کردم  
\_چرا نگفتی مهران منی چرا زودتر نشناختمت  
منو بو کشید\_ دلم برای عطرت تنگ شده بود  
\_چقد زخمی شدی مهرانم  
\_درد دوریت بدتر از همه بود  
\_چطور اینهمه تغییر کردی  
با درد خندید\_ مثلا میخواستم قیافمو با جراحی عوض کنم منو نشناسن  
تو گوشش نجوا کردم\_ قربون خنده هات برم... مهران میخوام بدونی عاشقتم و عاشقت  
میمونم هیچکس  
جاتو کنار من پر نمیکنه قول میدم بهت هیچکس... مواظب خودت باش عزیزدل و اهیلا  
صورتمو تو دستاش گرفت\_ مگه کجا میری؟  
تو چشماش غرق شدم و غمگین گفتم\_ جایی که همو نبینیم...  
\_چرا؟  
سکوت کردم  
داد زد\_ چراااااا  
\_گریم گرفت\_ اینجوری برات بهتره  
\_نکن اینکارو با من... اینهمه مدت منتظرت موندم و اهیلا نرو  
\_یه روز میام پیشت



\_ نکن اینکارو با من

...صداش میومد که اسممو صدا میزد... کاش میشد از این کاب... و...س وحشتناک  
پاشم... کاش میشد دیگه نفس نکشم تا نبینم غم فریادشو... تا نبینم اشک از چشمای  
مهربونش بریزه...

رییسو دیدم، شروع کرد به حرف زدن\_ فرید ازم خواست مهرانو ببخشم ولی کار سختیه  
چون مردم ممکنه اعتراض کنن که باید افراد اون گروهک که خانواده هاشونو کشتن کشته  
بشن... بنابراین فقط میتونم تبعیدش کنم به یکی از روستاهای کویر ایران ...

بغض کردم\_ اونجا... امکانات داره؟

\_ تامین میشه نگران نباش. خودت دیگه نباید ایران بمونی. کجا میری؟

فرید پرید وسط\_ میخواد بره ایالت ویرجینیا تو سازمان زمین شناسی آمریکا...

رییس\_ کیانو بفرست باهاش بره

فرید\_ اون درگیر از دواجه فعلا رییس. اگر اشکال نداره خودم همراهیش کنم

رییس یه جوری لبخند زد که انگار فهمیده بود یه خبرایی هست\_ باشه برو

توی هواپیما همش بهم میرسید و بغلم میکرد.. اما من همش گریه میکردم و خودمو از ش  
دور میکردم.. جگرم آتیش گرفت وقتی مهرانمو توی اون وضع دیدم... خداحافظی خیلی  
سخت بود، خیلی... وقتی رسیدیم به ایالت منو برد جلوی در خونه و چشمامو نگه داشت  
درو باز کرد... پوزخند زد... دستشو از رو چشم برداشت که سوپرایزم کنه ولی من بدون  
اینکه به وسایل خونه نگاه کنم رفتم توی اتاق لباسمو درآوردم یه گوشه از تخت دونفره  
جمع شدم... خیلی طول نکشید که کنارم دراز کشید... از پشت بغلم کرد...

غمگین گفتم\_ خیلی پستی فرید

\_ پست نیستم عاشقم

پوزخند زد\_ یه عاشق پست

\_ هیچ کاری نیست که بخوام و نتونم انجام بدم و من میخوام تورو داشته باشم.

\_ روحمو یا جسممو؟

\_ جسمتم خیلیه... روحتم کمکم مال خودم میشه

محکم بغلم کرد و من بی صدا اشک ریختم...

\_ چرا؟؟ چرا اینکارو کردی؟؟



\_اون عوضی داشت اموال منو تصرف میکرد...

\_به من میگی اموال؟؟؟ مگه من یه وسیلم؟؟؟ چطور اینقدر عوضی شدی تو...

\_واهیلا تو از روز اول سهم من بودی

\_تو چرا این اجازه رو به خودت میدی منو واسه خودت بدونی؟ من مال مهرانم  
میفهمی؟ مال اونم

عصبی شد\_ دهندو ببند

\_چه انتظاری داری؟ نفهم من هرگز علاقه ای به تو نداشتم و ندارم... این قلب فقط مال  
مهرانمه

با پشت دستش کوبید تو دهنم و داد زد\_ خفه شو

گریه ی بلندی سردادم و سعی کردم ازش دور شم... هرچند که فایده ای نداشت...

صبح روز بعد که از خواب پا شدم هنوز تو بغلش بودم\_ بیدار شدی خانومم؟

با بغض گفتم\_ فرید

\_جون دل فرید

\_میشه ولم کنی؟

\_نه نمیشه

\_خواهش میکنم ازت

\_نیچ اصرار نکن

پاشد منو بغل کرد برد دستشویی... گذاشتم پایین خودش صورتمو شست.. هر بار دستش بهم  
میخورد ازش بیشتر متنفر میشدم.. کاملاً کنارش بی سلاح بودم اون از هر لحاظ بیشتر از  
من توانایی داشت.. دوباره بغلم کرد نشوندم رو صندلی نهار خوری.. میز صبحونه رو  
چید بعدش لقمه گرفت آورد جلو دهنم.. یهو یاد اون شبی که مهران بهم غذا داد افتادم بغض  
کردم و با غصه زدم زیر گریه... لقمه رو انداخت رو میز و پوفی کرد.

مظلومانه گفتم\_ فرید من دلم برات تنگ شده

عصبی گفت\_ لعنتی نمیتونم بدمت دست اون

\_میخوای منو بکشی؟

\_بفهم دوست دارم



\_ولی من دوشش دارم

بغلم کرد و برد انداختم رو تخت خودشم اومد روم

با نفسای تند و عصبی گفت \_ اینجوری حرف نزن دیوونم میکنی... به اون فکر نکن اعصابم خورد میشه لعنتی

فرید \_ پاشو لباس بپوش بریم محل کارتو نشونت بدم خانومم

روانی بود... واقعا روانی بود که اینقدر تناقض تو رفتارش دیده میشد. یه لحظه منو میزد و یه لحظه عاشقانه حرف میزد... پاشدم پوشیدم و رفتیم سازمان زمین شناسی... تو قسمت زمین شناسی تاریخی مشغول بکار شدم... از اون روز به بعد دنیا شد کار و کار و کار... فقط هر شب باید تا صبح اون آدم کثیفو تحمل میکردم... یه عروسک کوچکی که هیچی دست خودش نبود. حرفی هم نداشتم بزنم بخاطر همون آدم کاملا گوشه گیر و ساکتی شده بودم که هر وقت یچیز میگفتم اون کلی ذوق میکرد. البته سرکار یه دوستی به اسم انا پیدا کرده بودم که باهاش راحت بودم. یه روز که اون کتاف منو بزور کنارش جلوی تلویزیون نشونده بود و مثلا فیلم میدیدیم زنگ خونه رو زدن... رفت درو باز کنه

فرید \_ عه ببین کیان و نیلوفر

پوزخند زد... چند دقیقه بعد صدای خوش و بششون اومد...

نیلوفر \_ سلام عروس خانوووم به به مبارک باشه جیگرم چطوری؟؟

کیان \_ سلام واهيلا چطوری آجی؟

بدون هیچ تغییری در چهرم چشمامو بستم و سرمو به مبل تکیه دادم. اونموقع که فرید داشت غلط اضافه میکرد کاری نکرد حالا شدم خواهرش... داداش بی غیرت

با دیدن قیافم هر دوشون ساکت شدن

فرید \_ خب بچه ها چطورید چخبر؟

کیان \_ چیکار کردی باهات فرید؟

فرید \_ هیچی بخدا این خانوم کوچولوی خوشگلم که عادتشه اخم کنه

نیلوفر \_ واهيلا حالت خوبه؟

فکر کنم از سردی حرفام و چشمام شوکه شدن \_ عالی تر از این نمیشم... خونه لوکس و ماشین و یه کار عالی با جیب پر پول و صد البته یه مرد که عاشقمه... دیگه چی کم دارم؟

هر دوشون ناراحت شدن میدونستن چرا این حرفارو زد اما فرید با کمال نفهمی خوشحال شد و پرید بغلم کرد و منو چلونند.





کیان به مامانت زنگ زدم گفتم فرید تورو دوست داره و توهم دوشش داری. گفتم حالا که همو میشناسید اجازه بدن برید ایران و عقد کنید...

اشک تو چشم جمع شد. دوست نداشتم شکست خوردنمو ببینم. از جام پاشدم و رفتم کنار پنجره

ادامه داد. خیلی با پدرمادرت حرف زدم تا راضی شدن با یه بار به ایران رفتن همه چیز حل شه عقد کنید و برگردید. آخه همش میگفتن آبرو دارن و برای عروسی بچشون کلی برنامه ریزی کردن... فقط یه هفته دیگه پرواز دارید.

نیلو. چیزی نمیگی و اهیل؟

بسلا متی. با آرزوی خوشبختی برای آقافرید و عروسک کوکی

فرید. واهیل از دواج کنیم همه چی بهتر میشه بخدا

با عصبانیت برگشتم سمتش و رفتم دو میلیمتری صورتش.

زل زدم تو چشمات و گفتم. من نمیتونم با تو از دواج کنم و فکرم پیش یکی دیگه باشه

قرمز شد. فراموشش کن

... نمی...

قبل از اینکه ادامه کلمه رو بگم زد تو گوشم افتادم زمین

فرید. برو تو اتاقت

بلند شدم و خودم زدم تو گوشش

اینم راه جدیدته برای ساکت کردنم؟ خوب گوش کن. منم مثل تو آموزش دیدم... یاد گرفتم باید یه جاهایی از قلبم بگذرم و کار درستو انجام بدم... کاری نکن از جون عشقم بگذرم و خیلی راحت نابودت کنم... میدونی که بزمن به سیم آخر حتی به خودم رحم نمیکنم چه برسه به بقیه..

نفس عمیقی کشیدم و رفتم اتاقم... حرفام فایده ای نداشت چون دو هفته بعد خودمو تو آینه سر سفره عقد دیدم... با شوهری که خودم نخواستم... با مادر شوهری که میخواست خفم کنه... لباسی که خودم انتخاب نکردم... آرایشی که دوست داشتم هر لحظه پاکش کنم... جایی بودم که لبخند الکی میزدم و از درون میسوختم... و در اون بین عوضی پستی که عاشقم بود از ته دل میخندید... پدر و مادرم خوشحال بودن و فقط روشنکم میفهمید تو دلم چه خبره... روشنکم عزیزم که برای عروسیش که دو روز بعد بود بیشتر از عروسی خودم خوشحال بودم. با اصرار من فقط یه مجلس کوچیک گرفتیم... انگار که عزا باشه همه میومدن شام میخوردن و میرفتن... واقعا هم عزا بود... فقط یه دور مجبورم کردن باهات



برقصم... اون شب همه چیز برام عادی بود... یه جوری بودم که انگار نمیفهمیدم دقیقا چه اتفاقی افتاده... یه جوری که بیخیال کل دنیا شدم... بعد از عروسی مزخرفم رفتیم یه هتل تو رشت... شب اول زندگی مشترک بدترین شب عمرم بود... تو تک تک لحظه ها یاد مهرانم بودم... باورم نمیشد همه چیز اینطوری بهم ریخت... کاش زندگیم روی 4 سال پیش استپ میکرد... با من چیکار کردی با فرید... باعث شدی گناه کنم... گناه بودن تو بغل یکی و فکری دیگری...

روز بعد سر میز صبحونه باهاش حرف زدم

\_ فرید

\_ جون دل فرید خانومم

\_ فردا عروسی روشنکه... باید برم بازار

\_ چرا بری؟

\_ لباس بخرم

\_ اینهمه لباس داری

\_ باید نو باشه... یه خواهر که بیشتر ندارم

\_ باشه عزیزم میام باهات

بعد از اینکه هر دو مون کلاه و عینک گذاشتیم و گریم کردیم که قیافمون دیده نشه، رفتیم خرید. تو بازار یه دکلمه آبی خوشگل دیدم

\_ بریم امتحانش کنم

\_ نه

\_ میخوام بیوشمش قشنگه

\_ اصلا نیست... من نمیزارم اونو بیوشی

حتی غیرتشم برام غیرقابل تحمل و مشمئزکننده بود... پوزخندی زدم و رفتم به ادامه خریدم برسم... یه پیراهن آستین سه ربع دنباله دار آبی نفتی که دانتل داشت خریدم و کیف و کفش هم رنگش.

فرید\_ فردا کی میری آرایشگاه؟

\_ صبح با روشنک میرم

\_ می برمت



بهش اخم کردم\_ ببین فرید... من تموم مدت دارم تحملت میکنم. خودتم میدونی که فقط تحمل و صبره نه بیشتر... یادت باشه که هیچ علاقه ای بهت ندارم... پس ازت میخوام فرداشب منو ول کنی بزاری یه شب کنار عروسم خوش باشم

خنده ی کریهی کرد\_ ولی من شوهرتم

\_ منم چیزی نگفتم... فقط بهم نجسب

بلند خندید منو فشار داد تو بغلتش\_ چشم هرچی تو بگی خانوم کوچولوی من

دوباره گریه گرفت.. خانوم کوچولوی تو؟؟ نه فرید... من فقط خانوم کوچولوی یه نفرم... سریع اخم کرد و با عصبانیت رفت بیرون... من هرگز نمیتونستم فراموش کنم که اون با من چیکار کرد.. هرچقدر بدبختی کشیدم زیر سر اون بود... حتی اونموقع که تو اون خونه با مهران و رییس گروهک بودم میتونست زودتر نجاتم بده ولی و ایساد تا یه بلایی سر مهران بیاد... میتونست راحت پیداش کنه... میتونست به رییس بگه اون از همه چی بی خبر بوده... اون... اون انگار یه دیوونه بود.

اون شب مثل هرشب تا نصفه شب گریه کردم و بعدش خوابیدم. صبح برعکس دیشب سعی کردم با انرژی باشم آماده شدم و ماشینو برداشتم و گازشو گرفتم رسیدم به آرایشگاه...

با ذوق گفتم\_ سلام عروس خوشگلممم

روشنک\_ سلام ناز نازی مننن. تو هم که عروس شدی تازههه

پریدم بغلتش چلوندمش

خواهرش گفت\_ سلام واهیلجون

\_ عه سلام ببخشید این عروس خانوم پاک هوش و حواسمو برد

روشنک\_ بز نم به تخته چقد شنگولی امروز

\_ عروسی تو عه هاااا

خندید و رفت زیر دست آرایشگر. حدود 3 بود که آماده شد. پیام با کت شلوار مشکی و قیافه فوق العاده جذابش اومد دنبال روشنک... اونا با خوشحالی و خنده رفتن... برایشون دست زد و خندیدم و چندتا قطره اشک ریختم... هم بخاطر خوشبختیش و هم بخاطر دو روز پیش که من در این جایگاه بودم و خوشبختی رو حس نکردم...

حدود 6 بود که به فرید آدرس آرایشگاهو پیامک زدم... یه ربعه خودشو رسوند. رفتم تو ماشین نشستم.. زیر چونمو گرفت و سرمو به سمتش برگردوند



فرید\_ جوون چه ناز شدی... چطور تا آخر شب تحمل کنم... اوومم ولی کاش کمتر آرایش میکردی

حالم از رفتارش بهم میخورد.. تا زمان رسیدن به بیرون خیره شدم. پیاده شدیم و دستمو گرفت رفتیم داخل... مانتومو در آوردم دویدم سمت عروس

\_ سلام سلاااام

روشنک\_ سلام عزیزم

پیام\_ سلام چطوری خواهرجان؟

\_ ممنون شما خوبی؟ چه هلویی گیر آوردی کوفتت نشهههه

خندید\_ اختیار دارید من همیشه بهترینا رو انتخاب میکنم

چند دقیقه ای پیششون موندم فریدم اومد یه سلام علیکی کرد و دستمو گرفت که برگردیم. همون لحظه شالم افتاد. همه فرید و روشنک خیره بهم نگاه میکردن

فرید\_ چ... چیکار کردی واهیل؟ این چیه؟

روشنک\_ واهیلا؟

موهامو از دو طرف دیزل زده بودم و کوتاهشون کرده بودم. وقتی کسی که دوش داشتم نبود که موهامو نوازش کنه چرا باید نگهشون میداشتم؟

فرید\_ با توام

بی توجه ازش دور شدم.. تقریباً بیشتر مردم بهمون خیره شده بودن اصلاً به ابن قسمت که ما مثلاً معروفیم دقت نکرده بودم... آخی چقد قشنگ بود عروسیش بدون مشروب و فساد...

فرید\_ کجا میری؟ پرسیدم چرا موهاتو کوتاه کردی؟

\_ دلم خواست

\_ دلت غلط کرد..

\_ ببند دهننتو

\_ بیخود کردی... فقط بمون برسیم خونه

یه نفر دستشو گذاشت رو کمرم\_ سلام عزیزم

برگشتم دیدم ماریاست و حامد کنارشه\_ سلام بچه ها خوبین؟

حامد\_ سلام مرسی تو چطوری؟



\_ خوبم... بقیه کجان؟

ماریا\_ اونور نشستن بیا پیش ما

فرید یه سرفه کرد و گفت\_ سلام

ماریا سرد سلامی گفت و رد شد رفت... حامدم باهانش دست هم داد پوزخندی زد و منم دنبالشون رفتم و فریدم پررو پررو اومد. سروش و آرمان و رها نشسته بودن دور هم

سروش\_ عه سلام واهيلا چطوری خانومی؟

بدون اینکه جوابشو بدم با آرمان و رها سلام علیک کردم و همون لحظه فرید دستامو محکم تر گرفت. سروش یه نگاه به دستامون و بعد یه نگاه به قیافه در هم من انداخت و زد زیر خنده.

فرید جدی گفت\_ واهيلا بریم

\_ میخوام پیش بچه ها...

نذاشت حرفم تموم شه و منو کشید با خودش برد. نفس عمیقی کشیدم تا خودمو کنترل کنم. حس میکردم دارن از مون فیلم میگیرن. یه ساعتی نشستیم و فرید تموم مدت بهم چسبید... تصمیم گرفتم زودتر بریم تا فیلممون بیشتر از این پخش نشده... رفتم پیش روشنگر و بغلش کردم و تو گوشش حرف زد

\_ خیلی دوست دارم آجی قشنگم. آرزو میکنم خوشبخت شی.. هر وقت هر موقع از شبانه روز کاری داشتی بهم زنگ بزن من بیدارم.. مواظب خودت باش

دیگه آخرش بغض داشتم\_ آره عزیزم مواظب باش که زندگی بهت دروغ ننگه... سعی کن بجای منم خوشبخت شی زندگیم

روشنگر منو ب..و..سید\_ این حرفا رو نزن تو هم خوشبخت میشی عزیزم

\_ برمیگردم آمریکا... نمیدونم کی ببینمت. دوست دارم

\_ من بیشتر عزیزم

براش دست تکون دادم و سریع از تالار خارج شدیم.. تو ماشین چند دقیقه بی حرکت به بیرون خیره شدم. کمکم اشکام سرازیر شدن و یهو زدم زیر گریه... اینقدر بلند بلند گریه کردم که آخرش فرید وایساد برام آب بگیره... خسته بودم از همه دنیا برای عروسیم کلی برنامه داشتم نمیخواستم اینطوری شه.. آدم رو بروم باعث جداییام شد... اولش عشقمو گرفت حالا خواهرمو... وارد خونه که شدیم اول هولم داد خوردم به دیوار و بعدش یه کشیده زد تو گوشم... نفسای عصبیشو تو صورتم پرت میکرد...



فرید\_ چرا کوتاهشون کردی؟

ساکت بهش خیره شدم

داد زد\_ با توام

تموم بدنم شروع کرد به لرزیدن... اون چه حقی داشت بزنه تو صورتم؟

\_ به تو هیچ ربطی نداره

\_ الان بهت میگم ربطش به من چیه

بازم عذاب و بازم یه شب دیگه کنارش... خیلی بدبخت شده بودم که نمیتونستم از حق دفاع کنم... صبح چمدونا رو برداشتیم و رفتیم تو هواپیما نشستیم.. بغلم کرد.

با گریه حرف میزدم\_ چرا فرید؟ چرا باهام اینکارو کردی؟ عشقمو ازم گرفتی خواهرمو گرفتی حتی خودمو از خودم گرفتی چی از جونم میخوای لعنتی؟ نامرد هیچ کدوم از خوبایم به چشمت نیومد که نابودم کردی؟

بغض کرد\_ ببخش عزیزم ببخش خانومم بخدا من نمیخوام اذیتت کنم

زجه زدم\_ دروغگوووی عوضییی

\_ واهیلا بخدا خیلی دوست دارم

\_ هرگز نمی بخشمت هیچوقت کاراتو فراموش نمیکنم پس فطرت

یکم که آروم تر شدم خوابیدم... از فردای اون روز چشمامو رو همه چیز بستم... سه چهار ماهی میشد که فریدو مثل یه همخونه تحمل میکردم و زندگیم کارم بود. یه روز تو دفتر نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد

فرید\_ سلام خانومی

\_ بله

\_ میای خونه؟

نمیدونم چرا حالش گرفته بود مثل همیشه پرانرژی نبود\_ نه دیرتر میام. مگه خونه ای؟

\_ آره... مهمون داریم

تعجب کردم\_ کیه؟

\_ خودت بیا. منتظر نمونه بهتره

تلفنو قطع کردم و رفتم تو فکر. اصلا حوصله مهمون نداشتم....



درو زدم و فرید برام بازش کرد. بیه لبخند نصفه نیمه و غمگین زد  
فرید\_ سلام عزیزم  
آب دهنمو به زور قورت دادم\_ چی شده؟  
\_ چیزی نیست بیا تو  
جلوتر که رفتم رییسو دیدم.  
با جدیت گفتم\_ سلام  
رییس\_ سلام. خیلی وقته منتظرم  
\_ ترافیک بود  
جلوش نشستم\_ امری داشتید؟  
\_ زبونت دراز شده  
\_ کوتاه بود که وضع زندگیم شد این  
\_ مگه چطوره زندگیت؟  
پوزخند زدم\_ بگذریم. نگفتید کارتون چیه؟  
به فرید خیره شد و شروع کرد\_ به نظر من همه ی آدمای سازمان باید بدونن که دیر یا  
زود هر چیزی که از من پنهون کردن رو میشه  
فرید\_ قربان...  
رییس وسط حرفش پرید\_ هییششش خفه شو... واهيلا میگفت مار تو آستین پرورش دادم و  
باورم نمیشد  
فرید\_ این چه حرفیه منکه کاری نکردم  
رییس\_ مگه خودت به من نگفتی مهران میدونسته کجا کار میکنه؟ تو نگفتی پیشنهاد  
ترکوندن ساختمون پر تقال رو اون داده؟  
داشتم شاخ در میاوردم با تعجب به فرید خیره شده بودم و اون با نفرت به رییس نگاه  
میکرد  
رییس\_ توضیح بده. چرا اونقدر به اون تهمت زدی؟ چرا منو فریب دادی؟ چرا گفتی همه ی  
کارهای گروهک زیر سر مهران بوده؟  
فرید\_ مقصر بوده که گفتم...



رییس با عصبانیت داد زد\_ خفه شو احمق. نباید به حرفات اعتماد میکردم. عضو اصلی سازمانمو سپردم دست تو در صورتی که خودت باعث شدی این بلاها سرش بیاد اشکام سرازیر شدن...

رییس\_ باهات خداحافظی کن

فرید با ندامت نشست جلو پاش\_ رییس من عاشقشم ازش جدام نکنید من میخوام باهات زندگی کنم التماستون میکنم

رییس\_ سریعتر خداحافظی کن عجله دارم

بلند شد دستشو گذاشت رو شونه هام و ملتسمانه گفت\_ عشقم... منو ببخش زندگیم... گناهم عشق بود

\_ می بخشمت

بغض کردم\_ اما فراموش نمیکنم کارایی که کردی... دیگه نمیخوام ببینمت

رییس اومد جلو بازومو گرفت منو کشید سمت خودش. صدای گلوله سکوت رو شکست. سرمو که بلند کردم مردی رو دیدم که قلبشو گرفته بود و داشت میوفتاد. شوکه شدم و زبونم بند اومد.

ناخودآگاه با گریه اسمشو صدا زدم و یاد روزای گذشته افتادم... اولین باری که دیدمش... باهم رفتیم جشن... منو تو چمدونش نگه داشت... دندم شکسته بود رفتیم خونش... دریا... شهر بازی... سیریش بازیاش... با همه ی بدیاش دلم بر اش سوخته بود... اون فقط یه بیمار روانی بود...

رییس\_ بابت همه ی سختی هایی که کشیدی ازت معذرت میخوام... امیدوارم جبران شده باشه

\_ ک... کشتیش

\_ دیگه مهره ی سوخته شد

نمیتونستم از شدت شوک درست حرف بزنم\_ ولی... من... هیچوقت راضی نیستم با مرگ کسی... جبران.. کنید

\_ اون یه خائن بود. منتظر باش به زودی مهران رو میفرستم اینجا

\_ فریدو... ببرید ایران پیش خانوادش. گناه دارن...

\_ زبون درازی نکن خودم میدونم چیکار کنم.

یه لیست از کیفیتش در آورد انداخت جلوم\_ کارهایی که از فردا باید انجام بدی





پوزخند زدم\_ هرگز. حتی یه لحظه ادامه نمیدم  
\_ باید انجام بدی. تو و مهران باهم... وگرنه نمیزارم ببینیش  
\_ اما...  
\_ شرط داشتن همدیگه همینه  
\_ آخرین باره که قبول میکنم  
\_ متاسفم. تا همیشه باید عضو سازمان بمونی  
صدای گریم بلند شد\_ اینجا یه آدم مرده و شما راجب کار حرف میزنید؟  
\_ تموم کن این مسخره بازیو... آدمای من و گریه؟  
داد زدم\_ من نمیفهمم که چطور آدم بی احساسی مثل شما رییس یه سازمان انسان دوستانه  
شده  
خیلی سریع بلند شد کوبید تو دهنم که مزه خون رو حس کردم\_ دهن تو ببند تا تو هم مثل این  
نکشتم  
از همه دنیا دلگیر بودم... از فرید که چنین کاری کرد... از مهران که از اول خودشو  
معرفی نکرد... بیشتر از همه از این رییس لعنتی که میخواست مجبورم کنه به هر قیمتی تو  
سازمان بمونم... بلند شدم و شماره کیانو گرفتم  
کیان\_ به به ببین کی زنگ زده. سلام خانوم خانوما  
با صدای خش دار و آرومی گفتم\_ بیاین خونه  
هول شد\_ چرا؟ چیزی شده؟  
\_ بیاین  
تلفنو قطع کردم و منتظر شدم. وقتی اومدن هر دو چندثانیه به جنازه خیره شدن. یه دفعه  
صدای جیغ نیلوفر بلند شد.  
کیان\_ چ... چی شده؟ تو... تو کشتیش؟  
\_ رییس....  
بلند شدم یه آب قند برای نیلو آوردم. اصلا حواسم نبود حاملست. یکم شونشو مالیدم و تو  
بغلم فشارش دادم. کیانم ترتیب کارا رو داد که برگردیم ایران برای مراسم خاکسپاری... تو  
اون چندروز که ایران بودم مامان و روشنگ برام خون گریه میکردن. من اما ساکت بودم  
و خیره به قبر... واقعا جای من کجا بود؟ زندگیم به کجا رسیده بود و آیندم به کجا ختم



میشد؟ سردرگم بودم و فقط خاطرات میومد تو ذهنم. خاطرات تلخ کنار فرید و خاطرات شیرین کنار مهران... دوباره داشتم میشدم همون آدم سرد و بی روحی که بعد از مهران بودم... آدمی که هیچ احتیاجی به بودن کسی تو زندگیش احساس نمیکرد. با این تفاوت که دیگه منتظر او مدن مهران نبودم... فقط آرامش میخواستم... یه آرامشی که با تنهایی میسر میشد...

از ایران که برگشتم در اولین فرصت با رییس تماس گرفتم

\_ سلام

\_ آریست سلام

\_ گوشی رو بده رییس

\_ آریست باشه

\_ رییس بله؟

\_ واهیلام

\_ کارت چیه

\_ من نیازی به همکاری ندارم. نیازی به بودن مهران هم ندارم. دست از سرم بردار و بزار تنها باشم

تعجب از صداس پیدا بود\_ تو واقعا مهرانو نمیخوای؟

\_ آره. نمیخوام

\_ اون باور نمیکنه، تو اینهمه بخاطرش جنگیدی

\_ میخوام تنها باشم

\_ میگم بیاد ویرجینیا یه ملاقات داشته باشید. حرفاتو همونجا بگو

سرد گفتم\_ نمیخوام ببینمش

\_ مجبوری

تموم عالم و آدم فقط میخواستن زور بگن. دو هفته بعد من تو کافی شاپ منتظر کسی بودم که سال ها بخاطرش جنگیدم... اونقدر ضربه خوردم که مزه شیرین عشق به زهر تبدیل شد و من واقعا نمیدونستم چم شده بود که هیچ حسی نداشتم برای دیدن عشقم... هیچوقت فکر نمیکردم به اینجا برسم که دیگه هیچکس تو دنیا برام مهم نباشه...

صداس او مد\_ سلام



سرمو بلند کردم. یه مرد پخته با پیراهن سفید که آستینای آبیشو کمی بالا داده بود و یه شلوار کتان نخودی، با چشمای بی تاب و لبخند عاشقانه که بهم خیره شده بود. نگامو ازش گرفتم و به فنجون قهوم خیره شدم.

سرد گفتم سلام

با تعجب نشست. واهیلا؟ خودتی خانومم؟

"خانومم" کلمه مزخرفی بود...

واهیلا منم مهران. شناختی؟؟

بهش خیره شدم. واقعا نمیدونستم چرا عین یه دیوونه تونسته بودم عشقی که بهش داشتمو فراموش کنم. اون دیگه عشق یکی یدونه و آرامشم نبود...

حرف آخرو اول میزنم. از مردنت ضربه خوردم. از زنده شدنت، از رفتنت، از برگشتنت، از دستگیر شدنت... از همه چی ضربه خوردم. حالا که اومدی، نمیخوام از بودنت ضربه بخورم. من دیگه علاقه ای بهت ندارم. نباش...

بغض کرد. واهیلا، تو داری اینا رو بهم میگی؟؟ ما اینهمه جنگیدیم تا بهم برسیم... استقبالت خیلی گرمه..

رسیدیم... فقط وقتی که دیگه جونی برام نموند

واهیلا دروغ نگو. دروغ نگو به من. تو هنوزم عاشقمی مگه نه؟

خدا حافظ

نرو... بزار بگم چی کشیدم تا برسم بهت... نرو خانومم

بی توجه بلند شدم و رفتم بیرون. حتی ذره ای دلم نسوخت بر اش. من چم شده بود؟؟ واقعا دوشش نداشتم؟ کمی که فکر کردم دیدم آره دوشش داشتم. هنوزم مثل قبل شاید بیشتر... ولی دیگه طاقت زخم خوردن نداشتم. ظرفیتم تکمیل بود و کوچکتترین مشکل دیگه ای میتونست نابودمون کنه... نمیخواستم، قبول نکردم که کنارم باشه تا دوباره این آدمایی که دست به دست هم دادن ما بهم نرسیم، بهمون آسیبی نزنن... اونقدر تا شب قدم زدم که بالاخره از خستگی نشستم رو یه نیمکت. حس کردم کسی کنارم نشست... بهش خیره شدم. تموم مدت دنبالم بود؟

برو

مهران. نمیرم. کجا برم وقتی تو اینجایی

نمیخوام ببینمت



چرا؟

چند لحظه سکوت کردم تا به یه جمع بندی برسم واقعت زندگی ما دوتا اینه که هرگز بهم نمیرسیم... نمیدونم چرا... شاید بنده های خدا شاید هم خدا... بزار راستشو بگم؛ منم میخوام قبول کنم. قبول کنم که هر بار تو بغلت بودم دنیا رو سرمون خراب شد. قبول کنم که به نعمتون نیست کنار هم باشیم. برو و راحت بزار

پوزخند زد. جواب تموم بدبختیایی که بخاطرت کشیدم همین بود؟ اصلا من هیچی... تموم بدبختیایی که خودت کشیدی تا منو یه روز کنارت ببینی... اونا چی پس؟ واهيلا به خودت بیا. اگه قرار بود با ناسازگاری دنیا بخوایم بیخیال همه چیز بشیم که خیلی وقت پیش باید میشدیم!

بی حرف بلند شدم. چند قدم برداشتم و با حرفش ایستادم.

مهران واهيلا خانوم؟ یادت رفته اینهمه مدت با همه دنیا جنگیدیم تا یه روزی مثل الان بشینیم رو یه نیکمت و از عشق برای هم بگیم؟ داری جا میزنی؟

ناخواست به بغض کردم. برو مهران فراموشم کن. راحت بزار

ازم نخواه دنیامو یادم بره

به سرعت ازش دور شدم و اون فقط نگاهم کرد. صبح روز بعد بخاطر اینکه شب قبل تا 3 بیدار بودم به سختی از خواب پا شدم. بعد از صبحونه که شامل یه نسکافه بود شلوار کتان دمپا گشاد مشکی و بلوز کشی هم رنگش پوشیدم. کفشای اسپرتمو پوشیدم و رفتم سرکار. مشغول بررسی یه فسیل تو آزمایشگاه بودم که یهو حال تهوع گرفتم. دویدم تو دستشویی و هرچی تو معدم بود بالا آوردم. با سرگیجه عجیبی رفتم به میز کارم و سرمو گذاشتم رو میز تا کمی استراحت کنم.

مهران سلام. واهيلا؟

سرمو بلند کردم

با هول گفت. چی شده؟ رنگت چرا پریده عزیزم؟

خوبم.

اخم کرد. میدونی که از دروغ بدم میاد

خیره شدم بهش و اشک تو چشمم جمع شد. حتی عاشق چشمش بودم. سرمو انداختم پایین

حال تهوع داشتم

پاشو بریم دکتر



\_بهترم

\_میگم پاشو

\_منم گفتم خوبم دیگه ول کن

\_ولی من...

با عصبانیت گفتم\_ لطفا

پوفی کرد و دسته گل رو روی میز گذاشت با یه کارت\_ کارم داشتی زنگ بزن  
 سرمو به معنی باشه تکون دادم و رفت. غروب با همون حال بدم رفتم خونه. دوش گرفتم و  
 یکم از سوپی که دستپخت نیلوفر بود خوردم. یه چای درست کردم و نشستم کنار پنجره  
 مشغول خوردن شدم. به عنوان آدمی که موفق شد دنیا رو نجات بده چی داشتم به جز  
 پول؟ من واقعا هیچی نداشتم... حتی اونموقع که به زندگی عادیم برگشتم تهی از همه  
 خوشبختی ها بودم. باید یکاری میکردم... باید یه خوشبختی بدست میاوردم که بتونه رو پا  
 نگهم داره... کی بهتر از مهران؟! اون شب دوباره حالم بد شد و هرچی خورده بودم بالا  
 آوردم. صبح با حال نزار نشستم تو ماشین که استارت بزنم اما سرگیجه امونم نداد. ناچار به  
 آژانس زنگ زدم ترسیدم رانندگی کنم کاری دست خودم بدم. وقتی رسیدم آروم آروم رفتم  
 سمت میز کارم. همه ی اون روز رو با سرگیجه سر کردم حتی ناهار هم  
 نخوردم. نمیدونستم دیگه این چه بلایی بود... غروب که دم خونه از آژانس پیاده شدم کیان و  
 نیلوفر منتظرم بودن.

نیلوفر\_ سلام گل گلی

کیان\_ سلام واهيلا

\_سلام

درو باز کردم و خودم راه افتادم تو خونه. اونام دنبالم اومدن

کیان\_ ماشینت خراب شده؟

\_نه

نیلو\_ پس چرا آژانس گرفتی؟

\_حالم خوب نبود

نیلو\_ خاک تو سرم چی شده؟

\_سرگیجه داشتم... الان خوبم





\_ داری مامان میثیایی

با بهت و بدبختی زل زدم بهش... چطور امکان داشت؟؟ خیلی سریع گلوله گلوله اشکام ریختن.

نیلو منو تو آغوشش گرفت \_ چیه آخه عزیزم بچه که نعمت خداست  
\_ مهران... کو...

\_ با کیان رفتن بیرون تا هوا بخوره

\_ نیلوفر

\_ جون دلم

\_ من چرا اینقدر بدبختم؟

\_ الهی قربونت برم چرا آخه؟ باید خوشحال باشی

پوزخند زدم. یه بچه از فرید میتونست خوشحالم کنه؟ بچه از کسی که باعث تموم بدبختیام بود؟ بیشتر راستش از مهران میترسیدم. میترسیدم که بدجور ترش کنه...

\_ چندماهه؟

نیلوفر \_ 3 ماه و نیم

با دردی که توی تک تک سلول هام حس میکردم یه آه کشیدم... چند دقیقه بعد مهران و کیان اومدن. از چشم مهران خشم و غم می بارید. با بغض بهش خیره شدم. حس میکردم هر لحظه امکان داشت اونقدر منو بزنه که خون بالا بیارم

غمگین گفتم \_ م.. مهران؟

مهران \_ وقت میگیرم فردا سقطش کنی

\_ چی؟

\_ همینکه گفتم

منم مثل خودش از این وضع راضی نبودم. نمیخواستم مادر بچه ی فرید بشم ولی اون جون داشت... دیگه تو رحم من نفس میکشید. چطور میتونستم بکشمش؟

\_ ولی اینکار درست نیست... اون جون داره

\_ به درک نمیتونم تحمل کنم عشقم مادر بچه ی یه کثافت بشه. سقطش میکنی.

\_ اینکارو نمیکنم. اون بچه...



قبل از اینکه حرفم تموم شه داد زد\_ گوه میخوری

لال شده بودم. آگه سر همه ی آدم های دنیا زبونم دو متر بود جلوی اون کم میاوردم. چند دقیقه همه ساکت بودن که من به خودم اومدم... چون یه بچه تو دستای من بود. من از فرید متنفر بودم اما نمیتونستم نفس یه انسان رو قطع کنم.

به تندی شروع کردم به حرف زدن\_ خوب گوش کن مهران... وقتی اومدی بهت گفتم نمیخوام باهات باشم. گفتم برو... حالا که این بچه داره میاد و جنابعالی هم راضی نیستی یه لحظه هم صبر نکن. دیگه نمیخوام ببینمت

تعجب کرد و با خشم گفت\_ برم؟؟ واهیلا من برم؟؟ بخاطر کی؟ یه توله سگ که از باباش فقط جفت پا پریدن تو زندگی دیگرانو یاد گرفته؟ برم که خانوم کارگری این بچه ی حرومزاده رو بکنه؟

جیغ زدم\_ حرومزاده نیست. خیلی بیشعوری مهران خیلی... این بچه بچه ی منم هست چطور بهش توهین میکنی؟

\_ دهنتمو ببند واهیلا. خیلی دارم خودمو کنترل میکنم

\_ کنترل؟؟ چرا مثلاً؟؟

\_ چرا؟؟ واسه اینکه تو هر غلطی خواستی کردی. چطور تونستی با اون کثافت ازدواج کنی؟ فکر کردی من مردم تو هم ترشیدی؟

شوکه شده بودم... نمیتونستم که اون هیچ اطلاعی از بلاهایی که سرم اومده نداره...

از پنجره به بیرون خیره شدم و آروم گفتم\_ خیلی پستی

کیان\_ مهران جان بمون برات توضیح بدم تو هیچی نمیدونی

مهران\_ چیو نمیدونم کیان؟ غیر از اینکه عشق زندگیم یه بار با آدمی که ازش متنفرم ازدواج کرد و تازه فهمیدم؟ بگو ببینم کجاست آقای خوشبختی که هم ناموس منو دزدیده هم ازش بچه داره؟؟ خودشو گم و گور کرده؟؟ بگو تا خودم با دستای خودم خفش کنم بی پدرمادرو

با گریه جیغ زدم\_ اون مردههههه

\_ ج..چی؟

\_ برو بیرون

مهران\_ دهنتمو ببند





برو بیروون. اون زمانی که داشتی عاشقم میشدی ندیدی رفتارمو؟ دیدی آقا مهران دیدی که به هیچکس جز تو نگاه نکردم. دیدی جز تو دست هیچ مردیو نگرفتم. حالا اومدی صداتو می بری بالا که چی؟ که من شدم آدم بده؟ شدم ه\*ر\*ز\*ه\*؟ برو... برو و هرگز برنگرد

بی هیچ حرفی رفت بیرون. چرا خدا؟ واقعا چرا من اینهمه بدبختی کشیدم؟ اینقدر بهم شک داشت؟ مگه چیکار کردم که مستحق این حرفا بودم؟ جز اینکه بخاطر جوش تن به این ازدواج زوری دادم؟ آخه خدایا دیگه این بچه چی بود انداختی وسط زندگی افتضاح من.. وضع این کوچولوی بی گناه با مادر بیچارش و بدون پدر چی میشد؟.. یکم گریه کردم پرستار اومد با عصبانیت یه آرامبخش بهم زد و کم کم خوابم برد.

سه روز گذشت و من توی خونه پای تلویزیون نشسته بودم شب بود چراغ ها هم خاموش. استراحت مطلق بودم و اجازه کار نداشتم. غصه دار اشک هامو پاک میکردم. حس میکردم صورتم پف کرده از بس گریه کردم. تو اون سه روز فقط دو بار تونستم غذا بخورم. شده بودم پوست استخون.. تازه یکم بزرگ شدن شکمم معلوم بود. نیلوفر و کیان دوبار بهم سر زدن. داشتم به آینده ی این بچه ی بدبختم فکر میکردم که اف اف صداس در اومد. کلافه بلند شدم دیدم نیلوفر و کیان در باز کردم و رفتم رو کاناپه نشستم.

نیلوفر\_ سلام صاحبخونه مهمون نمیخوای؟

کیان\_ کجایی واهیل

با صدایی از ته چاه گفتم\_ اینجام

چراغا رو روشن کردن. نیلوفر اومد سمتم

نیلو\_ چه خبرته دختر ماتم گرفتی بازم؟ این بچه چه گناهی کرده اینطوری میکنی آخه

رومو ازش برگردوندم

ادامه داد\_ یعنی با اینکه من مدت بیشتری حاملم و وضعم داغونه خودم باید پیام عیادت تو؟؟ خجالت بکش. حالا اینا رو ول کن یه نفر اینجاست مطمئنم دوست داری ببینیش

پوزخند زدم. کی میتونست باشه که خوشحالم کنه؟

نیلو\_ واهیل ببین کی اینجاست پشت سرتو نگاه کن

خسته پاشدم بدون نگاه کردن به پشتم داشتم میرفتم تو اتاق که صداس متوقفم کرد\_ آجی؟

با تعجب برگشتم سمتش. روشنکم... بی هیچ حرفی بهش خیره بودم. چند قطره اشک از گونم چکید. دوید سمتم و منو تو آغوش گرفت\_ الهی من قربون تو و اون فسقلی خاله بشم... چرا زودتر بهم نگفتی انتر خانوم؟ آگه نیلوفر نمیگفت من باید تا کی بی خبر میومدم گاو جانم؟



مسخ شده شونشو ب..و..سیدم و ازش دور شدم رفتم اتاقم. از بیرون اتاق صداشونو میشنیدم  
پیام\_ چرا اینطوری شده

نیلوفر\_ گفتم که مهران فکر میکنه خودش خواسته با فرید ازدواج کنه  
کیان\_ میخوام برای مهران توضیح بدم ولی حاضر نیست بهم گوش کنه  
روشنک\_ این دوتا کفتر باید زودتر باهم ازدواج کنن... اون بچه باید وقت تولدش پدر داشته  
باشه

نیلوفر\_ فکر میکنی مهران راضی بشه برای بچه ی فرید پدری کنه؟  
روشنک\_ نمیدونم. شاید چون اون بچه نصف وجودش از واهیلست...  
پیام\_ اون یه مرده. اگه بدونه واهیل باخاطر جون خودش این بلا سرش اومده کنار میاد  
کیان\_ امیدوارم. فقط چجوری قانعش کنم به حرفام گوش کنه  
گوشیم زنگ خورد. رییس بود!  
بله\_

\_ کیان بهم گفت چی شده... با مهران صحبت کردم و برایش توضیح دادم چرا با فرید  
ازدواج کردی.  
\_ چ.. چی گفت؟

\_ داره میاد پیشت برای عذرخواهی...

لبخند غمگینی زدم و تلفن رو قطع کردم. مهران میخواست بیاد پیشم. نمیتونستم بی تفاوت  
باشم. سریع یه دوش گرفتم و جلوی آینه نشستم. موهای کوتاهمو شونه زدم و یه رژ و ریمل  
زدم. یه تونیک حریر زرد و ساپورت مشکی پوشیدم. همون لحظه آیفون زنگ خورد. از  
اتاق رفتم بیرون که همه شوکه بهم خیره شدن. لبخند غمگین و کوتاهی زدمو درو باز  
کردم. با قیافه داغون و ریش بلند و چشمای خسته و نادام اومد جلو. دسته گلو به سمت  
گرفت. ازش گرفتم. دستمو تو دستش گرفتم و رفتیم داخل. به همه سلام کرد و منو دنبالش  
کشوند اتاق. نشستم رو تخت و بهم خیره شدیم.

مهران\_ چرا واهیل؟ کاش میزاشتی بمیرم و نمیزاشتی اون عوضی بهت دست بزنه  
لبخند زدم\_ این قیافه هم بهت میاد. مهران چشم و ابرو مشکی کجا و پدرام چشم عسلی کجا.  
\_ واهیل من نمیتونم... حتی فکر کردن به اینکه چی شد تا این نطفه تو وجودت شکل گرفت  
روانیم میکنه



نمیشنیدم چی میگه \_ خیلی گنده شدی... چقد ورزش میکنی؟  
با تعجب بهم نگاه کرد و تو یه حرکت بغلم کرد.. لبخند زدم و بوییدمش  
\_ ولی عطرت هنوز همونه  
بعد از چندثانیه که تو بغلش بودم صدای مظلومم در اومد \_ میزاری نگهش دارم؟  
دستاشو حصار صورتم کرد \_ واهییلا... اون هنوز متولد نشده... میتونی سقطش کنی  
\_ چه گناهی کرده که مستحق مرگ باشه؟؟  
\_ اون بچه حرومه... اصلا اگه تو اون فرید لعنتی رو دوست نداشتی پس شرع و قانون  
باطله  
\_ چطور دلت میاد مهران؟  
سرمو ب..و..سید \_ دروغ که نمیگم... فردا میریم سقطش کن.. باشه عزیزم؟  
\_ اون روح داره مهران... دیگه یه نطفه نیست یه جنینه! من چنین کاری نمیکنم  
عصبانی بلند شد رفت کنار پنجره \_ میخوای حرفیو به زبون بیارم که نمیخوام؟  
\_ منظورت چیه؟  
\_ یا من... یا اون بچه... والسلام  
رفت بیرون... رفت و منو با این حرفش آتیش زد... چطور میتونستم انتخاب کنم؟؟ چطور  
میتونستم یکی رو فدای دیگری کنم؟ تا کجا؟ تا کی؟ چیکار باید میکردم؟؟ تا صبح سوال های  
تو مغزم رو مرور کردم... همه راه ها به بن بست ختم میشد... جز یکی... نزدیک ظهر با  
مهران تماس گرفتم  
\_ سلام  
سرد گفت \_ بفرمایید  
بدجور تو ذوقم خورد \_ کارت داشتم. ظهر رستوران منتظرم  
\_ کار دارم. اگه حرفی هست الان بگو  
اخم کردم \_ پشت تلفن همیشه  
\_ خداحافظ  
حتی نذاشت منم خداحافظی کنم... مهران و این همه خشکی با من؟ دنیا به کجا رسید که  
مهرانم باهام سر جنگ داشت...



کت و شلوار لیموییمو پوشیدم و رژ کالباسی زدم. موقع نهار توی رستوران منتظرش بودم...

مهران\_سلام

خوشتیپ کرده بود...کت و شلوار مشکی با کراوات سرمه ای...

\_سلام خوبی؟

\_ممنون.چیکار داشتی؟

\_خوشم نیامد باهام اینطوری حرف میزنی

\_چطوری؟

\_سرد رفتار نکن

پوزخند زد\_دارم بهت مجال میدم درست انتخاب کنی

\_خیلی بد شدی

\_من بد شدم یا تو؟

\_گناه من چیه آخه

\_بخاطر یه جنین 3 ماهه با من میجنگی...

\_همین جنین 3 ماهه جون داره ها

\_باشه باشه تو راست میگی.کارتو بگو میخوام برم

\_فقط 6 ماه تحمل کن...بزار به دنیا بیاد...چندروز اول که گذشت خودم...

بغض کردم و ادامه دادم\_خودم میفرستمش بجایی که جلوی چشم تو نباشه

\_تو گفتی و منم باور کردم

\_قول میدم...قول میدم اگه به دنیا اومد و تا اونموقع هم ازش بدت اومد همینکارو بکنم

تو چشمام خیره شد...انگار که میخواست مطمئن شه...سیگاری در آورد و روشنش

کرد...گریم گرفت.مهران من و سیگار؟؟

\_سیگار...میکشی؟؟

نفس عمیقی کشید\_هیچ میدانی چرا چون موج

در گریز از خویشتن پیوسته می کاهم؟



زان که بر این پرده ی تاریک

این خاموشی نزدیک

آنچه میخواهم نمی بینم

و آنچه می بینم نمی خواهم

\_ شاعرم شدی؟

\_ کویر که بودم یه بدبختی میخوند...

\_ نکش دیگه

\_ اصلا به من فکر میکنی؟

با ناراحتی مشهودی گفتم\_ یعنی چی؟ میخوای بگی تو رو یادم رفته؟

\_ مثل قبل نیستی

\_ هستم

\_ نیستی دیگه... اگه بودی حاضر میشدی کل دنیا رو نابود کنی تا منو داشته باشی

اصلا باورم نمیشد این حرفارو از زبون اون بشنوم...

\_ چی داری میگی؟ کجاست اون مهران مهربون؟ چرا داری به مرگ یه بچه ی بیگناه راضی میشی؟!

\_ اون بچه ای که تو میگی از تبار فریده. از تبار اونی که زندگیمو به آتیش کشید

\_ من میفهمم چی میگی... خودمم راضی نیستم بخدا. ولی خواهش میکنم... خواهش میکنم تحمل کن

\_ تو این شش ماه نمیخوام ببینمت

\_ چ... چی؟ تو چی داری میگی؟ نمیخوای منو ببینی؟ منکه همه زندگیمو برات دادم؟

چشماش سرشار از عشق بود و لحنش خسته و اهیلا... من هنوز مثل قبل عاشقتم... هنوزم میمیرم برات... ولی نمیتونم بزرگ شدن شکمتو ببینم وقتی بچه ی من توش نیست... نمیتونم هربار که می بینمت به بی غیرتی خودم و کارای اون کثافت فکر کنم... میدونم اگه ببینمت به جنون میرسم و یه روز هر سه تامونو نابود میکنم...

\_ چرا تلاش نمیکنی کنار بیای با این موضوع؟

\_ همیشه لعنتی همیشه



اشکامو پاک کردم و پاشدم... از کنار میز عبور کردم و آروم رفتم جلوتر... به نیمرخ  
 جذابش خیره شدم... چشماش پر از اشک بود... خیلی کوتاه گوشو ب... و... سیدم\_خداحافظ  
 شش ماه گذشت... هر از گاهی از کیان میشنیدم که مهران کجاست و چیکار میکنه... گاهی  
 هم خودش تماس میگرفت و حرف میزدیم... قرار بر این شد که هر وقت دخترم به دنیا اومد  
 به یه خانواده خوب تو و اشنگتن بسپرمش و با مهران ازدواج کنم... به همین راحتی  
 میخواست دخترمو ازم بگیره... چطور میتونستم از اون جنین تو شکم که با هر بار تکون  
 خوردنش کلی قربون صدقش میرفتم دل بکنم؟؟ یعنی دل مهربونش راضی شد یه مادرو از  
 بچش دور کنه؟ کارم شب و روز گریه بود و غصه... تا اینکه وقتش رسید...

یه روز که مثل همیشه تو اتاقم لباساشو جابجا میکردم و براش لالایی میخوندم دردی  
 احساس کردم... چند دقیقه بعد زیادتر شد... صدای ایفون رو شنیدم و به سختی درو باز  
 کردم... باکمال تعجب دیدم روشنگ و پیام هستن...

جیغ زدم و ب... و... سیدمش\_سلام قشنگمم... کی اومدین؟

روشنگ\_سلام عزیزم یه ساعتی هست رسیدیم

پیام\_سلام خواهرزن عزیزم

\_سلام دامادجان بفرمایید داخل

روشنگ\_چرا رنگت پریده؟؟

\_یکم درد دارم

\_خاک به سرم نکنه وقتشه؟

\_چی بگم نمیدونم

\_زنگ بزن کیان بیاد بریم بیمارستان

\_ول کن حالم خوبه شما تازه اومدین الکی خسته میشید

\_بدو میگم

\_خیله خب

بلند شدم شماره کیانو گرفتم\_سلام

\_سلام جانم؟

\_کجایی کیان؟

\_اومدم یه سر به آقائون بزنم



صدام لحظه به لحظه بیشتر تحلیل میرفت \_ میشه بیای اینجا؟

هول شد \_ چیزی شده؟

\_ یکم درد دارم... باید بریم بیمارستان

\_ یا خدا... اومدم اومدم

برای روشنک و پیام یه شربت بردم... همچین که نشستم دردم شدت گرفت... دیگه صدام در اومد

\_ وای روشنک خیلی درد دارم

\_ آروم باش عزیزم نفس عمیق بکش الان میان

داشتم بی حال میشدم که کسی بغلم کرد و برد تو ماشین... چشمام باز نمیشدن اما عطرش عجیب آشنا بود... عطری مثل خاک بارون خورده... عطر تن مهران...

چشمامو که باز کردم رو تخت بیمارستان بودم. دستمو گذاشتم رو شکمم... جاش خالی بود... قطره اشکی از گوشه چشمم چکید..

روشنک \_ بیدار شدی عزیزم؟

روشنک \_ وای واهیل نمیدونی چقدر خوشگله که

با خستگی خندیدم \_ راست میگی؟

\_ آره بخدا به خالش رفته

\_ کجاست؟

\_ الان میگم بیارنش صبر کن

روشنک رفت دنبال دخترم و در عوض کسی اومد داخل که انتظارشو نداشتم...

مهران \_ خوبی خانومم؟

\_ سلام... خوبم. تو چی؟ چرا اینقد ژولیده ای؟

\_ عالیم... فقط خیلی نگرانتم شدم

لبخند زدم. همون لحظه روشنک بچمو آورد

روشنک \_ اینم فندق خاله... مامان خانوم من میرم بیرون کاری داشتی صدام کن

\_ مرسی عزیزم



گذاشتش تو بغلم... یه موجود کوچولوی بامزه که برای من از همه دنیا زیباتر بود دست نرمشو ب..و..سیدم و بغلش کردم... موهای سیاهشو ناز کردم و لپای قشنگشو آروم کشیدم... سرمو که بلند کردم دیدم مهران با چشمای بی تاب و لبخند بهمون خیره شده... انگار میخواست چیزی بگه که این پا و اون پا میکرد...

\_ چیزی میخوای بگی مهران؟

\_ میخواستم... میخواستم بگم... میشه منم بغلش کنم؟

خندیدم\_ البته که میشه

اومد جلو و دخترمو گذاشتم تو دستای بزرگ و مردونش... خیره بودم به صحنه زیبایی که آرزوشو داشتم... مهران بچه ی منو بغل کرده بود و می ب..و..سیدش... اگه این آخرین باری بود که بچمو می دیدم چی؟ وحشت کردم از تصور نبودن دخترم...

\_ م... مهران؟

\_ جانم؟

\_ تا کی... تا کی میتونه پیشم باشه؟

\_ حالا فعلا ببرش خونه تا بعد

\_ تو هم میای؟

\_ بلیطم دقیقاً امروزه... باید برم ایران دیدن مادرم... برگشتم میام پیشتون

با ناراحتی مشهودی گفتم\_ کاش نمیرفتی

بهم خیره شد\_ این چیزا رو ولش کن. اسمشو چی میزاری؟

با لجبازی گفتم\_ منکه نباید بگم... اون خانواده ای که میخوان نگهش دارن اسمشو انتخاب میکنن

اخم کرد\_ این بچه ی توئه به اونا چه ربطی داره روش اسم بزارن؟ بگو ببینم

لبخند زدم\_ خب... نمیدونم چی بزارم...

\_ میخوای من بگم؟

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم. میخواست برای بچه ای که ازش متنفره اسم انتخاب کنه؟؟

\_ بگم یا نه؟؟

\_ چی؟؟ آها... بگو بگو





بهش خیره شد\_ ترگل  
 \_ خیلی قشنگه  
 لپشو کشید و گفت\_ ترگل بابایی  
 برای دومین بار سخته رو زدم. ترگل بابا؟؟؟ گریه ی ترگل منو از شوک در آورد  
 با اخم مصنوعی گفتم\_ بده من گریه بچمو درآوردی  
 \_ چقد نق نفعه مثل مامانش  
 \_ بچه به این آرومی از خداتم باشه.. فقط گشنشه قربونش برم  
 حالت متفکرانه به خودش گرفت\_ حالا چیکار کنیم  
 خندم گرفت\_ بیشعور برو بیرون دیگه خودشو کشت  
 چندروز گذشت... کنار دخترم ترگل نشسته بودم در حالی که پدرومادرم و روشنگ و پیام  
 از ایران اومده بودن و کیان و نیلوفر همراه پسرشون سهیل هم خونمون بودن...  
 روشنگ کنارم نشست\_ مامان ترگلی خانوم؟  
 خندیدم\_ جونم؟  
 زبون درآورد\_ یه چیزی...  
 \_ بگو دیگه دیوونه  
 \_ اممم... باید بگم که... بگم که...  
 \_ ایبیش بگو دیگه انتر  
 \_ منم دارم مامان میشم  
 شوکه شدم و جیغ زدم\_ چییی؟  
 یه دفعه همه ساکت شدن و به من نگاه کردن. لبخند ژکوندی زدم\_ ببخشید  
 روشنگ\_ ای نمیری بچه. اینارو نگفتم ذوق کنیاااا. گفتم بدونی که علاوه بر ترگل باید  
 کارای بچه ی منم بکنی  
 با خنده بغلش کردم\_ آخ من نوکرشم هستم تنبل خاتون  
 زنگ خونه رو زدن... رفتم درو باز کردم... دیدم مهراشه... استرس تموم وجودمو  
 گرفت... نمیدونستم بر خورد بابا با مهراشه چی میتونست باشه... از طرفی نگران این بودم  
 که بخواد بچه رو بیره پیش اون خانواده...



دسته گلی به سمتم گرفت \_ سلام بانو

\_ سلام... ممنونم... خیلی خوش اومدی...

اومد داخل و از دیدن پدرمادرم بدجور شوکه شد.. همه ساکت بودن... بابا با اخم بهش خیره شده بود و چشم ازش برنمیداشت... مهران سرشو انداخت پایین و آروم آروم به سمت بابا رفت. جلوش زانو زد دستشو ب..و..سید..بابا بلندش کرد

مهران\_ آقای امیری... من شرمندم... اگه منو از این خونه بیرون کنید یا بزنی منو بکشید حق دارید..

بابا\_ چته پسر مگه تو کاری کردی که اینقدر نگرانی؟

\_ من... آره... نتونستم از واهیلا محافظت کنم

\_ خودت میدونی با اون... به من که مربوط نیست

\_ ولی... ولی برای خواستگاری باید از پدرش اجازه بگیرم

دستمو گذاشتم رو دهنم تا جلوی هیجانمو بگیرم... از طرفی خوشحال بودم و از طرفی میترسیدم از واکنش بابا...

بابا\_ من چرا باید دخترمو بسپرم دست کسی که نمیتونه ازش مواظبت کنه؟

مهران\_ تموم تلاشمو میکنم... بخدا نمیزارم یه تار مو از سرش کم شه

\_ به این راحتیا نیست پسر... خانوادت کجان که تنها اومدی خواستگاری؟

\_ من نمیدونستم شما اینجاید... پدرمادرم باهام از ایران اومدن ولی خونه خودم هستن... امشب خدمت برسیم آقای امیری؟

کلافه گفت\_ تشریف بیارید صحبت میکنیم

مهران نفس عمیقی کشید و به ترگل خیره شد... بعد به من نگاه کرد... انگار میخواست بغلش کنه... با ترس و لرز ترگل رو بردم سمتش... میترسیدم بابا ناراحت بشه اما چیزی نگفتم... چند دقیقه که حسابی نازش کرد دوباره برش گردوند بغل خودم...

اروم گفت\_ خداحافظ تا امشب عروس من

بعد از اینکه مهران رفت بابا و مامان گفتن کارم دارن و رفتیم اتاق...

بابا\_ دخترم؟

\_ جانم بابا؟

بابا\_ نظرت راجب این پسر چیه؟



سرمو انداختم پایین\_ والا چی بگم... هر چی شما بگید  
 مامان\_ ببین مادر تو یه بار با ادمی که درگیر سازمان بود ازدواج کردی و متأسفانه به  
 جاهای خوبی ختم نشد... نمیخوام خدانکرده این بار هم...  
 \_من دیگه دور سازمان رو خط کشیدم... اصلاً چهره ما دیگه لو رفته نمیتونیم عملیات  
 مخفیانه داشته باشیم...  
 بابا\_ مهران چی؟ اونم نمیخواد از این کارا بکنه؟  
 \_نه باباجان... نگران نباشین  
 بابا\_ پس اگه تو دوشش داری و خانوادشم آدمای خوبی باشن مبارکه...  
 لبخند کوتاهی زد و رفتم اتاقم. استرس داشتم... نه بخاطر خواستگاری... فقط بخاطر ترگل  
 که نمیدونستم مهران میزاره پیشم بمونه یا نه... جلوی آینه نشستم و خیلی کم آرایش کردم و  
 یه گلسر گل رز بنفش به گوشه مو هام زدم.. پیراهن بلند بنفشی که ساده بود و فقط یه  
 کمر بند داشت پوشیدم. صندلامو پام کردم. روشنگ اومد تو و سوتی زد  
 روشنگ\_ آماده ای که مادمازل  
 با استرس گفتم  
 \_خوبه لباسام؟  
 \_اوووو چته بابا خواستگاری که فرمالیتس همه چی حله  
 \_نخیر بابا گفت باید ببینه خانوادش چجورین  
 \_یعنی میخوای بگی مهران ادبشو از سر راه آورده؟ خنگ جان خو وقتی پسر اینقد خوب  
 و باتربیته یعنی از خانوادش یادگرفته دیگه  
 نیلوفر به جمعمون اضافه شد\_ وای واهيلا چقد خوشگل شدی  
 \_مرسی عزیزم.  
 رفتم جلو لپ سهیل که تو بغلش بود رو کشیدم\_ اخ من قربونت میرم که شیرین عسل  
 روشنگ متفکرانه گفت\_ واهیل نظرت چیه ترگلم لباس پوشونی؟  
 \_وای خاک تو سرم اصن بچمو فراموش کردم  
 یه پیراهن گلبه ای پرنسی برای ترگلم پوشوندم. گلسرای کوچولو شو که رو مو هاش  
 گذاشتم زنگو زدن. با نگرانی نیلو رو نگاه کردم که یه لبخند اطمینان بخش بهم زد... از جام  
 پاشدم برای استقبال رفتم. اول مادرش پردیس جون وارد شد... سلام سردی گفت و از کنارم



رد شد... با غصه سر مو انداختم پایین... هنوز هم فکر میکرد من مقصر بدبختیای  
پسرشم... بعد خواهرش اومد و صورتمو به گرمی ب..و..سید...

مانیا\_ سلام زن داداش جونم

با شرم لبخندی زدم\_ سلام خوش اومدی

پدرش اومد داخل\_ سلام عروس گلم

\_ سلام... خوش اومدید بفرمایید...

آخرین نفر مهران بود که با تیپ محشرش وارد شد..کت و شلوار سرمه ای با پیراهن  
سفید..گل رو به دستم داد

مهران\_ سلام بر خانوم خوشگل خودم

سر مو انداختم پایین\_ سلام... بفرمایید

\_ چشم لیدی

بعد از اینکه همه نشستند و یکمی درباره حاشیه صحبت کردن بابا شروع کرد...

بابا\_ خب آقای کوروشی پسر تون که ماشالله همه چی تمومن... فقط میمونه یه سری حرفا  
که خیلی برای من مهم هستن

آقای کوروشی\_ بفرمایید در خدمتم

بابا\_ والا ما میدونیم این دوتا جوون چقدر سختی کشیدن تا بهم برسن... اما این وسط دختر  
من یه بار ازدواج کرده و این یعنی یک بار در زندگیش شکست خورده... اصلا دوست  
ندارم به هر علتی دوباره چنین اتفاقی براش بیوفته

رو کرد به مهران\_ متوجه ای پسرم؟

مهران\_ بله... خیالتون راحت

از سوال بعدی بابا شوکه شدم...

بابا\_ یه نوه دارم که زندگی ما و دختر مونه... باید بهترین زندگی رو داشته باشه و براش  
خالصانه پدري کنی... میتونی؟

نگاه مضطربم رو به مهران دوختم... چند لحظه سکوت کرد و گفت\_ هر چی خدا  
بخواد.. تلاشمو میکنم

ته دلم خالی شد... با قاطعیت نگفت حتما یا باشه چشم... بهم نگاه کرد و سرشو  
برگردوند... معنی این بازیا رو نمیفهمیدم.



پردیس جون کنایه وار گفت\_ به هرحال یکم باید به پسر فرصت بدید هرچی نباشه  
دخترتون بیوه هست و یه بچه هم داره

رو به من کرد و ادامه داد\_ درسته عزیزم؟ شمام اینقدر اذیت نکن به هرحال مهران منم  
براش سخته با یه بیوه ازدواج کنه

مهران با تحکم گفت\_ مامان

لبخندی با حرص زدم\_ اشکال نداره درست میگن مادرتون

پردیس جون\_ حالا نکنه هنوزم شوهرتو دوست داشته باشی؟

مامان\_ این چه حرفیه خانوم درست صحبت کنید

دیگه داشتم عصبی میشدم\_ ببخشید پردیس جون... ممکنه چندلحظه تنها باهاتون صحبت  
کنم؟

پردیس جون\_ نه من چه حرفی باهات دارم همینجا بگو

\_ درستش اینه جلوی جمع نگم... اگه ممکنه تشریف بیارید اتاق منتظرم

نگاهی به مهران کردم که بنظر میومد خوشحال باشه از اینکه این موضوع رو میخواستم  
به مادرش بگم... بلند شدم و رفتم اتاق

پردیس جون\_ بگو وقتمو نگیر دختر

نفس عمیقی کشیدم... نبش قبر خیلی سخت بود\_ ببینید... میخوام برم سر اصل  
مطلب... مهران ناخواسته عضو گروهک تروریستی شده بود... من کسانی که نمیدونستن  
عضو اون گروهک هستن رو از افراد اصلی جدا کردم و مجبور شون کردم با سازمان ما  
همکاری کنن تا گروهک رو نابود کنیم. مهران هم نمیدونست عضو اون گروهکه و قاعدتا  
باید بخشیده میشد... اما هرگز نفهمیدم چرا تصمیم گرفتن اعدامش کنن!

پوزخند زد\_ دیدی که خدارو شکر نشد

\_ و شما میدونید چرا بخشیدنش؟

\_ چه فرقی میکنه؟

\_ من توی این چندسالی که در سازمان کار کردم با فرید همسر سابقم همکار بودم. اون منو  
دوست داشت اما من فقط مهران رو میدیدم

\_ اینا چه ربطی به من داره؟

\_ صبر داشته باشید... تا روزی که خبر اعدام مهران طی سه روز آیندش اعلام شد. فرید  
اومد باهام صحبت کنه... میدونید چی گفت؟؟؟ یه درخواست وحشتناک که نابودم کرد... هم



منو هم مهران رو... گفت خودش برای مهران پاپوش درست کرد تا نابودش کنه... گفت میتونه با یه تلفن رییس رو از اعدام مهران منصرف کنه اما یه شرط داره بغض کردم\_ شرطش این بود... این بود که... باهانش ازدواج کنم....

شوکه بهم خیره شد\_ چی داری میگی؟

\_ بعد از چندماه رییس تازه فهمید فریب اون آدم رو خورده و منو مهران رو نابود کرده... یه روز اومد خونه و خیلی راحت اونو کشت! همسر مو کشت... حالا فهمیدید چرا من ازدواج کردم؟ بیوه هستم و یه بچه دارم؟؟

چند لحظه سکوت کرد... یهو زد زیر گریه اومد بغلم کرد\_ الهی قربونت برم چه عذابی کشیدی دخترم... منو ببخش بخدا فکر کردم مهران بخاطر تو این بلاها سرش اومد.. خدا منو لعنت کنه

خودمو ازش جدا کردم و لبخند تلخی زدم\_ خدانکنه... فدای سرتون... اینارو گفتم که از اشتباه دریابید... وگرنه منتهی نیست... پاشید بریم بیرون همه منتظرن

پر دیس جون\_ چطور سرمو جلوی پدر مادرت بلند کنم؟

\_ از این موضوع پدر و مادرم اطلاعی ندارن خیالتون راحت... شما هم یوقت جلوشون نگید... دق میکنن

پر دیس جون\_ بشین همینجا اجازه بگیرم مهران بیاد باهم حرفاتونو بزنیند

\_ دستتون درد نکنه

رفت و چند دقیقه بعد مهران اومد داخل... رو تخت نشست بهم خیره شد

خندیدم\_ چیه؟؟

\_ باورم نمیشه

\_ منم همینطور....

\_ دیگه نمیزارم... دیگه نمیزارم هیچ چیزی مارو از هم جداکنه...

\_ قول بده مهران... قول بده تا لحظه آخر زندگیمون پیش هم باشیم...

\_ قول میدم بهت زندگیم... نگران هیچی نباش

با استرس گفتم\_ میگم... موضوع ترگل... میدونی من یه قولی بهت دادم و حالا...

اخم کرد و پوزخند زد\_ حالا چی؟ پیشیمونی؟



سرمو انداختم پایین و با غصه گفتم\_ برام خیلی سخته... شاید هیچوقت نتونی حس یه مادرو درک کنی... اصلا نمیدونم اون روز چرا این قول احمقانه رو بهت دادم..

اشکام ریختن\_ مهران نمیتونم از خودم جداش کنم

اومد نزدیکتر و بهم خیره شد... چندثانیه بعد رو پیشونیم ب..و..سه ای طولانی زد...

مهران\_ متاسفانه باید بگم...

با ترس بهش خیره شدم...

یهو نگاهش مهربون شد\_ منم پشیمونم... ترگل و مامانش هردوشون مال من هستن...

\_چ...چی؟

\_واهیلا...اگه تو ترگل رو بخاطر من رها میکردی...از کجا معلوم چندسال بعد بچه ی خودمونو ول نکنی؟

\_م..مهران...مطمئنی از حرفات؟؟

\_هیچوقت اینقدر مطمئن نبودم..

\_ازت خواهش میکنم...خواهش میکنم درک کن تو چه موقعیتی هستی...اگه قبول کنی تا آخر عمرت باید نقش پدر بچه ای رو بازی کنی که پدرش فریده...

\_من زیر حرفم نمیزنم واهیلا...شک نکن خانومم

بین گریه هام خندیدم\_ ازت ممنونم مهران من...ممنونم

منو تو بغلش فشرد\_ عاشق هردوتاتونم بخدا

قرار بر این شد که تا زمانی که خانواده ها به ایران برنگشتن یه ازدواج ساده داشته

باشیم...همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد...شش روز بعد کنار مهران سر سفره عقد بودم...تو آینه بزرگ روبروم به خودم خیره شدم...پیراهن سفید حریر که خیلی ساده بود و یه آرایش ملایم با دسته گل رز قرمز که با کراوات مهران ست شده بود...مهران منم که از همیشه بهتر بود...کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی و کراوات قرمز...عاقده میخوند و من جای دیگه بودم...

روز اول تو مهمونی...چقدر بنظر جذاب بود و چقدر خاطرخواه داشت...شب هایی که باهم قدم میزدیم...تو کافه ی همیشگی کاپوچینو میخوردیم و از آرزو هامون میگفتیم...چقدر خوشحال شده بود از اینکه باهات میرفتم کانادا...

روشنک\_ عروس رفته گل بچینه



اون روزهایی که رفتم خونه ی خودش... حتی اون چند روزی که رفتیم ویلاش و تهش توی صورتم کوبوند بخاطر دروغ هام... چه خاطرات شیرینی...

نیلوفر\_ عروس رفته گلاب بیاره

چقدر سخت بود دیدنش رو تخت شکنجه... چقدر عذاب کشیدم وقتی گلوله بهش خورد... چی شد که قبول کردم در عوض جونش با فرید ازدواج کنم؟؟؟

مانیا\_ عروس زیرلفظی میخواد

حالا من اینجا بودم... کنار کسی که مثل من سال ها آرزوی دیدن این صحنه رو داشت... با وجود دخترم که هر دو مون از ته قلبمون دوسش داشتیم...

چشمامو بستم و با تموم عشقم گفتم\_ با اجازه همه بزرگترا... بله

و این قشنگ ترین بله ی عمرم بود... صدای دست و سوت بلند شد... پدرومادرم... کیان و نیلوفر که از خوشحالی رو پا بند نبودن... سهیل خوشگلم که تو بغل داداش کیانم خواب بود... روشنکم که اشک شوقش جاری شده بود و ترگلم تو بغلش... پردیس جون و پدرجون که با تموم وجودشون دست میزدن و مانیا خواهرشوهر همسنم که هر دو مون همدیگرو خیلی دوست داشتیم... و در آخر مهران که با شوق گونمو ب..و..سید و رفت ترگل رو از دست روشنک گرفت...

پاهشو قفلک میداد\_ الهی بابایی قربونت بشه ترگل من

\_ خدانکنه... ببین با آرامش خوابیده اذیتش نکن دیگه مهران

\_ تو کار من و دخترم دخالت نکن عه... باید یه زرنگی بشه مثل خودم

یهو خندم گرفت\_ ببین عین خودم اخمو عه... به من رفته بخدا

تو گوشم گفت\_ حالا شما هی بخند دل بنده رو آب کن... من امشب کارت دارم

سرخ شدم و سرمو انداختم پایین... زدم تو بازوش\_ زشته

\_ قربون خجالتت میرما

مامان اومد سمتمون\_ بچه ها دیگه باید بریم... پاشید عروس کشون داریم تا خونه جدیدتون

با تعجب نگاش کردم\_ خونه جدیدمون؟؟؟

مهران\_ سوپرایز بودا لو دادین مادرزن جان

مامان خندش گرفت\_ اینقد حرف نزن پسر پاشو تا بیشتر سوال پیچت نکرده

\_ وا یعنی چی؟ میگم چتونه شما؟





دیدم دوتاییشون ترگل رو برداشتن سریع ازم دور شدن... با تعجب دنبالشون راه افتادم... توی راه هرچی از مهران پرسیدم کجا میریم چیزی نگفت... از یه جاده ی جنگلی گذشتیم... تا اینکه رسیدیم به یه خونه تو دل طبیعت... با دهن باز به فضای روپروم خیره شدم... یه ویلای 100متری وسط یه حیاط کوچیک... خیلی نقلی بود ولی زیباییش قابل توصیف نبود... پیاده شدیم تا از بقیه خداحافظی کنیم

بابا با مهران مشغول حرف زدن شد و پردیس جون و مامانم باهم... نیلوفر و مانیا و روشنگر که ترگل بغلش بود اومدن سمت من

نیلوفر\_ اخ اخ چه خوش بگذرونی تو امشب

\_ خجالت بکش بی حیا

روشنگر\_ راست میگه دیگه... استرس نداری که؟

\_ یکم

مانیا\_ دلتم بخواد اینقد داداشم مهربونه که...

خندم گرفت\_ اینو نگی چی بگی

روشنگر\_ لوس نشو بابا... کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن من تا صبح بیدارم باشه؟

با لبخندی از سر بدبختی گفتم\_ نگران نباش... اولین بارم که نیست

نیلوفر\_ تیکه ی منو خوب گرفت\_ سعی کن امشب فقط به همین امشب فکر کنی... به خودت و مهران... متوجه ای؟ گذشته رو بنداز دور عزیزم

\_ میفهمم... حتما

روشنگر\_ این ترگل خانومم میبریم خونه ی خودت چون من و پیامم امشب رو مزاحم هستیم پیش مامانتینا و مامان بابای آقامهران

\_ مراحمی دیوونه... میخواستم زودتر بگم همتون امشب اونجا بمونید یوقت کسی نره هتل

نیلوفر\_ تازه خونه ما هم میتونستین بیاین روشنگر

روشنگر\_ مرسی عزیزم دیگه وسایلامون خونه واهیلست مزاحم نمیشیم

مامان و پردیس جون اومدن سمتم.

پردیس جون\_ واهیل عزیزم... این خونه رو دوسه روزه حاضر کردیم امیدوارم چیدمانش خوشت بیاد عجله ای شد دیگه

مانیا\_ آره بعد میتونی خودت عوضش کنی عروس جونم



با شرمندگی نگاهشون کردم\_دستتون دردکنه بخدا راضی به اینهمه زحمت نبودم  
پردیس جون\_رحمته دخترم...مامانت که نداشت وسایل خونه رو بزاریم همه رو خودش  
خرید فقط ما چیدیم

به مامانم خیره شدم و گونشو ب..و..سیدم\_مرسی مامانم  
مامان\_کاری نکردم مادر

بابا اومد سمتم\_برو دخترم مهران منتظره...خوشبخت بشی  
\_مرسی بابایی

پدر مهرانم سر مو ب..و..سید\_به مهران سفارش کردم مثل چشماش مواظبت  
باشه...خوشبخت بشید دخترم

\_ممنونم پدرجون

رفتم پیش روشنگ و ترگلمو ب..و..سیدم...مهرانم اومد ب..و..سش کرد

\_مواظبش باش روشنگ...بیخشید اذیت شدی

روشنگ\_این چه حرفیه خواهرزادمه از خدومه نگهش دارم

مهران\_مرسی روشنگ خانوم جبران میکنیم انشالله

روشنگ\_وظیفست...برید در پناه خدا

کیان\_مهران؟

مهران\_جانم داداش؟

\_جون تو و جون خواهرم...مو از سرش کم شه نفلت میکنم

خندش گرفت\_باشه خیالت راحت حواسم هست

با هم رفتیم تو خونمون...جلوی چشمام رو گرفت...یاد اولین شب از دواجم با فرید  
افتادم...بیغض کردم...سعی کردم از فکر اون شب شوم در بیام...دستامو گذاشتم رو دستای  
مهرانم و از خودم جداش کردم...چشمامو باز کردم و به فضای تاریک خونه که پر از  
برگ گل رز بود خیره شدم...از ذوق یه جیغ بلند زدم

\_وای چقد خوشگلهمه

مهران\_خوشت اومد زندگیم؟

\_عایلیه مهران...دست همتون دردکنه



بغلم کرد و دو سه دوری چرخیدیم...  
مهران\_ می بینی؟؟ بالاخره تموم شد... بالاخره بهت رسیدم  
\_باورم همیشه  
\_ببین... ببین مهرانت رو بروته... هنوزم دیوونه وار عاشفته...  
بغض کرده بود... داد زد\_ عاشقتم  
اشکام جاری شدن\_ منم همینطور مرد محکم من...  
چشامو بستم. با تموم وجود خداروشکر کردم و بعد از اونهمه مدت تو بغل تنها مرد زندگیم  
آروم گرفتم...  
"پایان"

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی](#)

[رمان ماهمه تنهاییم | اشکی](#)

[رمان قاتل سفارشی ROSHABANOO |](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))